

مقدمه و شرح حال از
استاد سعید نفیسی



دیوان کامل
فروغی بسطامی

حواشی و تعلیقات از

م. درویش

دیوان کامل غزلیں بطنامی

۳۰۰/۳۰۳
۸/۵



قیمت: ۳۰۰ ریال



دیوان کامل

فروغی لسطامی

مقدمه و شرح حال از:

استاد سعید نفیسی

حواشی و تعلیقات از:

م. درویش



دیوان فروغی بسطامی
مقدمه از: استاد سعید نفیسی
حواشی از: م. درویش
چاپ جدید ۲۵۳۷ شاهنشاهی
ناشر: انتشارات جاویدان - تهران
همه حقوق محفوظ



پیش گفتار

پس از چاپ کتابهای شمس تبریزی و مثنوی معنوی مولانا جلال الدین محمد بلخی و کلیات شیخ اجل سعدی شیرازی که بیش از حد مورد علاقه ادب دوستان و تشویق زیاده از حد ارباب ذوق و هنر واقع گردید دیوان فروغی بسطامی چهارمین نشریه از سلسله «انتشارات جاویدان» است که با همان سبک و روشن خاص و طرزی بدیع و زیبا به چاپ میرسد .

برای چاپ این کتاب نسخه های متعدد قدیم و جدید مورد مطالعه و بررسی و دقت کامل قرار گرفته ولی فرق اساسی و عمده ای در سیاق اشعار آنها با یکدیگر ملاحظه نگردید و تا آنجا که قابل بحث بود اختلافات در پا ورقی صفحات و توضیحات آخر کتاب درج گردیده و تذکر داده شده است .

همچنین برای تسهیل کار خوانندگان معانی لغات مشکل و شرح مختصر زندگانی شخصیت های مهم تاریخی و مذهبی و عرفادر ذیل صفحات توضیح داده شده و به چاپ رسیده است .

امیدواریم با همت ادب دوستان و علاقمندان ذوق و هنر و تشویق آنان بتوانیم خدمات ادبی نا قابل خویش را ادامه داده و سایر متون کهن زبان فارسی و بخصوص دواوین شعرای معروف را با همین سبک و روش به چاپ برسانیم .

آذرماه ۱۳۴۲ م . درویش

مقدمه

بقلم استاد سعید نفیسی

دوره سلطنت چهل و نه ساله ناصرالدین شاه از دوره‌های پرشکوه ادبیات فارسیست .

در آغاز قرن سیزدهم هجری همین که دوره آسایشی پس از سالیان دراز آشفتگی در ایران پیش آمد و مردم کشور تا اندازه‌ای روی آرامشی دیدند توجه بادیات که از پایان دوره صفویه از میان رفته بود بار دیگر پیش آمد.

بنیادی که در آغاز دوره قاجارها گذاشتند و سخنورانی مانند فتحعلی خان صبا و میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله نشاط و مجمر اصفهانی و وصال شیرازی و میرزا عبدالباقی طبیب اصفهانی راهنمایان گویندگان و سرایندگان جوان آن روزها شدند می‌بایست قهرا در نیمه اول قرن سیزدهم دوره ممتازی را فراهم کند. درین دوره چند تن از بزرگان شعر فارسی آثار جاودانی گذاشته‌اند و آنچه از طبع قآنی و یغما و سروش و محمودخان ملک الشعراء و فتح‌الله خان شبانی تراویده همیشه از شاهکارهای زبان فارسی بشمار خواهد رفت و با آثار برخی از گویندگان قدیم برابری خواهد کرد .

دیگری از گویندگان زبردست و چیره زبان این دوره غزل سرای معروف میرزا عباس فروغی بسطامیست که آثار وی نیز هر گز طراوت خود را از دست نخواهد داد و همیشه برای فارسی‌زبانان تازگی خواهد داشت.

چهار

مطمئن ترین ترجمه‌ای که از احوال او به ما رسیده مقدمه‌ایست که یکی از معتقدانش اسدالله میرزا قاجار در همان سال در گذشت وی در ۱۲۷۴ قمری بریگانه مجموعه اشعاری که از وی باقی مانده نوشته و بادیوان قآنی و منتخب اشعار جلال‌الدین قاجار توأم کرده است.

این مقدمه حرف بحرف بدین گونه است :

« فروغی فروغ گوهر فصاحت ، پرتواختر بلاغت ، روان معنی ، برهان دعوی ، میرزا عباس ، که بطیب انقاس مقبول دور و نزدیکست ، مسلم ترك و تاجيك ، اصلش از ساحت جنت مساحت بسطام و از بزرگ زادگان آن خجسته مقامست . پدرش آقاموسی ، بزرگی محترم و نامی و امیر محتشم معیر الممالك را عم گرامیست . در دولت قوی شوکت خاقان سعید شهید آقا محمدخان ، اسکنه الله فی غرفات الجنان ، رتبه جلیل و منصب نبیل پیش خدمتی خاص باو اختصاص داشت . وقتی بسبب اندك تغافل و تکاهل او را تا عبرت دیگر چاکران دربار گردد بینی برید ، فاعتبروا یا اولی الابصار . او نیز عزلت گزینی را بر خود بینی برگزید ، اذن مسافرت از آستان پادشاه و مجاورت درگاه سبط ثانی ، گوشوار عرش رحمانی ، خامس آل عبا ، حضرت سیدالشهدا ، ابی عبدالله علیه السلام حاصل نمود و هم در آنجا در بستر خاک غنود و این پسروالا گهر پس از پدر ، [در] آغاز ، دولت سلطان دادگر ، خاقان تاجور ، پدر کامگارم ، ابوالفتح والمظفر فتحعلی شاه قاجار ، که رحمت بر آن تربت پاک باد ، از وطن روی بدارالخلافة نهاد . از آنجایی که طبعی موزون و بسخن مایل داشت همت بنظم اشعار گماشت . چون تکمیل این صنعت بی علم و صنعت کتابت متعسر بل متعذر بود چندان رنج و دستان دید و شکنج دیرستان کشید که سین از شین و حامیم از یاسین باز دانست و صنوف حروف هجارا بجانگارش توانست . پیوسته باین بیت عارف اسرار سبحانی حکیم سنایی تمسك جسته :

اگر بودی کمال اندر نویسایی و خوانایی چرا آن قبله کل نا نویسا بود و نا خوانا ؟
الحق باین پایه سواد و مایه استعداد آسمان سخن را خورشید بود و جهان نظم را جمشید . نخست مسکین تخلص می نمود ، بسبب تعلق خاطر و نسبت ظاهر با امیرزاده فروغ

الدوله فروغی تخلص فرمود و در خدمت این امیرزاده جلیل و پدر نبیلش شاهزاده مغفور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا تربیت دید و سالیان دراز در ظلء طفتشان آرمید، تا رفته رفته شیرینی اشعارش شوردهر و آوازه گفتارش مشهور شهر شد. هم در آن حال ذاهب طریق ایقان و شارب رحیق عرفان گردید. در بازار معنی دعوی «اناسبحانی» بایزید را «هل من مزید» خواندی و چون حسین بن منصور حلاج «انا الحق» بر زبان راندی. برخی از معاصرین را اعتقاد آنکه جرعه و داد در کاش ریخته اند و قرعه مراد از نامش انگیزته اند و زمره ای را اعتقاد آن که مرید شیطان بل شیطان مریدست. اونه از ارادت آنان مسرت داشت و نه از شعت اینان نفرت و هم چنین در دولت خاقان مغفور فتحعلی شاه مبرور و شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی غزل مرایی و ملک ستایش کار بود، تاسریر جهانبانی و افسر سلطانی بحاتم شهریاران و خاتم تاجداران، وارث گاه جمشید، ثالث ماه و خورشید، ابوالنصر ناصرالدین شاه غازی، که زمانش را آسیب زوال نصیب مباد، زیب و زینت یافت، این شاعر قادر بیمن مداحی شاه جم جاه آوازه غزل سرایی او چون نور آفتاب بآباد و خراب رسید. مرد وزن شنید، خاص و عام پسندید. همانا وقتی بر زبان یکی از محرمان خلوت و مقربان حضرت در موقف سلطنت از دعوی خدایی و خودستایی او سخنی معروض افتاد، با حضارش فرمان داد. پس از آستان بوسی بر زبان مبارك راند که: گویند فرعون آسادم از دعوی «اناریکم الاعلی» می زنی، فاش دعوی خدایی می کنی؟ در حال زمین بوسه داد و جبهه بر خاک نهاد و معروض داشت که: این سخن افترای محض و محض افتراست، من از کجا و دعوی خدایی کجا؟ زیرا که هفتاد سال دویدم، حال بسایه خدا رسیدم. بلطف این بدیبه و حسن این مطایبه از حضرت شهریار زمان و زمین مورد احسان و تحسین و سزاوار صله و آفرین گردید. اورا این گونه مطایبات و ملاحظات بسیارست که آن جدا گانه دفتر و باب دیگری خواهد. همیشه بدستاری غواص اندیشه از بحر خاطر جواهر زاهر را بر ساخل دفاتر می گذاشت. ستایش و نیایش این سایه خدا و مایه هدی دمی نگاشت. تا این روز گار که شمار هجرت بهزار و دوست و هفتاد و چهار

پیوست او نیز لب از شناجویی و دعاگویی بر بست . سلام فرشته مرگ را « علیک » و پیام « ارجعی » را « لبیک » داد . اگر چه تمامت مقربان دولت شهر یاری رانندیم خلوت و جلوت بود ولی بیشتر با مقرب الحضرت حاجی محمد خان بسر بردی و مایده احسان او خوردی ، چرا که طبعی کریم و قلبی رحیم دارد و همواره همت بدستگیری از پافتنادگان می گمارد و الحق چاکری شاه پرست و از باده مهر شاه سرمستست . بحکم وصیت مسودات اشعار او را ، که سراسر مدایح شهر یاریست ، چون لالی شاهوار گنجور گشت ، تا از تفرق دور ماندن من بنده نیز در زمانی که یسار از یمین و نزار از سمین باز شناختم و بمجالست و مؤانست ارباب کمال و اصحاب حال پرداختم زیاده بامش الفتی و زاید الوصف مراداتی بود . چه شبها که مقلاتش تعویذ فتوح بود و چه روزها که ملاقاتش نبیذروح ! چون عروسان فکرش هنوز در پس پرده مستور بود و بر عرصه فنا و زوال قدم می سود مسودات سقیمش را چاره گری و درهای یتیمش را پدري کردم .

دریغ آدمم کان همه سحر ناب شود سوخته ز آتش و شسته ز آب

هم در سال وفات او بجمع و طبع دیوان حکیم ابوالفضایل قانی اوستاد سخن مشغول بودم . اشعار او را نیز که زیاده بر بیست هزار بیت بود با معان نظر از پای تاسر نگرستم و پنج هزار بیت از آن را نسبت بدیگر اشعار منتخب و بختاهت دیوان پیوستم . چون دو گوهر دریك درج و دو اختر دریك برج جای دادم . ملتمس آن که ارباب دانش و بینش اگر بر خطا و خللی یا سهو و زللی واقف آیند بگزلك اصلاحش بیاورند . اگر در عبارتی عثارتی نگرند در گذرند ، « ازامروا باللغوم و اكراماً » . اکنون بخواست خداوند و دودشروع بمقصد دست و رجوع بمقصود .

رضاقلی خان هدایت که نیز باوی معاصر بوده در مجمع الفصحا که در ۱۲۸۸ یعنی چهارده سال پس از مرگ وی پایان رسانده ترجمه ای از او آورده است بدین گونه :

« فروغی بسطامی ، اسمش میرزا عباس و خلف آقاموسی ، برادر اکبر دوستعلی خان خزانه دار خاقان صاحب قران مغفور بوده ، در زمانی که از ملازمت خاقان اکبر

شهید آقا محمد شاه ، طاب ثراه ، استعفا گزید و بعتبات عالیات رفته ، مجاور و معنکف گردید وی در سنه ۱۲۱۳ در آنجامتولد شده ، بعد از چندی بمازندران رجوع و در ساری ساکن و وی روزگاری در حضرت خاقان ملتزم رکاب و مداح خاص بود . چندی نیز در کرمان بشنا گویی نواب شجاع السلطنه حسنعلی میرزا می پرداخت و تخلص او را ، که سابقاً مسکین بود ، بلقب فرزند خود فروغ الدوله نسبت داده ، فروغی مقرر داشت و لقب میرزا حبیب شیرازی را ، که مداح و پرورده نعمت او بود و حبیب تخلص می کرد هم بفرزند دیگر خود ، او کتافا آن میرزا ، نسبت کرد ، قآنی مقرر فرمود . الحاصل میرزای سابق الذکر را حالت طلب و درویشی غالب بود و غالب اوقات با آن طایفه معاشرت خوش داشت و بخدمت بسیاری از مشایخ و اهل حال معاصرین رسید ، ولی ارادت واقعی بجناب میرزا امین شیرازی ، که از سلسله چشتیه بود ، حاصل کرد . سالها با او بسر برد و در طهران سکونت اختیار کرد و بعدها اصلاً قبول ملازمت نمود و در زمانی که مؤلف از شیراز بدار الخلافه آمد وی را ، که در شیراز و کرمان بسابقه دوستی و مودت امتیاز داشت ملاقات نمود . با حالتی خوش یافت و معاشرت قدیم تجدید پذیرفت و هنوز برقرار است . الحاصل : میرزا فروغی مردی نجیب و قانع و فقیر ، غیور و شاعر پخته است . در سیاق غزل سرایی مرتبه ای بلند دارد و مضامین پسندیده در اشعار درج می نماید و غزلیات او مطبوع طبع است و غالب غزلیاتش را بمدح حضرت شاهنشاه عهد ، خلد الله ملکه ، موشح و مزین نموده است . در بیست و پنجم محرم سنه ۱۲۳۳ در طهران در گذشت و میرزا محرم در تاریخ او گفته است : « بی فروغی هست خورشید سخن اندر حجاب » .

مرحوم محمدعلی مدرس خیابانی تبریزی نیز در ریحانة الادب ترجمه ای از فروغی نوشته است بدین گونه :

« فروغی ، میرزا عباس بن موسی بسطامی . از شعرای نامی ایرانی قرن سیزدهم هجرت ، که نخست مسکین تخلص داشته و اخیراً بجهت انتساب با میرزاده فروغ الدوله بفروغی تخلص می کرده و ملخص آنچه در طهران دیوانش در شرح حال او نگارش یافته اینست که : در آغاز دولت فتحعلی شاه قاجار از موطن خود بسطام بتهران رفته و همت

بنظم شعر بر گماشته و با آن همه بی سوادى که داشته در نهایت فصاحت بوده و چون تکمیل
شعرى خط و کتابت صورت امکانى نداشت برای یاد گرفتن اصول خط چندان رنج
برد که سین را از شین و حامیم را از یاسین باز دانست و نوشتن حروف هجا را آشنا گردید
و پیوسته باین بیت حکیم سنایى تمثیل مى کرده :

اگر بودى کمال اندر نویسانى و خوانانى چرا آن قبله کل نا نویسا بود و ناخوانا؟
و در خدمت امیرزاده مذکور تربیت یافته ، تا رفته رفته حلاوت اشعارش مشهور
و درین حال قدم بجاده عرفان گذاشته و مانند منصور «انا الحق» بزبان آوردی. پس
مردم درباره او مختلف و بعضی مرید شیطانش گفته و دیگری مست باده مجبش خوانده
و او نیز نه از شعنت ایشان نفرتى و نه از ارادت اینان مسرتى بخود راه ندادى و در
عهد فتحعلی شاه و محمد شاه و ناصرالدین شاه با غزل سرایى مى گذرانیده، تا آنکه
روزی سخن از خود ستایى و دعوى خدایى او بعرض ناصرالدین شاه رسیده و امر همایونى
با حضارش صادر گردید و او نیز بعد از آستان بوسى شدیداً انکار کرده و گفت: من هفتاد
سال دویدم تا حال بسایه خدا رسیدم . من کجا و این هذیان کجا؟ پس در اثر آن لطیفه
مورد انعام و تحسین و صلّه و آفرین شاهنشاهی بوده و همواره ستایش و نگارش آن شاه
جم جاه را مى نگاشته، تا در سال هزار و دو و یست و هفتاد و چهارم هجرى قمرى در گذشت.



از شرح حالى که دو تن از معاصران و معاشران فروغى نوشته اند چنین بر مى آید
که پسر آقاموسى نام بسطامى از درباریان آقا محمد خان بوده که مورد خشم وى قرار
گرفته و بهمین جهت از دربار وى روی بر گردانده و بکربلا رفته و در آنجا روئى از
جهان در کشیده است .

آقا محمد خان در ۱۲۱۰ بتخت نشسته و در ۳۱ ذیحجه ۱۲۱۱ کشته شده است،
ناچار آقاموسى پدر فروغى پیش از ۱۲۱۱ از دربار وى بکربلا رفته است و چون
ولادت فروغى را در ۱۲۱۳ ضبط کرده اند و تصریح کرده اند که در کربلا بجهان
آمده است پس وى هنگامى که پدرش در آن شهر مى زیسته ولادت یافته است.

عم فروغی دوستعلی خان که نخست خزانه‌دار فتحعلی شاه بوده در دربار ناصرالدین شاه معیرالممالک لقب گرفته و مهم‌ترین کار اوریاست ضرابخانه بوده است. وی و پسرش دوست محمدخان که اوهم پس از پدر معیرالممالک لقب داشته از کارگزاران نامی دربار ناصرالدین شاه بوده‌اند. ازین جا پیداست که این خانواده از آغاز پادشاهی قاجارها بایشان پیوسته‌اند و چون از مردم شهر بسطام بوده‌اند و یکی از مراکز مهم پیشرفت کار قاجارها در آغاز مازندران و استرآباد و شهر بسطام بآن نزدیک بوده است این خانواده از همان زمان وارد دربار آقا محمدخان شده‌اند.

چون فروغی در ۱۲۱۳ بجهان آمده گمان نمی‌رود زودتر از سن بیست سالگی جزو مداخلان فتحعلی شاه شده باشد و بدین گونه در حدود سال ۱۲۳۳ جزو این جمع درآمده است. چنان‌می‌نماید که شاعری وی بعنوان مداح در دربار فتحعلی شاه رونقی نیافته است زیرا که در تذکرة‌های متعددی که درین دوره درین زمینه تدوین کرده‌اند اثری از مسکین بسطامی یا فروغی بسطامی نیست. تنها میرزا علی رضا متخلص بشهره در تذکرة بساتین الخاقانیه ذکر کرده است.

این تذکرة می‌بایست شامل پنج مجلد بوده باشد: مجلد اول درباره شاعران غزل سرای بنام بستان العشاق، مجلد دوم درباره شاعران قصیده سرای بنام بستان الفضایل، مجلد سوم درباره شاعران قطعه گوی بنام بستان البدایع، مجلد چهارم درباره شاعران رباعی ساز بعنوان بستان الصنایع و مجلد پنجم درباره شاعران مثنوی گوی بعنوان بستان المعارف. تنها مجلد اول را که همان بستان العشاق باشد دارم و معلوم نیست مجلدات دیگر را پایان رسانده باشد زیرا که اثری از آنها نیافته‌ام.

بستان العشاق را در سال ۱۲۴۸ پایان رسانیده و نسخه اصل آن که پندارم نسخه منحصر باشد در همین تاریخ نوشته شده است. نخست شرح حالی از شاعرانی که غزلیات ایشان را تا اشعار معاصران خود ضبط کرده نوشته است و سپس اشعار را بترتیب هجایی قوافی آورده و بیشتر منتخبات از غزلیات است و گاه گاهی يك غزل تمام را نقل کرده است.

درین تذکره ۷۷ بیت از فروغی بسطامی هست که در نسخه های دیگر نیست و پس ازین خواهم آورد . درباره فروغی چنین نوشته است :

« فروغی ، نامش میرزا عباس ، اصلش از خاک بسطام ، شغلش شاعری و مداحی خسرو گیتی ستان ، دیوانش ملاحظه شد ، بقدر پنج هزار بیت می شود ، در غزل سرایی از اکثر معاصرین خود ممتازست » .

ازین جاپید است که فروغی در ۱۲۴۸ که مردی ۳۵ ساله بوده از شاعران نامی زمان خود بشمار می رفته است و چون ۷۷ بیت از اشعار وی که درین تذکره آمده در نسخه های دیوان وی نیست و تا آن زمان یعنی تا ۱۲۴۸ در حدود پنج هزار بیت داشته است چنان می نماید که اشعار آغاز دوره شاعری خود را یا خود ترك کرده و یا اسدالله میرزا قاجار هنگامی که از مسودات وی اشعاری را برگزیده آنها را رها کرده است . از آنچه از دیوان وی برمی آید پیداست که اشعاری در مدیحه داشته که اندکی از آنها در دیوان وی باقی مانده و قسمت هایی از آغاز آنها بمانر سیده است .

از اشعاری که در بستان العشاق ضبط شده پیداست که تا آن زمان تنها غزلیات عاشقانه می سروده و برخی غزلیات عارفانه که در دیوان وی هست از اشعار پایان زندگی اوست .

حسنعلی میرزا شجاع السلطنه که فروغی در دستگاه وی بوده و بمناسبت لقب پسرش فروغ الدوله تخلص خود را از مسکین بفروغی تبدیل کرده از پسران بزرگ فتحعلی شاه بود که در ۱۲۰۴ ولادت یافته است .

وی و برادر مهترش حسینعلی میرزا فرمانفرما از يك مادر بودند . مادرشان دختر جعفرخان پسر قادرخان عرب حکمران بسطام بوده و چنان می نماید که با فروغی خویشاوندی داشته اند و بهمین جهت فروغی چندی در دستگاه وی زیسته است .

حسنعلی میرزا نخست هفده سال حکمران تهران و پس از آن یازده سال یازده

حکمران خراسان بوده و در جنگ باروسیه با عده‌ای از لشکریان خود بتهران آمده و مامور قزوین شده و پس از عهدنامه صلح حکمران کرمان شده و پس از آن چندی در طهران مانده و دوباره بکرمان بازگشته است .

در ۱۹ جمادی الاخره ۱۲۵۰ که فتحعلی شاه در گذشته و ولیعهد وی محمدشاه بسلطنت رسیده است چندتن از پسران فتحعلی شاه مخالف سلطنت محمدشاه و مدعی او شده‌اند و از آن جمله حسینعلی میرزا فرمانفرما در فارس و حسنعلی میرزا شجاع السلطنه در کرمان قیام کرده‌اند و حسنعلی میرزا از کرمان بشیراز نزد برادرش رفته و در جنگ بالشکریان محمدشاه شکست خورده‌اند و حسنعلی میرزا را بتهران آوردند و کور کردند و ازین جابتبریز رفت و در زمان ناصرالدین شاه از آنجا بتهران آمد و در ۱۲۷۰ در تهران در گذشت . وی شاهزاده‌ای شاعر پرور بوده و خود غزل می‌سروده و شکسته تخلص می‌کرده است .

مدت حکمرانی وی در کرمان از ۱۲۴۳ تا ۱۲۴۷ بوده است و پیداست که فروغی می‌بایست در همین دوره در کرمان در دستگاه وی زیسته باشد .
فروغی می‌بایست پس از گرفتاری حسنعلی میرزا در حدود ۱۲۵۰ وارد دربار محمدشاه و پس از آن ۱۲۶۴ بعدو وارد دربار ناصرالدین شاه شده باشد و در ۲۵ محرم ۱۲۷۴ که در تهران در گذشته ۶۱ سال داشته است .

چنانکه گذشت میرزا علیرضا شهره در بستان العشاق برخی از اشعار فروغی را نقل کرده که بعضی از آنها در دیوان وی هست و ۷۷ بیت آن در جای دیگر نیست و در همین کتاب آمده است .

از آن جمله است بیتی از غزلی که در دیوان هست و مطلع آن اینست « دل در اندیشه آن زلف گر هگیر افتاد » و این بیت در دیوان او نیست :
دل ز سر پنجه عشق تورها ندن هیبات کین شکاریست که در صید گه شیر افتاد
۷۶ بیت دیگر که در بستان العشاق هست و در جای دیگر نیست بهمان ترتیبی که در آن کتاب آمده بدین گونه است :

دوازده

گر زلف تو در دست فتد باد صبارا

يك جو نخر د قافلۀ مشك ختارا

☆☆☆

کرده تا چشم تو بیمار دل یاران را
بس خط و خال چرا جای بر خسار تو کرد
باد مگذار بجمعیت زلفت گذرد
خواهی از گردش ایام دلت خون نخورد

ر شک بیماری دل کشته پرستاران را
گر بخت نبود راه گنه گاران را ؟
تا پریشان نکنی حال گرفتاران را
هر گز از دست مده صحبت میخواران را

☆☆☆

مشکل بتوان کس برد از دست تو جان را
فریاد که در عشق تو این دیده غماز

کابروت زهر گوشه کشیدست کمان را
يك باره عیان کرد همه را زنهان را

☆☆☆

عالمی نیست که از حسن رخس خرم نیست

یار باین کیست که چون او بهمه عالم نیست؟

☆☆☆

زاهد اربرد می خانه زند گامی چند
خیزودر کوی خرابات بزن جامی چند

پا از آن در نکشد تا نکشد جامی چند
بی خبر از غم ایام شوایامی چند

☆☆☆

عشق زنجیری از آن زلف گره گیرم کرد
کس نرسید که از جرم چه ویرانم ساخت؟
خلق خندند بپیری من وزین غافل
گرچه کس را نبود خواهش کشتن لیکن
تیغ خونریز بکش، خون مرا زود بریز
جوی خونی شده ازهر سرمویم جاری

بسکه دیوانگیم دید بزنجیرم کرد
کس ندانست که از بهر چه تعمیرم کرد؟
که هجوم غم آن تازه جوان پیرم کرد
خم ابروی تو مشتاق بشم شیرم کرد
که جدایی تو از الفت جان سیرم کرد
بسکه مژگان تو آماجگه تیرم کرد

☆☆☆

دل دیوانۀ من قابل زنجیر نبود
دوش با طره اش از تیرگی بخت مرا

ورنه کوتاهی از آن زلف گر هگیر نبود
گله ای بود ولی قدرت تقریر نبود

سیزده

عشق می گفتم و می سوختم از آتش عشق که درین مسئله ام فرصت تفسیر نبود
 کی جهان سوختی از عشق جهان سوزا اگر در جهان جلوه آن حسن جهانگیر نبود؟
 بسکه سرگرم بنظاره قاتل بودم هیچ آگاهیم از ضربت شمشیر نبود
 یارب این صیدفکن کیست که نخجیرش را خون دل می شد و دل باخبر از تیر نبود؟
 نازم آن شست کمانکش که بجزپیکانش خواهشی در دل خون گشته نخجیر نبود
 باغمش گر نکنم صبر، فروغی، چه کنم؟ که جزین قسمتم از عالم تقدیر نبود



نظری چشم ترا بامن بیمار نبود ورنه جان دادن من این همه دشوار نبود



یعقوب چو چشمش بتوزیا پسر افتد اول نظرش یوسف مصر از نظر افتد
 يك روز گذرا ز صف زیبا پسران کن تا هر پدری در پی قتل پسر افتد
 از گوشه بامت سر پرواز ندارم ای کاش که مرغ دلم از بال و پرافتد
 دانی که يك زخم چرا جان نسپارم؟ خواهم که سرو کار بزخم دگر افتد



تا جمالش جلوه ای در جام کرد باده را از عکس خود گل فام کرد
 زلفش از حالم پریشانی گرفت خالش از بختم سیاهی وام کرد



بسکه دل در شکن زلف دو تایی تو فتاد از گرانباری دل زلف پای تو فتاد
 تا فرو ریخته ای کا کل مشکین بقفا دود آه دل مردم بققای تو فتاد
 زلفت از سر کشی امروز فرو آمده است مگر آشفته دلی باز پای تو فتاد؟



دلم اندیشه آن طره پرچین دارد صعوه را بین که سر صحبت شاهین دارد
 طره خم بخم و کا کل پرچین دارد سرور را بین که بسر سنبل مشکین دارد
 دل سودا زده ام بسته مشکین مویست که بهر تار هزاران دل مشکین دارد

چهارده

اشك رنگينم از آنست كه در مجلس غير ساقی امشب قدح باده رنگين دارد
آنكه تن در تب و جان بر لب و روزم شب ازوست نوشداروی مرا در لب نوشين دارد

☆☆☆

زلف شبر ننگ حجاب رخ يارست امروز قرص خورشيد نهن در شب تارست امروز

☆☆☆

دلبر! در حسن عالمگير خویش عالمی را کرده ای تسخير خویش

☆☆☆

آن دم كه بر آيد نفس از سينه چاكم برخاك در او بسپاريد بخاكم
زيبا صنمی می كشد از حلقه زلفم هندو بچه ای می كشد از نغمه راكم
لب بر لب جامست و ببر سرو گل اندام بر كف كف ساقی و بسر سایه تاكم
تر دامنی واعظ اين شهر بحدیست كز صحبتش آلوده شود دامن پاكم
گر عشق عنایت كند از چرخ چه پروا؟ و ردوست حمایت كند از خصم چه باكم؟
در بندگيش هيچ بجز جرم نكرديم شايد كه كند خواه بدین جرم هلاكم

☆☆☆

ز وصل نيست مرا بهره ای ز بسكه بمحفل در اضطراب ز طبع بهانه جوی تو باشم

☆☆☆

از صومعه جا بر در خمار گزیدم تسبیح ز كف دادم و ز نار خریدم
دیدم بهمین دیده همان يار نهن را روزی كه زهم پرده پندار دریدم

☆☆☆

خاطر آشفته آن زلف سیه كار شدم بیلای سیهی سخت گرفتار شدم
شعله آتش عشق تو مرا سوخته بود تامن سوخته زین شعله خبر دار شدم

☆☆☆

هوای كوی تو كردم بهر چمن كه گذشتم دعای روی تو گفتم بهر سمن كه رسیدم

☆☆☆

گرم از حال پريشان يك سرموسر كنم آن سر زلف پريشان را پريشان تر كنم
پا نزده

وقت کشتن هم نیامد دامن قاتل بدست خاک می باید بسرتا دامن محشر کنم



در قفای بی وفای خویشان رفتم دیدم سزای خویشان
دست امید مرا کوته مکن از سر زلف رسای خویشان
آهوی چین خوانده ام چشم ترا شرمسارم از خطای خویشان



سوختی آخر دلم را از جفای خویشان خودفکندی آتش کین در سرای خویشان
در کمند چون خودی ای کاش گردی مبتلا تا مگر رحمی کنی بر مبتلای خویشان
یا بدالایت بگو تا کام نا کامان دهد یا مکن خلقی گرفتار بلای خویشان
اولین گام محبت منزل نا کامی است بگذر، ای دل، با رضایش از رضای خویشان



ساقیا ، برخیز و می در جام کن فارغم ز آغاز و از انجام کن
دم بدم در گردش آور جام را آگهم از گردش ایام کن
خواجگی خواهی اگر در بندگی خدمت رندان درد آشام کن
عقل گوید : در پی ناموس کوش عشق گوید : ترک ننگ و نام کن
زلف را پیرایه رخسار ساز کفر را آرایش اسلام کن
یا ز خالت مرغ دل را دانه ده یا خلاصش از شکنج دام کن
یا بشمشیری سرم از پافکن یا بدشنامی دلم را رام کن



نه جابسایه سروی ، نهره بمجلس ماهی فغان که بخت سیه بسته راهم از همه راهی



دل بامید وفا دادم بدست دلبری کز جفايش هر طرف دارندستی بر سری



همه صاحب نظران سوی تو دارند نظر زانکه در آینه مردم صاحب نظری
شانزده

گوهر جان گرامی همه بر کف دارند تاب دست که قند چون تو گرامی گهری؟



تنها همین نه روشنی دیده منی کز تست روشنایی هر چشم روشنی
گردون نبسته همچو توپا کیزه صورتی گیتی ندیده همچو من آلوده دامنی
بال و پرش ز سنگ ستم کی توان شکست مرغی که جز در توندارد نشیمنی؟
پیداست که این ۷۶ بیت از اشعار است که فروغی پیش از سال ۱۲۴۸ که
سال تالیف *بستان العشاق* باشد سروده است و درین زمان ۳۵ ساله بوده و این قدرت
طبع وی را از آغاز شاعری میرساند . در میان این ۷۶ بیت ابیات بسیار دلنشین
شیوا هست و اگر اسدالله میرزا قاجار در انتخاب اشعار وی این ابیات را ترك کرده
باشد چندان شعر شناس نبوده و میتوان گفت در ضمن خدمت خیاطی هم بفروغی
کرده است و ای کاش اشعار دیگری که وی ترك کرده است پیدا میشد.

جزین ۷۷ بیت که در *بستان العشاق* هست و در یوان فروغی نیست آقای حسین نخعی
۲۲ بیت دیگر یافته است که در صحایف ۲۰۹-۲۱۱ از دیوانی که چاپ کرده آورده
است و در میان آنها نیز اشعار پسندیده ای هست .

از مطالعه غزلیات فروغی نکته ای که رضاقلی خان هدایت در *مجمع الفصحا*
گفته است که وی درویش مشرب و از مریدان میرزا امین شیرازی از مشایخ طریقه
چشتی بوده است ثابت میشود و چون این گونه اشعار عارفانه در میان آنچه در *بستان* -
العشاق آمده و تا ۳۵ سالگی سروده است نیست پیداست که پس از آن پخته و صوفی
مشرب شده و غزلیات عارفانه وی که تنها در دیوان او هست یادگار دوره دوم
زندگی اوست .

تردیدی نیست که بیشتر اشعار فروغی آهنگ عاشقانه غزلیات سعدی را دارد
و در آن میان چند غزل هست که روش خاص حافظ در آنها آشکارتر است و می توان آنها
را با غزلیات عارفانه شاعران عارف مشرب ایران برابر دانست و این قهرآ نماینده جذبه
و تحولیست که در وی روی داده است . بهترین نماینده این اشعار عارفانه وی یکی این
غزل بلند اوست :

مردان خدا پرده پندار دریدند یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند

دیگر این غزلست :

من نمی گویم که: عاقل باش، یاد یوانه باش گر بجانان آشنایی از جهان بیگانه باش
دیگر این غزل اوست :

شاهد بکام و شیشه بدست و سبو بدوش مستانه می رسم زد پر می فروش

و این غزل :

آخراز کعبه مقیم در خمار شدیم یکی رطل گران سخت سبکبار شدیم
برخی از غزلیاتی که در دیوان او چاپ شده مطلع ندارد و معلوم نیست که مطلع آنها را وی خود ترك کرده یا اسدالله میرزا قاجار آنها را حذف کرده است .
درباره رواج بطرفروغی باقاآنی که معاشر و معاصر او بوده است در یادداشت های آقای دوستعلی خان معیر الممالک که در مجله یغما چاپ شده مطالبی هست که روح این شاعر بزرگ را نشان می دهد و پیداست که اشعارش سراسر جلوه زندگی اوست .

طهران ۲۶ آذرماه ۱۳۴۲

سعید نفیسی

فہرست

غزلیات

فهرست غزلیات

شماره	مطلع غزل	صفحه	شماره	مطلع غزل	صفحه
۱	کی رفته ای ز دل که تمنا کنم ترا	۱	۲۱	ای کاش جان بخواعد ممشوق جانی ما	۱۵
۲	جان بلب آمد و بوسید لب جانان را	۲	۲۲	ز ره زلف گر بگیر بر تن است ترا	۱۶
۳	گر باغبان نظر بگلستان کند ، ترا	۳	۲۳	صف مژگان تو بشکست چنان دلهارا	۱۶
۴	در خلوتی که ره نیست پیغمبر صبارا	۴	۲۴	به یک پیمانه باساقی چنان بستیم پیمان را	۱۷
۵	ساقیا کمتر می امشب از کرم دادی مرا	۴	۲۵	تا اختیار کردم سر منزل رضا را	۱۷
۶	یار بی پرده کمر بست بر سوائی ما	۵	۲۶	تا بمستی نرسد بر لب ساقی لب ما	۱۸
۷	خفت دمید از اثر دود آه ما	۶	۲۷	گردشمار آرم شبی نام شهیدان ترا	۱۹
۸	نه دست آنکه بگیریم زلف ماهی را	۷	۲۸	هر چه کردم بر عشق ، وفا بود ، وفا	۱۹
۹	میفشان جعد عنبر فام خود را	۷	۲۹	بوسه آحر نزد آن دهن نوشین را	۲۰
۱۰	دادیم به یک جلوه رویت دل و دیر را	۸	۳۰	در قمار عشق آخر ، باختم دل و دین را	۲۱
۱۱	آنکه نهاده در دلم حسرت یک نظار را	۹	***		
۱۲	گرفت خط رخ زیبای گله دار مرا	۹	۳۱	نازم خدنگ غمزه آن دلپذیر را	۲۲
۱۳	ای زلف تو بر همزن فرزانی ما	۱۰	۳۲	دوش در آغوشم آمد آن مه نخشب	۲۲
۱۴	دی بر هوش فکند ام طفل سرشک دیده را	۱۰	۳۳	پایه عمر گرانمایه بر آب است بر آب	۲۳
۱۵	اولم رام نمودی به دل آرامیها	۱۱	***		
۱۶	دوش بخواب دیده ام روی ندیده ترا	۱۱	۳۴	اندوه تو شد وارد کاشانه ام امشب	۲۴
۱۷	چشم بعمار توش باعث بیماری ما	۱۲	۳۵	در سینه دلت مایل عرشمه آعی است	۲۴
۱۸	چنان بر صدم رخ دل فکند آن زلف پر چین را	۱۳	۳۶	پیام باد بهار از وصال جانان است	۲۵
۱۹	آشناخواهی گرای دل با خود آن بیگانه را	۱۴	۳۷	یارا گر جلوه کند دادن جان اینهمه نیست	۲۶
۲۰	تا لعل تو باده داده باران را	۱۴	۳۸	قطع نظر ز دشمن ما کرد چشم دوست	۲۷

شماره	مطلع غزل	صفحه	شماره	مطلع غزل	صفحه
۳۹	شیوه خوش منظران چهره نشان دادن است	۲۷	۷۰	دی در میان مستی خنجر کشیده برخاست	۴۹
۴۰	قاعده قد تو فتنه بها کردنت	۲۸	۷۱	کیفیت نگاه تو از جام خوشتر است	۵۰
۴۱	آنکه مرادش توئی از همه جویا تر است	۲۹	۷۲	هم بحر هم بدیر بدرجا دیدمت	۵۱
۴۲	بارمحبت از همه باری گران تراست	۲۹	۷۳	ایمن از تیر نگاه تودل زاری نیست	۵۱
۴۳	دلم از نرگس بیمار تو بیمار تراست	۳۰	۷۴	کی دل از حلقه آن زلف دو تا خواهد رفت	۵۲
۴۴	بهر غمی که رسد از تو خاطرم شاد است	۳۱	۷۵	طوطی وظیفه خوار لب نوشخته دست	۵۳
۴۵	ساقی فرخنده پی تابکفش ساغر است	۳۲	۷۶	قصدهم وصل حور و خلد برین است	۵۳
۴۶	حور توئی، بوستان بهشت برین است	۳۳	۷۷	همه جا جلوه آن صاحب وجه حسن است	۵۴
۴۷	تا دیدن آن ماه فروزنده محال است	۳۴	۷۸	طیب اهل دل آن چشم مردم آزار است	۵۵
۴۸	ای فتنه هر دوری از قامت فنان است	۳۴	۷۹	زین حلاوتها که در کنج لب شیرین است	۵۵
۴۹	تو و آن قامتی که موزون است	۳۵	۸۰	ماوهوس شاهد و می تا نفسی هست	۵۶
۵۰	گر نه زلفش پی شیخون است	۳۶	۸۱	تا خانه تقدیر بساط چمن آراست	۵۷
۵۱	امروز ندارم غم فردای قیامت	۳۷	۸۲	تو و آن حسن دلایز که تغییرش نیست	۵۷
۵۲	تا بر اطراف رخ جعد چلیپائی هست	۳۷	۸۳	وصل تو نصیب دل صاحب نظری نیست	۵۸
۵۳	بر سر راه تو افتاده سری نیست که نیست	۳۸	۸۴	هیچ سرنیست که بازلف تو در سودا نیست	۵۹
۵۴	گر نه خورشید فلک خاک نشین ده تست	۳۸	۸۵	رسید قاصد و پیغام وصل جانان گفت	۵۹
۵۵	کار من تا بزلف یار من است	۳۹	۸۶	کسی که در سراو چشم مصلحت بین است	۶۰
۵۶	غمش را غیر دل سرمزلی نیست	۳۹	۸۷	آنکه لیش مایه حلاوت قند است	۶۱
۵۷	عمری که صرف عشق نگردد بطلالت است	۴۰	۸۸	ای تنگ شکر تنگدل از تنگ دهانت	۶۲
۵۸	عهد همه بشکستم در بستان پیمان است	۴۱	۸۹	مرا زمانه در آن آستانه جاداده است	۶۲
۵۹	کفر زلفش رهن دین است گوئی نیست، هست	۴۱	۹۰	من کیم پروانه شمع که در کاشانه نیست	۶۳
۶۰	یک شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت	۴۲	۹۱	تا طرف نقاب از رخ رخشان تو برخاست	۶۳
۶۱	نخست نغمه عاشاق فصل گل این است	۴۳	۹۲	خوشتر از دانه اشکم گهری پیدا نیست	۶۴
۶۲	بنفست و زرخ پرده بر انداخته برخاست	۴۳	***		
۶۳	تا حلقه زنجیر دل آن زلف دراز است	۴۴	۹۳	دل بحسرت ز سر کوی کسی می آید	۶۵
۶۴	شب جدائی تو روز و پسین من است	۴۵	۹۴	هر کس که بدان دسترسی داشته باشد	۶۵
۶۵	امشب ز روی مهر مهبی در سرای ماست	۴۶	۹۵	دل در اندیشه آن زلف گره گیر افتاد	۶۶
۶۶	کس نیست کو بلبل تو خوش سبیل نیست	۴۷	۹۶	هر که در عشق چو من عاجز مضطر باشد	۶۶
۶۷	کیفیتی که دیدم از آن چشم نیم مس	۴۸	۹۷	آتش ز دگان ستم آب از تو نخواهند	۶۷
۶۸	ترک کمان کشیده دو چشم سیاه تست	۴۸	۹۸	ای بد لها زده مژگان تو بیگانی چند	۶۷
۶۹	پیشتر آنکه مهبی جلوه در این محفل داشت	۴۹	۹۹	آشوب شهر طلعت زیبای او بود	۶۸
			۱۰۰	هر خم زلف تو یک جمع پریشان دارد	۶۸

شماره	مطلع غزل	صفحه	شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۰۱	هر که که ناو کی ز کمانت کمانه کرد	۶۹	۱۳۱	نرگس مست تو راه دل هشیاران زد	۹۰
۱۰۲	غلام آن نظر بازم که خاطر بایکی دارد	۷۰	۱۳۲	برزلف تو باید که ره شانه بیندم	۹۰
۱۰۳	چیمیان گر یکف از جعد تو یک تار آرنند	۷۱	۱۳۳	از بنا گوش تو هر شب گله سرخواهم کرد	۹۱
۱۰۴	گر نه آن زلف سیه قصد شب بخون دارد	۷۱	۱۳۴	کاش میداد خدا هر نفس جانی چند	۹۲
۱۰۵	گر بچین بوئی از آن سنبل مشکین آرنند	۷۲	۱۳۵	گر نرخ بوسه را لب جانان بجان کند	۹۲
۱۰۶	چون دم تیغ تو قصد جانستانی میکند	۷۲	۱۳۶	دوش زلف سیهت بنده نوازیها کرد	۹۳
۱۰۷	تشنگان ستمت زندگی از سر گیرند	۷۳	۱۳۷	زلف پرچین تو مشاطه شبی شانه نکرد	۹۳
۱۰۸	آنکه یک ذره غمت در دل پر غم دارد	۷۴	۱۳۸	خوش آنکه نگاهش بسراپای تو باشد	۹۴
۱۰۹	زلف و خط دلکشش دام بنی آدمند	۷۴	۱۳۹	آخر این ناله سوزنده اثرها دارد	۹۵
۱۱۰	قتل مای دل به تیغ او مقدر کرده اند	۷۵	۱۴۰	کو جوانی که ز سودای غمت پیرنشد	۹۵
۱۱۱	در پای تو تا زلف چلیپای تو افتاد	۷۵	۱۴۱	زان غنچه دهان دلم ببتنگ آمد	۹۶
۱۱۲	بردوش تو تا زلف زره پوش تو افتاد	۷۶	۱۴۲	همه شب راه دلم بر خم کیسوی تو بود	۹۷
۱۱۳	تاخیل غمش در دل ناشاد من آمد	۷۷	۱۴۳	این چه تابیست که آن حلقه کیسو دارد	۹۷
۱۱۴	بتان بمملکت حسن پادشاهانند	۷۷	۱۴۴	ای خوش آنان که قدم در ره میخانه زدند	۹۸
۱۱۵	تا بدل خورده ام از عشق گلی خاری چند	۷۸	۱۴۵	بیداد گر نگارا تا کی جفا توان کرد	۹۹
۱۱۶	کسی ز فتنه آخر زمان خبر دارد	۷۸	۱۴۶	نه حسرت وصالش از دل بدر توان کرد	۹۹
۱۱۷	کسی بزیر فلک دست بر فضا دارد	۷۹	۱۴۷	بامیدی که وفا خواهم دید	۱۰۰
۱۱۸	جهان عشق ندانم چه زیر سر دارد	۷۹	۱۴۸	مرا با چشم گریان آفریدند	۱۰۱
۱۱۹	عاشقی کز خون دل جام شرابش میدهند	۸۰	۱۴۹	آنکه در عشق سزاوار سردار نشد	۱۰۱
۱۲۰	پیش من کام رقیب از لعل خندان میدهد	۸۰	۱۵۰	ساقی بده رطل گران، زان می که دهقان پرورد	۱۰۲
۱۲۱	دادن باده حرام است بنادانی چند	۸۱	۱۵۱	تا صورت زیبای تو از پرده عیان شد	۱۰۳
۱۲۲	لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود	۸۲	۱۵۲	گر در آید شب عید از دم آن صبح امید	۱۰۴
۱۲۳	دل ندانند که فدای سر جانان چه کند	۸۲	۱۵۳	مهره توان برد، مار اگر بگذارد	۱۰۴
۱۲۴	روزی که خدا کام دل تنگدلان داد	۸۳	۱۵۴	مردان خدا پرده پندار دریدند	۱۰۵
۱۲۵	قدح باده اگر چشم بت ساده نبود	۸۴	۱۵۵	دل با بروی تو ای تازه جوان باید داد	۱۰۶
۱۲۶	تا ز شاه این پنج بیت الحق شنیدم	۸۵	۱۵۶	هر جان که بر لب آمد و آفت از آن دهان شد	۱۰۶
۱۲۷	چون بتان دستی بتار زلف پرچین میبرند	۸۷	۱۵۷	تا صبا شانه بر آن سنبل خم در خم زد	۱۰۷
۱۲۸	گر بکاری نزنم دست بجز عشق تو شاید	۸۷	۱۵۸	کسی که در دل شب چشم خون نشان دارد	۱۰۸
۱۲۹	کاشکی ساقی ز لعلش می بیجام من کند	۸۸	۱۵۹	گر ز غلامش نشانت دهند	۱۰۹
۱۳۰	زان سبب جان آفرینش جان روشن لطف کرد	۸۹	۱۶۰	مگر خدا ز رقیبان ترا جدا بکند	۱۰۹
			۱۶۱	تا بر خ چین سر زلف تو لیران نشود	۱۱۰

شماره	مطلع غزل	صفحه	شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۶۲	ای خوشار ندی که رود رساحت میخانه کرد	۱۱۱	۱۸۹	دلایقید آن گیسوان پر چین باش	۱۳۲
۱۶۳	نرگس که فلک چشم و چراغ چمنش کرد	۱۱۱	۱۹۰	چه غنچه ها که نپرورد باغ نسرينش	۱۳۳
۱۶۴	دل نام سر زلف ترا مشک خفا کرد	۱۱۲	۱۹۱	چون صبا شانه زند طره عنبر بارش	۱۳۴
۱۶۵	تأخیر یافان بر در میخانه ما واکرده اند	۱۱۳	۱۹۲	خوشادلی که تو باشی نگار پرده نشینش	۱۳۴
۱۶۶	نفس نا مسلمانم از گننه پشیمان شد	۱۱۴	***		
۱۶۷	شب که در حلقه مازلف دلارام نبود	۱۱۴	۱۹۳	بسکه بنشسته است تا پر بر تنم پیکان عشق	۱۳۵
۱۶۸	ز اختران جگرم چند پر شرر ماند	۱۱۵	۱۹۴	تاشکن زلف تست سلسله جنبان دل	۱۳۶
۱۶۹	زیب غزل کردم این سه بیت ملک را	۱۱۶	***		
۱۷۰	مدام ذکر ملک این کلام شیرین باد	۱۱۷	۱۹۵	گر دست دهد دامن آن سرور و انم	۱۳۷
۱۷۱	خدا خوان تا خدا دان فرق دارد	۱۱۷	۱۹۶	دامن خیمه سفر از در دوست می کنم	۱۳۷
۱۷۲	هر کرا که، بخت دیده میدهد، در رخ	۱۱۸	۱۹۷	بجلوه کاش در آید مه نکو سیرم	۱۳۸
تو بیننده میکند			۱۹۸	بیوسه ای ز دهان تو آرزو مندم	۱۳۹
۱۷۳	می فروشان آنچه از صهبای گلگون کرده اند	۱۱۹	۱۹۹	تا شدم صید تو آسوده زهر صیادم	۱۳۹
***			۲۰۰	از دادن جان خدمت جانا نه رسیدیم	۱۴۰
۱۷۴	بسته زلف تو شوریده سرانند هنوز	۱۲۱	۲۰۱	فدای قاصد جانان کز و آسوده شد جانم	۱۴۱
***			۲۰۲	تا تو بگلشن آمدی، با همه در کشاکش	۱۴۲
۱۷۵	دلا موافق آن زلف عنبر افشان باش	۱۲۱	۲۰۳	عمر گذشت وز رخس سیر نشد نظاره ام	۱۴۳
۱۷۶	چو باد بکشند چین زلف غالیه بارش	۱۲۲	۲۰۴	تالب می پرست او داد شراب هستیم	۱۴۳
۱۷۷	گر هلاک من است عنوانش	۱۲۲	۲۰۵	آنکه بدیوانگی در غمش افسانه ام	۱۴۴
۱۷۸	ای خواه برونده آن زمره جبین باش	۱۲۳	۲۰۶	ز تجلی جمالش نظر از دو کون بستم	۱۴۴
۱۷۹	من نمبگویم که عاقل باش یا دیوانه باش	۱۲۴	۲۰۷	من ساده پرست و باده نوشم	۱۴۵
۱۸۰	شاهد بکام و شبیه دست و سب و دوش	۱۲۵	۲۰۸	من بر سر کوی تو ندیدم	۱۴۶
۱۸۱	تا دهان او لبالب شد ز نوش	۱۲۵	۲۰۹	چنان بکوی تو آسوده از بهشت برینم	۱۴۶
۱۸۲	تو و چشم سیه مستی که نتوان دید هشیارش	۱۲۶	۲۱۰	هو بموبسته آن زلف گره گیرشدم	۱۴۷
۱۸۳	تو تر آن آیت رحمت که نتوان کرد تفسیرش	۱۲۷	۲۱۱	ساقی نداده ساغر چندان نموده مستم	۱۴۸
۱۸۴	آنرا که اول از همه خواندی بسوی خویش	۱۲۸	۲۱۲	عشق بگسست چنان سلسله تدبیرم	۱۴۹
۱۸۵	چشم عقلم خیره شد از عکس روی تا ناکش	۱۲۸	۲۱۳	امشب ترا بخوبی نسبت بهام کردم	۱۴۹
۱۸۶	در مبدکه خدمت کن بی مهر که سلطان باش	۱۲۹	۲۱۴	بر سر هر مژه چندین گل رنگین دارم	۱۵۰
۱۸۷	رنج ببهود. مکش، که بجرم گاه بدیر	۱۳۰	۲۱۵	توان شناخت زخونی که ریخت بر رویم	۱۵۰
۱۸۸	آزادی اگر خواهی از عقل گریزان باش	۱۳۱	۲۱۶	وقت مردن هم نیامد بر سر بالین طیبیم	۱۵۱

شماره	مطلع غزل	صفحه	شماره	مطلع غزل	صفحه
۲۱۷	ای که میبیری زمین کیفیت چشم غزال	۱۵۱	۲۵۰	تا خبردار ز سر لب جانان شده ام	۱۷۵
۲۱۸	گر بگلزار رخ افد نگاه گاه گاهم	۱۵۲	۲۵۱	سروش عشق تو یك نکته گفت در گوشم	۱۷۵
۲۱۹	من مست می پرستم من رند باده نوشم	۱۵۳	۲۵۲	جانی که خلاص از شب هجران تو کردم	۱۷۶
۲۲۰	من از کمال شوق ندانم که این توئی	۱۵۴	۲۵۳	دوش از لب نوشش سخنی چند شنیدم	۱۷۷
۲۲۱	من خراب نگه نرگس شهلای توام	۱۵۴		***	
۲۲۲	ما دل خود را بدست شوق شکستیم	۱۵۵	۲۵۴	بر صفحه رخ از خط مشکین رقم زن	۱۷۷
۲۲۳	نذر کردم گرز دست محنت هجران نمیرم	۱۵۶	۲۵۵	خونم بتی ریخت کش داد بیچون	۱۷۸
۲۲۴	از دشمنم چه بیم که با دوست همدم	۱۵۷	۲۵۶	تنگ شد از غم دل جای بمن	۱۷۹
۲۲۵	چون سر زلف تو آشفته خیالی دارم	۱۵۸	۲۵۷	عرضه دادم در بر جان وفای خویشتن	۱۷۹
۲۲۶	آخر از کعبه مقیم در خمار شدیم	۱۵۸	۲۵۸	وقت مرگ آمد ز رحمت بر سر بالین من	۱۸۰
۲۲۷	تا بدان طره طرار گرفتار شدیم	۱۵۹	۲۵۹	گر کان نمک خواهی لعل نمکینش بین	۱۸۰
۲۲۸	غم روی تو بهالم ندم	۱۶۰	۲۶۰	نرگس بیمار تو گشته پرستار من	۱۸۱
۲۲۹	من این عهدی که با موی تو بستم	۱۶۰	۲۶۱	دلها افتاده در پی آن دلربا بین	۱۸۱
۲۳۰	تا هست نشانی از نشانم	۱۶۱	۲۶۲	نه از جمال تو قطع نظر توان کردن	۱۸۲
۲۳۱	از بس عرق شرم نشسته است برویم	۱۶۱	۲۶۳	بخون تبیده ز بازوی قاتلی تن من	۱۸۳
۲۳۲	شب فراق تو گر ناله را اشاره کنم	۱۶۲	۲۶۴	مژگان مردم افکن، چشمان کافرش بین	۱۸۳
۲۳۳	در جلوه گاه جانان جان را بشوق دادم	۱۶۳	۲۶۵	زلف مسلسل ریخته، عنبر فشانی را ببین	۱۸۴
۲۳۴	تا با تو آرمیده ام از خود رمیده ام	۱۶۳	۲۶۶	شعار عشق بازان چیست، خوبان را دعا کردن	۱۸۶
۲۳۵	دوشینه مهی بخواب دیدم	۱۶۴	۲۶۷	ز صحن این چمن آن سرو قامت را تمنا کن	۱۸۷
۲۳۶	بخت سیه بکین من، چشم سیاه یارم	۱۶۴	۲۶۸	گفتم که چیست راه زن عقل و دین من	۱۸۸
۲۳۷	تا بدر میگذه جا کرده ام	۱۶۵	۲۶۹	خادم دیرمغانم هنری بهتر از این	۱۸۹
۲۳۸	نه بدیر همدم شد نه بکعبه همنشینم	۱۶۶	۲۷۰	گر عارف حق بینی چشم از همه بر هم زن	۱۹۰
۲۳۹	یارب آن نامهربان مه دل فرا گیرد ز کینم	۱۶۷	۲۷۱	چین زلف مشکین را بر رخ نگارم بین	۱۹۱
۲۴۰	بسکه دلسوختگی ز آتش هجران دارم	۱۶۸	۲۷۲	حلقه زلف سیاهش بر رخ آنور ببین	۱۹۲
۲۴۱	بر در میخانه تا مقام گرفتم	۱۶۹	۲۷۳	ای که ز آب زندگی لعل تو میدهد نشان	۱۹۲
۲۴۲	تا کفر سر زلفت زد راه دل و دینم	۱۶۹		***	
۲۴۳	جنون گسسته بدانسان کمند تدبیرم	۱۷۰	۲۷۴	از بس که در خیال مکیدم لبان او	۱۹۳
۲۴۴	بدیر و حرم فارغ از کفر و دینم	۱۷۱	۲۷۵	ساقی دل نرگس شهلای تو	۱۹۴
۲۴۵	نرگش گفت که من ساقی میخوارانم	۱۷۱	۲۷۶	ماه غلام رخ زیبای تو	۱۹۴
۲۴۶	دوش از در میخانه کشیدند بدوشم	۱۷۲	۲۷۷	ای اهل نظر کشته تیر نگه تو	۱۹۵
۲۴۷	چندان بسر کوی خرابات خرابم	۱۷۲	۲۷۸	هر کس که نه پای بر آن خاک سر کو	۱۹۵
۲۴۸	بر خیز نگارا که ز فرموده خسرو	۱۷۳	۲۷۹	تاسر نرفته بر سر مهر و وفای تو	۱۹۶
۲۴۹	مشغول رخ ساقی سر گرم خط جامم	۱۷۴	۲۸۰	من بنده آنم که ببوسد دهن تو	۱۹۶
			۲۸۱	بزی رتیغ نداریم مدعا جز تو	۱۹۷

شماره	مطلع غزل	صفحه	شماره	مطلع غزل	صفحه
۴۸۲	چه عقده هست بکار دل ز بخت سیاه	۱۹۷	۳۰۱	کنون که صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهی	۲۱۰
	***		۳۰۲	ساقی انجمن شد شوخ شکر کلامی	۲۱۱
۲۸۳	تنها نه جا بخلوت دلها گرفته‌ای	۱۹۸	۳۰۳	من بغیر از تو کسی یار نگیرم آری	۲۱۱
۲۸۴	تا بجفایت خوشم ترک جفا کرده‌ای	۱۹۹	۳۰۴	رفتی بر غیر و ترک ما کردی	۲۱۲
۲۸۵	سروچمان را بنواز سوی چمن برده‌ای	۱۹۹	۳۰۵	اولین گام ارسمند عقل را پی می‌کنی	۲۱۳
۲۸۶	رهزن ایمان من شد نازنین تازه‌ای	۲۰۰	۳۰۶	بسکه فرخ رخ و شکر لب و شیرین دهنی	۲۱۳
۲۸۷	این سر که بتن دارم مست می ناب‌اولی	۲۰۱	۳۰۷	بشکر خنده دل بردی زهر زیبا نگارینی	۲۱۴
۲۸۸	زان فشانم لطف در ره گذاری	۲۰۱	۳۰۸	تو شکر لب که با خسرو بسی شیرین سخن داری	۲۱۵
۲۸۹	گر جلوه گر بر صفت محشر گذر کنی	۲۰۲	۳۰۹	گر تو زان تنگ شکر خنده مکرر نکنی	۲۱۶
۲۹۰	گر بدنبال دل آن زلف رود هیچ مگوی	۲۰۳	۳۱۰	چه خلاف سرزد از ما که در سرای بستی	۲۱۷
۲۹۱	خوش آنکه حلقه‌های سر زلف وا کنی	۲۰۳	۳۱۱	گل بجوش آمد و مرغان بخروش از همه سوی	۲۱۷
۲۹۲	دوشینه خود شنیدم يك نكته از دهانی	۲۰۴	۳۱۲	چون برخ چین سر زلف چلیپا فکنی	۲۱۸
۲۹۳	ای طلعت نکوی تو نیکوتر از پری	۲۰۴	۳۱۳	تا سراسیمه آن طره پیرچان نشوی	۲۱۹
۲۹۴	چو در می‌ناست می با قوت رخشانست پنداری	۲۰۵	۳۱۴	با آنکه می از شیشه به پیمان نه نکردی	۲۲۰
۲۹۵	زاهد و سبحة صد دانه و ذکر سحری	۲۰۶	۳۱۵	دیدم جمال قاتل در وقت جان سپاری	۲۲۰
۲۹۶	گر چشم سیاهش را از چشم صفایی	۲۰۷	۳۱۶	سر راهش افتادم از ناتوانی	۲۲۱
۲۹۷	با من اگر خواجده سر می‌داشنی	۲۰۷	۳۱۷	تا از مژه دلکش تیری بکمان داری	۲۲۱
۲۹۸	گرد مه خط سه‌کار نداری، داری	۲۰۸	۳۱۸	نقد غمت خریدم با صد هزار شادی	۲۲۲
۲۹۹	تیغ بدست آهدی و مست شرابی	۲۰۹	۳۱۹	مسجد مقام عجب است، میخانه جای هستی	۲۲۳
۳۰۰	ای که هم آغوش یار خود سرشتی	۲۰۹	۳۲۰	کسی که دامنش آلوده شرابستی	۲۲۳
			۳۲۱	شب چارده غلامی زمه تمام داری	۲۲۴

دیوان کامل

فروغی بسطامی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

(۱)

کی رفته‌ای ز دل که تمنای کنم ترا
غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
با صد هزار جلوه برون آمدی که من
چشم بصد مجاهده آئینه ساز شد
بالای خود در آینه چشم من بین
مستانه کاش در حرم و دیر بگندری
خواهم شبی نقاب ز رویت بر افکنم
گرافد آن دوزلف چلیپا^۲ بچنگ من
طوبی^۴ و سدره^۵ گریه یامت بمن دهند
زیبا شود بکار گه عشق کار من
روای عالمی شدم از شور عاشقی
با خیل غمزه گریه ثاقم^۶ گذر کنی

کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا
پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا
با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
تا من بیک مشاهده شیدا کنم ترا
تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا
تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم ترا
خورشید کعبه^۱، ماه کلیسا^۲ کنم ترا
چندین هزار سلسله در پا کنم ترا
یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا
هر گه نظر بصورت زیبا کنم ترا
ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا
میر سپاه شاه صف آرا کنم ترا

۱ - قبله و زیارتگاه مسلمین ، حاجیان هر سال بدانجا روی آورند و طواف کنند .

۲ - معبد ترسایان ۳ - کنایه از زلف معشوق است که بشکل صلیب آویخته باشد ۴ - پاک و

پاکیزه و نیز نام درختی است در بهشت ۵ - نام درختی در بهشت یا در طرف راست عرش

۶ - طاق، خانه

جم^۱ دستگاه ناصرالدین شاه تاجور کز خدمتش سکندر^۲ و دارا کنم ترا
 شمرت ز نام شاه فروغی شرف گرفت
 زبید که تاج تارک شعرا^۳ کنم ترا



(۲)

جان بلب آمد و بوسید لب جانان را	طلب بوسه جانان بلب آرد جان را
سرسودا زده بسیار بخاک در دوست	که از این خاک توان یافت سرو سامان را
صد هزاران دل گمگشته توان پیدا کرد	گر شبی شانه کند موی عبیر افشان را
زد ره عقل مرا ، خور بهشتی روئی	که بیک عشوه زند راه دوصد شیطان را
دست عهدی که بدو عهد مودت بستم	ترسم آخر که بسختی شکند پیمان را
ابر درزای غمش سیل بلا میبارد	یارب از کشتی مادور کن این توفان را
حیف و صد حیف که دریای دم شمشیرش	اینقدر نیست که سیراب کند عطشان را

۱- مخفف جمشید چهارمین پادشاه پیشدادی و نیز به پادشاهان بزرگ هم گفته میشود
 ۲- اسکندر مقدونی پسر فیلیپوس پادشاه مقدونیه (یونان) در زمان داریوش ششم (دارا)
 پادشاه هخامنشی بایران تاخته و ویرانیهای بسیار وارد آورده ، درباره اسکندر در تاریخ
 ایران گزاف گوئیهای بسیار شده و حتی مدعی به پیغمبری او بوده و می نویسند به پیروی
 خضر (ع) در طلب آب زندگانی راهها پیموده و سرانجام نوید بازگشته است ولی بنا
 بر تحقیق این (اسکندر که معاصر داریوش ششم بوده) اسکندر ذوالقرنینی که در تاریخ مسلمین
 بنیکی از او یاد شده است نیست و او ذوالقرنین اول معاصر حضرت ابراهیم خلیل اله بوده
 و ظهورش در سه هزار و چهارصد و پنجاه و هفت بعد از هیبوط آدم علیه السلام در مصر میبوده
 و بعد از غلبه بر بلاد مصر و افریقا و کشورهای غرب ، بشرق نیز آمده و پدیداً جوج و مأجوج
 را ساخته و پس از آن متوجه مکه شد و با ابراهیم خلیل در مکه ملاقات و مصافحه کرد و
 در **دومة الجندل** بمبادت بود تا در گذشت بنا بر این فاصله زمان بین ذوالقرنین اول و
 دوم ۳ نام دو ستاره که یکی شعرای شامی و دیگری را شعرای یمانی گویند . شعرای
 یمانی در شبهای تابستان نمایان میشود و آنها را در فارسی دو خواهر و دو خواهران گویند

بیت زیر ضمن غزل ۲ در مجمع الفصحا آمده است :

کر تو زیبا صنم از دیر در آئی بحرم کافر آن است که آتش نزد قرآن را

با دم ناوك دلدوز تو آسوده دام
عین مقصود ز چشم تو کسی خواهد یافت
گر سیه چشم تو يك شهر كشد درمستی
دوش آن ترك سپاهی به فروغی میگفت:

خوشر آنست که ازدل نکشم پیکان را
که زنی تیرش و برهم نزند مژگان را
لعل جانبخش تواز بوسه دهد تاوان را
که مسخرتوان ساخت دل سلطان را

آفتاب فلك فتح ملك ناصرلدين

که به همدستی شمشیر گرفت ایران را



(۳)

گر باغبان نظر بگلستان کند، ترا
گر صبحدم بدامن گلشن گذر کنی
مشرق هزار پاره کند جیب^۱ خویشتن
ای کاش چهره^۲ تو سحر بنگرد سپهر
دور فلك بچشم تو تعلیم سحر داد
چون مار زخم خورده، دل افتد به پیچ و تاب
در هیچ حال خاطر ما از تو جمع نیست
با هیچکس بکشتن من مشورت مکن
الحق سزد که تربیت خسرو عجم
جم احتشام ناصر دین شه که عون او

بر تخت گل نشاندو سلطان کند ترا
دست نسیم، گل بسرافشان، کند ترا
گریک نظر بچاک گریان کند ترا
تا قبله گاه مهر^۳ درخشان کند ترا
تا چشم بند^۴ مردم دوران کند ترا
هر گه که یاد طره^۵ پیچان کند ترا
قربان حالتی که پریشان کند ترا
ترسم خدا نکرده، پشیمان کند ترا
میر نظام لشکر ایران کند ترا
همداستان رستم دستان^۶ کند ترا

داند هلاك جان فروغی بدست کیست

هر کس که سیر نر گس فتنان کند ترا

۱ - گریبان ، یقه پیراهن

۲ - آفتاب ، خورشید

۳ - اهل عزائم برای دفع چشم زخم دعا دهند و چشم بند در نزد آنان مصطلح است

۴ - دسته موی تابیده در کنار پیشانی

۵ - بنا بحکایت شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی نام یکی از سرداران ایرانی است که در شجاعت و جنگاوری در آن عصر همانند نداشته و بدست نابرداری خود کشته میشود



(۴)

در خلوتی کهره نیست پیغمبر صبا را
گوشی که هیچ نشنید فریاد پادشاهان
در پیش ماهرویان سر خط بندگی ده
تا ترك جان نگفتم آسوده دل نخفتم
بالای خوشخرامی آمد بقصد جانم
ساقی سبو کشان را می خرمی نیفزود
دست فلک ز کارم وقتی گره گشاید
در قیمت دهانت نقد روان سپردم
تا دامن قیامت از سرو ناله خیزد
خورشیدا گردیدی در زیر چتر مشکین
جائی نشاندی آخریگانه را بمجلس
گرو صف شه نبودى مقصود من، فروغی
شاه سریر تمکین شایسته ناصرالدین

شاهها بسوی خصمت تیر دعا فکندم

از کردگار خواهم تأثیر این دعا را



(۵)

ساقیا کمتر می امشب از کرم دادی مرا
تاسحر پیمانه پر کردی و کم دادی مرا
تا شراب آلوده لعلت گفت حرفی از کباب
رخستی بر صید مرغان حرم دادی مرا

۱ - ظاهر | اشاره است بحديث شريف : من عرف نفسه فقد عرف ربه

۲ - شکوه ، جاه

شام ! اگر قوت روانم دادی از خون جگر
 دوش گفتمی ما جرای وصل و هجران ت بمن
 در محبت يك نفس آسایشم حاصل نشد
 من که در عهدت سر موئی نور زیدم خلاف
 من نمیدانم که در چشم خمارینت چه بود
 تا خط سبز تو سر زدفارغ از ریحان شدم
 تا نهادم گام در کویت روا شد کام من
 تا فکندی حلقه های زلف را در پیچ و خم
 گاهیم در کعبه آوردی و گاهی در کشت^۱
 چون همسر نیست دیدار تو دیدن جز بخواب
 تالبان من شدی در مدح سلطان عجم
 صبح یا قوت روان از جام جم^۱ دادی مرا
 هم امید لطف و هم بیم ستم دادی مرا
 کز پس هر عافیت چندین الم دادی مرا
 موبمو، ناحق، بگیسویت قسم دادی مرا
 کز همه ترکان آهو چشم، رم دادی مرا
 خط آزادی ازین مشکین رقم دادی مرا
 منتهای کام در اول قدم، دادی مرا
 بر سر هر حلقه ای صد پیچ و خم دادی مرا
 گه مسلمان و گهی کافر قلم دادی مرا
 پس چرا بیداری از خواب عدم دادی مرا
 شهرتی هم در عرب هم در عجم دادی مرا

نامرالدین شه فروغی آنکه گفتش آفتاب

روشنیها از رخت هر صبحدم دادی مرا



(۶)

یار بی پرده کمر بست بر سوائی ما
 قامت افراخته میرفت و بشوخی میگفت:
 او ز ما فارغ و ما طالب او در همه حال
 قتل خود را بدم تیغ محبت دیدیم
 جان بیاسود بیک ضربت قاتل ما را
 حالیا مست و خرابیم ز کیفیت عشق
 ما تماشائی او خلق تماشائی ما
 که بتی چهره نیفر وخت بزیبائی ما
 خود پسندیدن او بنگر و خود رائی ما
 گوعدو کورشو، از حسرت بینائی ما
 یعنی از عمر همین بود تن آسائی ما
 پس از این تاجه رسد بر سر سودائی ما

۱ - جمشید یا کیخسرو جامی ساخته بود مشتمل بر خطوط هندسی چنانکه از خطوط

و رقوم و دوائر اصطربلاب ارتفاع کواکب و حوادث روزگار را معلوم میکرد

۲ - آشکده و معبد زرتشتیان

هر کجا جامی آن کودک خندان بخشد باده گو پاک بشو دفتر دانائی ما
نقد دنیا ببهای لب ساقی دادیم تا کجا صرف شود مایهٔ عقابائی ما
شب ماما بقیامت نشود روز، که هست پردهٔ روز قیامت شب تنهائی ما
مگرش زلف تو زنجیر نماید ورنه در همه شهر نگنجد دل صحرائی ما
دل زوصلت نتوان کند بهل تا بکند سیل هجران تو بنیاد شکیبائی ما

ناتوان چشم تو بر بست فروغی رادست

ورنه کی خاسته مردی بتوانائی ما



(۷)

خطت دمید از اثر دود آه ما شد آه ما نتیجهٔ روز سیاه ما
مارا بجرم عشق تو کشتند منکران سرمایهٔ ثواب شد آخر گناه ما
ما خونبهای خویش نخواهیم روز حشر گر باز بر جمال توافند نگاه ما
شاهد ضرور نیست شهیدان عشق را گو هیچ دم مزین ز شهادت گواه ما
قانع شدم به نیم نگه لیکن از غرور مشکل نظر کند بگدا پادشاه ما
چشمش نظر بحالت دلخستگان نکرد یارب کسی مباد بحال تباه ما
گفتم که چیست سلسله جنبان فتنه گفت ماری که خفته است بزیر کلاه ما
گفتم که آب دیدهٔ ما چاره میشود؟ گفتا اگر بدیده کشی خاک راه ما

دانی که چیست نیر اعظم فروغیا

کمتر فروغ طلعت تابنده ماه ما

۱ - (نیر بفتح اول و کسر و تشدید دوم) صیفه مبالغه بمعنی بسیار نور دهده و بسیار نور کننده و بمناسبت کثرت نور آفتاب آنرا نیر اعظم گویند چنانکه مراد از نیر اصغر ماه است



(۸)

نه دست آنکه بگیریم زلف ماهی را
 فغان که بر در شاه نیست داد خواهی ما
 گدای شهرم و بر سر هوای آن دارم
 ز خسروان ملاححت کجا روا باشد
 براه عشق بحدیست نا امیدی من
 چگونه لاف محبت زند نظر بازی
 بریز خون محبان که در شریعت عشق
 نه من اسیر تو تنها شدم که از هر سو
 نه روز روشنی از پی شب سیاهی را
 که ازستم ندهد داد داد خواهی را
 که سر نهم بکف پای پادشاهی را
 که در پناه نگیرند بی پناهی را
 که نا امید کند هر امید گاهی را
 کز آب دیده نشست دست خاکدراهی را
 بهیچ حال نخواهد کسی گواهی را
 بخاک ریخته ای خون بیگماهی را

بیک نگاه ز رحمت، بکش فروغی را

مکن دریغ ز مشتاق خود نگاهی را



(۹)

میفشان جعد^۱ عنبر فام خود را
 سپردم جان و بوسیدم دهانت
 به دشنامی توان آلوده کردن
 دلم در عهد آن زلف و بنا گوش
 در آغاز محبت کشته گشتم
 زبان از پند من ای خواجه بر بند
 ز سودای سر زلف رسایش
 به بین دلهای بی آرام خود را
 بهیچ آخر گرفتم کام خود را
 لب شیرین درد^۲ آشام خود را
 مبارك دید صبح و شام خود را
 بنام بخت نیک انجام خود را
 که بستم گوش استقام خود را
 بدل کردم بکفر اسلام خود را

۱ - موی پیچیده ۲ - لای شراب و آنچه از مایعات خصوصاً شراب ته نشین شود
 درد آشام کسی است که از ناچاری درد شراب را بخورد

من آن روزی که دل بستم بزلفش پیریشان خواستم ایام خود را
بعشق از من مجو نام و نشانی که گم کردم نشان و نام خود را

فروغی سوختم اما نکردم

زسر بیرون خیال خام خود را



(۰۱)

دادیم به يك جلوه رويت دل و دین را تسلیم تو کردیم هم آن را و هم این را
من سیر نخواهم شدن از وصل تو آری لب تشنه قناعت نکند ماء معین^۱ را
میدید اگر لعل ترا چشم سلیمان^۲ میداد در اول نظر ازدست نگین را
بر خاک رهی تا ننشینی همه عمر واقف نشوی حال من خاک نشین را
بر زخم دلم تازه فشاند نمکی عشق وقتی که گشائی لب لعل نمکین را
گرچین سر زلف تو مشاطه گشاید عطار به يك جو نخرد نافه چین^۳ را
هر بوالهوسی تا نکند دعوی مهرت ای کاش بر آری ز کمر خنجر کین را

۱ - آب گوارا، آب پاك و روان ، آب چشمه که بر روی زمین جاری شود

۲ - سلیمان بن داویدی از پینهمبران بنی اسرائیل (۹۷۱ - ۹۳۱ قبل از میلاد مسیح)
است داستان انگشتی سلیمان و اهمیت آن مشهور است معروف است که دیو و پری و وحوش
و طیور بخاطر آن انگشتی در فرمان سلیمان بودند و نیز آمده است که اهرمن خاتم سلیمان
را ربود و بدان سبب چهل روز بر تخت سلیمان نشست و سلیمان در این مدت به ماهیگیری
می پرداخت تا دیو بگریخت و انگشتی را به دریا افکند و سلیمان آنرا از شکم ماهی
در آورد و دو باره به سلطنت رسید . گویند برنگین انگشتی سلیمان اسماء اعظم الهی نقش
بود و بدان جهت بر تمام آنچه مذکور شد حکومت داشت

۳ - ماده ای که در ناف آهوی مشک جمع میشود و آن کیسه کوچکی است که در آن
ماده غایبی جمع شده و هر وقت آن کیسه پر شود حیوان احساس درد و خارش میکند و شکم
خود را بسنگ میمالد تا آن کیسه پاره شود و ماده ای که در آن است بر زمین بریزد پس
از آنکه این ماده خشک میشود مردم میروند و آنها را جمع میکنند . آهوی چین ، آهوی
ختا ، آهوی ختن اغلب در کوههای هیمالیا پیدا میشود

در دایره تا جوران راه ندارد هر سر که پهای تو نسائید جبین را
چون باز شود پنجه شاهین محبت درهم شکند شهر جبریل^۱ امین را
روزی که کند دوست قبولم بغلامی آنروز کنم خواجگی روی زمین را

گرساکن آن کوی شود جان فروغی

بیرون کند از سرهوس خلد برین را



(۱۱)

آنکه نهاده دردلم حسرت يك نظاره را بر لب من کجا نهد لعل شرا بخواره را
رشته عمر پاره شد بس که زدست جور او دو خندام به یکدگر سینه پاره پاره را
کشته عشق را لبش داده حیات تازه ای ورنه کسی نیافتی زندگی دو باره را
باهمه بی ترحمی باز بر حمت آمدی لختی اگر شمردهی زحمت بی شماره را
برده نگاه چشم او از همه نقد هوش را بسته سپاه عشق او بر همه راه چاره را
ز آه شررفشان من نرم نمیشود دلش آتش من نمیکند چاره سنگ خاره را
تا نهنی وجود خود بر سر کار بندگی خواجه ما نمیخرد بنده هیچکاره را
خنجر خونفشان بکش آنگه استخاره کن از پی قتل من ببین خوبی استخاره را

چند زدود آه خود، شب، همه شب فروغیا

تیره کنم رخ فلک خیره کنم ستاره را



(۱۲)

گرفت خط رخ زیبای گلزار مرا فغان که دهر خزان کرد نوبهار مرا
کشید سرمه بچشم و فشاند طره بهرو بدین بهانه سیه کرد روزگار مرا
فرشته بند گیش را باختیار کند پری رخی که ز کف برده اختیار مرا

۱ - نام یکی از فرشتگان مقرب الهی، فرشته وحی و معنی آن «بنده مدد است»

ر بود هوش مرا چشم او به سر مستی	که چشم بد نرسد مست هوشیار مرا
چگونه کار من از کار نگذر شب هجر	که طره اش بخود انداخت کار و بار مرا
نداده است کسی روز بیکسی جز غم	تسلی دل بی صبر و بی قرار مرا
گرفته ام بدرستی شکنج زلف بتی	اگر سپهر نخواهد شکست کار مرا
عزیز هر دو جهان باشی ای محبت دوست	که خواری توفزون ساخت اعتبار مرا

فروغی آنکه بمن توبه میدهد از عشق

خدا کند که به بیند جمال یار مرا



(۱۳)

ای زلف تو بر همزن فرزانی ما	وین سلسله سرمایه دیوانگی ما
سر بردم تیغ تو نهادیم بمردی	کس نیست درین عرصه بمردانگی ما
با مانندی محرم و از خلق دو عالم	سودای تو شد علت بیگانگی ما
آن مرغ اسیریم بدام تو که خوردند	مرغان گلستان غم بی دانگی ما
گفتم که کسی نیست به بیچارگی من	گفتا که بتی نیست به جانانگی ما
گفتم که بود قاتل صاحب نظران؟ گفت:	چشمی که بود منشأ مستانگی ما

عالم همه را سوخت بیک شعله فروغی

شمعی که بود باعث پروانگی ما



(۱۴)

ودی بر هوش فکنده ام طفل سرشک دیده را	در کف دایه داده ام کودک نورسیده را
بخت رمیده رام شد وحشت من تمام شد	کان سر زلف دام شد پای دل رمیده را

از لب شکرین او بوسه بجان خریده‌ام ز آنکه حلاوتی^۱ بود جنس گران خریده‌را
 گر بسر من آن پری از سرناز بگذرد بر سر راهش افکنم پیرهن دریده‌را
 پرده زرخ گشاده‌ای داد کرشمه داده‌ای داغ دگر نهاده ای لاله^۲ داغ‌دیده‌را
 دل به نگاه اولین گشت شکار چشم تو زخم دگر چه می‌زنی صید بخون تپیده‌را
 چشم سیاه خود نگر هیچ ندیده‌ای اگر مست کمین گشاده را ترک کمان کشیده‌را
 زهر اجل چشیده‌ام تلخی مرگ دیده‌ام تا زلبت شنیده‌ام قصه^۳ نا شنیده‌را

هیچ نصیب من نشد از دهنش فروغیا

چون بمذاق بسپرم شربت نا چشیده‌را



(۱۵)

اولم رام نمودی به دل آرامیا آخرم سوختی از حسرت نا کامیا
 تو و نوشیدن پیمانه و خشنودی دل من و خاک در میخانه و بدنامیا
 چشم سرمست تو تا ساقی هشیار نیست کی توان دست کشید از قدح آشامیا
 قدمی رنجه کن ای سرو سمن ساق بباغ تا صنوبر نزن دلاف خوش اندامیا
 میخورد مرغ دل از دوری خال و خط تو غم بی دانگی و حسرت بی دامیا
 عاقبت چشم من افتاد بدان طلعت نیک چشم بد دور از این نیک سر انجامیا

سروپا آتشم از عشق فروغی لیکن

پختگی‌ها نتوان کرد بدین خامیا



(۱۶)

دوش بخواب دیده‌ام روی ندیده‌ترا وز مژه آب داده‌ام باغ نچیده‌ترا
 قطره خون تازه‌ای از تو رسیده بر دلم به که بدیده جا دهم تازه رسیده‌ترا

بادل چون کبوترم انس گرفته چشم تو رام بخود نموده ام باز رمیده ترا
 من که بگوش خویشان از تو شنیده ام سخن چون شنوم ز دیگران حرف شنیده ترا
 تیرو کمان عشق را هر که ندیده، گو بین پشت خمیده مرا قد کشیده ترا
 قائم از خمیدگی صورت چنگ^۱ شدولی چنگ نمیتوان زدن زلف خمیده ترا
 شام نمیشودد گر صبح کسی که هر سحر زان خم طره بنگرد، صبح دمیده ترا
 خسته طره ترا چاره نکرد لعل تو مهره^۲ نداد خاصیت، مار گزیده ترا
 ای که بعشق اوزدی خنده بچاک سینه ام شکر خدا که دو ختم جیب^۳ دریده ترا
 دست مکش بموی اومات مشوبروی او تا نکشد بخون دل دامن دیده ترا

باز فروغی از درت روی طلب کجا برد

زانکه کسی نمیخرد هیچ خریده ترا



(۱۷)

چشم بیمار^۴ تو شد باعث بیماری ما بمسیح^۵ نرسد فکر پرستاری ما
 تا ز بندت شوم آزاد گرفتار شدم سخت آزادی ما بند گرفتاری ما
 سر ما باد فدای قدم عشق، که داد با تو آمیزش ما از همه بیزاری ما
 بسکه تن خسته و دل زار شد از بار غمت ترسم آخر که بگوشت نرسد زاری ما

۱ - هر چیز خمیده و منحنی، یکی از آلات موسیقی قدیم است.

۲ - مهره در پاره ای از اشعار شعرا بمعنی داروی ضد زهر است و نیز مهره تریاک و سنگ زهر کش هم گفته شده. مثال از امیر خسرو دهلوی:

مهره تریاک را بسیار عزت مینهند تواز آن لب مهر بگشامهره تریاک چیست

۳ - گریبان، یقه، پیراهن

۴ - بیمار اول کنایه از ناز و کرشمه و دوم بمعنی دردمند و رنجور است چشم خمار معشوق را به بیمار تشبیه مینمایند.

۵ - لقب حضرت عیسی علیه السلام است. در قرآن مجید «مسیح» آمده است، زیادت الف تصرف فارسیان است. در رساله معربات آمده که مسیحا معرب مشیخا (بشین و خا) است که در زبان سریانی «مبارک» است، عیسی مسیح باراده خداوند و معجزه نبوت کور مادر زاد و مبروس را^۶ بخشیده و مرده زنده میکرد

صبح ما شام شد از تیرگی بخت سیاه
دوش در خواب لب نوش ترا بوسیدم
بی کسی بین که نکرده است بشبهای فراق
دل و دین تاب و توان رفت و برفتم از دست
آه اگر شبر و زلفت نکند یاری ما
خواب ما به بود از عالم بیداری ما
هیچکس غیر غم روی تو غم خواری ما
دل و دین تاب و توان رفت و برفتم از دست
بر سر کوی وفا کیست به پاداری ما
زیر لب گفت که از دست دل آزاری ما
گفتم از دست که شد زار دل اهل نذر؟

هوشم افزود فروغی کرم باده فروش

مستی ما چه بود؟ مایه هشیاری ما



(۱۸)

چنان بر صید مرغ دل فکند آن زلف پر چین را که شاهی افکند بر صعوه^۱ بیچاره شاهین را
گهی زلفش پریشان میکند یک دشت سنبل را گهی رخسارش آتش میزند یک باغ نسرين را
گراز رخ آن بتزییا گشاید پرده دیا فرو بندند نقاشان ، در بتخانه چین^۲ را
کسی کاندرد جهان آن روی زیبارا نمی بیند همان بهتر که بندد از جهان چشم جهان بین را
گذشتم بر در میخانه از مسجد به امیدی که ساقی بر سر چشم گذارد ساق سیمین را
بشکر اینکه واعظ غافل است از رحمت ایزد فدای دستت ای ساقی بده صبه ای رنگین را
دمادم چون نبوسم لعل او در عالم مستی که بهر بوسه یزدان آفرید آن لعل نوشین را
سبوی باده نوشیدم ، نگار ساده بوسیدم ندانم پیش فضلش در شمار آرم کدامین را
گر آن شیرین دهن لبر ابشکر خنده بگشاید کف خسرو^۳ بخاک تیره ریزد خون شیرین را
دهان شاهد ما را پر از گوهر کند خازن در آن مجلس که خوانده مدح سلطان ناصر الدین را

۱ - پرنده ای است کوچکتر از گنجشک ، کنجشک

۲ - جائی است که انواع مجسمه ها و نقش و نگارها در آن نصب است

۳ - شراب

۴ - خسرو پرویز نام یکی از سلاطین ساسانی (۵۹۰ - ۶۲۸) که ماجرای دلدادی

و عشق او به شیرین زبانزد همه و بخصوص شعرا و نویسندگان دوره اسلامی است

شهنشاه بلند اختر ، فلك فر وملك طر كه بر خاك درش بينی همه روی سلاطین را
 فروغی قطره ون مرا کی در حساب آرد
 سیه چشمی که دم خون کند دل های مسکین را



(۱۹)

آشنا خواهی گرای دل با خود آن بیگانه را
 آشنائیهای آن بیگانه پرور بین، که من
 چشم از آن چشم فسونگر بستن از نامرد میست
 گر گریزد عاشق ارزا هدهد نبود که نیست
 کاش می آمد شبی آن شمع در کاشانه ام
 نیم جوشادی در آب و دانه صیاد نیست
 تادورن آمد غمش، از سینه بیرون شد نفس
 در اشکم راعجب نبود اگر لعاش خرید
 اول از بیگانه باید کرد خالی خانه را
 میخورم در آشنائی حسرت بیگانه را
 واعظ کوتاه نظر کوتاه کن این افسانه را
 الفتی با یکدگر دیوانه و فرزانه را
 تا بسوزانم زغیرت شمع هر کاشانه را
 شادمان مرغی که گوید ترك آب ودانه را
 نازم این مهمان که بیرون کرد صاحبخانه را
 جوهری داند بهای گوهر یکدانه را
 بس که دارد نسبتی با گردش چشمان دوست

زان فروغی دوست دارد گردش پیمانه را



(۲۰)

تا لعل تو باده داده یاران را
 خواهی نرسی به نا امیدی ها
 سر پنجه عشقت از سر کینه
 رحمانی خویش را چه خواهی کرد
 بس توبه شکسته توبه کاران را
 نومید مکن امیدواران را
 بر خاك نشانده تاجداران را
 رحم 'ار نکنی گناهکاران را

چوگان محبت تو در میدان	چون گوی فکنده شهبازان را
تنها نه مرا بیک نظر کشتی	کشتی به نگاه صد هزاران را
تا بر لب جام می نهادی لب	می نشاء فزود میگساران را
بنمای چو ماه نو خم ابرو	بگشای دهان روزه داران را
جمعیت طرء پریشانست	بردهست قرار بی قراران را
نسرین رخ و بنفشه خط	بی رنگ نموده نو بهاران را
آه دل و اشک دیده ام دارد	خاصیت برق و فیض باران را

یک عمر فروغی از غمت جان داد

تا یافت مقام جان سپاران را



(۲۱)

ای کاش جان بخواهد معشوق جانی ما	تا مدعی بمیرد از جان فشانی ما
گر در میان نباشد پای وصال جانان	مردن چه فرق دارد بازندگان ما
ترك حیات گفتیم کام از لبش گرفتیم	الحق که جای رشک است بر کامرانی ما
سودای او گزیدیم جنس غمش خریدیم	یارب زیان مبادا در بی زبانی ما
در عالم محبت الفت بهم گرفته	نا مهربانی او با مهربانی ما
در عین بی زبانی با او بگفتگوئیم	کیفیت غریبی است در بی زبانی ما
صدره ز ناتوانی در پایش اوفتادیم	تا چشم رحمت افکند بر ناتوانی ما
تایی نشان نگشتیم از وی نشان نجستیم	غافل خبر ندارد از بی نشانی ما
اول نظر ، دریدیم پیراهن صبوری	آخر شد آشکارا راز نهانی ما
تا وصف صورتش را در نامه ثبت کردیم	ماندند اهل دانش پیش معانی ما

تدبیرها نمودیم در عاشقی فروغی

کاری نیامد آخر از کاردانی ما



(۲۲)

زره ز زلف گره گیر بر تن است ترا بروز رزم چه حاجت به جوشن است ترا
 سزاست گرسف تر کان بیکد گر شکنی که صف شکن مژده لشگر افکن است ترا
 توان شناختن از چشم مست کافر تو که خون ناحق مردم بگردن است ترا
 چگونه روز جزا دامت بدست آرام که دست خلق دو عالم بدامن است ترا
 بدوستی تو با عالمی شدم دشمن چه دشمنی است ندانم که با من است ترا
 دلم شکستی و چشم از دو عالم بستی دو زلف پر شکن و چشم پرفن است ترا
 بسایه تو خوشم ای همای زرین بال که بر صنوبر دلها نشیمن است ترا
 کجا ز وصل توقطع نظر توان کردن که در میان دل و دیده مسکن است ترا
 چسان متاع دل و دین مردمان نبری که چشم کافرو مژگان رهن است ترا

ز بخت تیره فروغی بدان که دم نزند

که تیره بختی عشاق روشن است ترا



(۲۳)

صف مژگان تو بشکست چنان دلها را که کسی نشکند اینگونه صف اعدا را
 نیش خاری اگر از نخل تو خواهم خوردن کافرم، کافرم، اگر نوش کنم خرما را
 گر ستاند ز صبا گرد رخت را نرگس ای بسا نور دهد دیده نا بینا را
 بی بها جنس وفا ماند هزاران افسوس که ندانست کسی قیمت این کالا را
 حالیا گر قدح باده ترا هست بنوش که نخورده ست کس امروز غم فردا را
 کسی از شمع در این جمع نپرسد آخر کز چه رو سوخته پروانه بی پروا را
 عشق پیرانه سرم شیفته طفلی کرد که به یک غمزه زند راه دو صد دانا را

سیلی از گریه من خاست ولی میترسم که بلائی رسد آن سرو سهی^۱ بالا را
 بجز از اشک فروغی که ز چشم تو فتاد
 قطره دیدی که نیارد بنظر دریا را



(۲۴)

یه یک پیمان به باساقی چنان بستیم پیمان را که تاهستیم بشناسیم از کافر مسلمان را
 بکوی می فروشان با هزاران عیب خوشنوم که پوشیده ست خاکش عیب هر آلوده دامان را
 تکبر با گدایان در میخانه کمتر کن که اینجا مور برهم میزند تخت سلیمان را
 توهم خواهی گریبان چاک زد تا دامن محشر اگر چون صبح صادق بینی آن چاک گریبان را
 نخواهد جمع شد هرگز پریشان حال مشتاقان مگر وقتی که سازد جمع آن زلف پریشان را
 دل و جان نظر بازان همه بر یکد گردوزد نه در چون در کمان ابروی جانان تیر مژگان را
 کجا خواهد نهادن پای رحمت بر سر خاکم کسی کز سر کشتی بر خاک ریزد خون پاکان را
 گر آن شاهد که دیدم من، به بیندیده زاهد نخست از سر گذارد مایه سودای رضوان را
 من از محبوب خود زامپیرستم، دم مزین و اعظ که از کفر محبت اولیا جستند ایمان را
 دمی ایکاتس ساقی، لعل آن زیبا جوان گردد که خضر^۲ از بیخودی بر خاک ریزد آب حیوان را
 فروغی، زان دلم در تنگنای سینه، تنگ آید
 که نتوان داشت در کنج قفس مرغ گلستان را



(۲۵)

تا اختیار کردم سر منزل رضا را مملوک^۳ خویش دیدم فرمانده قضا را

۱ - درخت سروی که شاخه هایش راست باشد و نیز نام لحنی از سی لحن باربد.

مثال از نظامی:

و گر سر و سهی را ساز دادی سهی سروش بخون خط باز دادی

۲ - نام یکی از پیغمبران است که بنا بر حکایت تاریخ بظلمات رفته و آب زندگی
 (آب حیات، آب حیوان) نوشیده و زندگی جاودانه یافت ۳ - غلام، بنده زر خرید، برده

تا ترك جان نگفتم آسوده دل نخفتم
چون رو بدوست کردی سر کن بجوردشمن
دردا که کشت ما را شیرین لبی که میگفت
يك نکته از دو لعلش گفتیم باسکندر
دوش ایصبا از آن گل در بوستان چه گفتی
بخت ار مدد نماید از زلف سر بلندی
یا رب چه شاهی تو کز غیرت محبت
آئینه رو نگارا از بی بصر حذر کن
گر سوزن جفایت خون مرا بریزد
توان زد دست دادن سر رشته وفارا

تادیده ام فروغی روشن بنور حق شد

کمتر ز ذره دیدم خورشید با ضیا^۳ را



(۲۶)

تا بمستی نرسد بر لب ساقی لب ما
عشق پیر یست که ساغر زده ایم از کفاو
توبه از شرب دمامد نتوانیم نمود
ملتی نیست بجز کفر محبت ما را
یارب ما اثری در تو ندارد ورنه
کس مبادا بسیه روزی ما در ره عشق
دی سحر داد بما وعده دیدار ولی
بر نیاید ز خرابات مغان مطلب ما
عقل طفلیست که دانا شده در مکتب ما
که جز این شیوه شیرین نبود مشرب ما
هیچ کیشی نتوان جست به از مطلب ما
لرزه بر عرش فتاد از اثر یارب ما
که فلک تیره شد از تیرگی کوکب ما
ترسم از بخت سیه، روز نگردد شب ما

۱ - این بیت در غزل شماره ۴ هم آمده است ۲ - عیسی بن مریم پیغمبر مسیحیان در ۳۰ سالگی به پیغمبری برگزیده شده بنا بر مشهور مرده از گور بر میا نکلیخت و کرو کورو مبروس را شفا میداد ۳ - بهمین سبب نفس مسیحائی و دم عیسوی در ادبیات ما مثل شده است .
۳ - روشنائی ، نور

تا نزد عشق بسر خط سعادت ما را خدمت حضرت معشوق نشد منصب ما
گر ره وادی مقصود فروغی اینست
لنک خواهد شدن اینجا قدم مرکب ما



(۲۷)

گر در شمار آرم شبی نام شهیدان ترا فردای محشر هر کسی گیرد گریبان ترا
گر سوی مصرت بردمی خون زلیخا^۱ خوردمی زندان یوسف^۲ کردمی چاه ز نخدان ترا
سرمایه جان باختیم تن را ز جان پرداختیم آخر بمردن ساختیم تدبیر هجران ترا
هر چند بشکستی دلم از حسرت پیمانه ای اما دل بشکسته ام نشکست پیمان ترا
هر گه که بهر کشتنم از غمزه فرمان داده ای بوسیدم و بر سر زدم شاهانه فرمان ترا
گر خون پا کم را فلک بر خاک خواهد ریختن حاشا که از چنگم کشد پا کیزه دامان ترا
گر بخت در عشقت بمن فرمان سلطانی دهد سالار هر لشگر کنم بر گشته مژگان ترا
اشک شب و آه سحر، خون دل و سوز جگر ترسم که سازد آشکار اسرار پنهان ترا
دانی کدامین مست را بر لب توان زد بوسه ها مستی که بوسد دم بدم لبهای خندان ترا

زانرو فروغی میدهد چشم جهان را روشنی

کز دل پرستش میکند خورشید تابان ترا



(۲۸)

هر چه کردم بره عشق وفا بود، وفا وانچه دیدم، به مکافات جفا بود، جفا
شربت من ز کف یار الم بود الم قسمت من ز در دوست بلا بود بلا

۱ - نام هوسر عزیز مصر که داستان دلدادگی و عشق او بیوسف معروف است و در قرآن

مجید هم این داستان آمده

۲ - یوسف فرزند یعقوب (ع) پیغمبر بنی اسرائیل بوده که بنا بر مشهور برادرانش
از محبت پدر نسبت باو حسد برده و او را بجای افکندند و او بوسیله کاروانی از چاه نجات
یافته و بمصرش بردند و او را بعنوان برده به عزیز مصر فروختند و سرانجام بمقام سلطنت
مصر رسید و عزیز مصر شد این داستان در قرآن مجید بتفصیل آمده است

سکه عشق زدن محض غلط بود غلط	عاشق ترك شدن عین خطا بود خطا
بار خوبان ستم پیشه گران بود گران	کار عشاق جگر خسته دعا بود دعا
همه شب حاصل احباب فغان بود فغان	همه جا شاهد احوال خدا بود خدا
اشك ما نسخه صد رشته گهر بود گهر	درد ما مایه صد گونه دوا بود دوا
نفس ما از مدد عشق قوی بود قوی	سرما در ره معشوق فدا بود فدا
دعوی پیر خرابات بحق بود بحق	عمل شیخ مناجات ریا بود ریا
هر که جز مهر تواند وخت هوس بود هوس	آنکه جز عشق تو ورزید هوا بود هوا
هرستم کز تو کشیدیم کرم بود کرم	هر خطا کز تو بما رفت عطا بود عطا
زخم کاری زفراق تو بجان بود بجان	جان سپاری بوصال تو بجا بود بجا

در همه عمر فروغی بطلب بود طلب

در همه حال وجودش بهر جا بود رجا



(۲۹)

بوسه آخر نزد آن دهن نوشین را	لب فرهاد ^۱ نبوسید لب شیرین ^۲ را
صد هزاران دل دیوانه بزنجیر کشم	گر بچنگ آورم آن سلسله پرچین را
گر شبی حلقه آن طره مشکین گیرم	موبمو عرضه دهم حال دل مسکین را
سیم اگر بر زیر سنگ ندیدی هرگز	بنگر آن سینه سیمین و دل سنگین را
ره بسر چشمه خورشید حقیقت بردم	تا گشودم برخش چشم حقیقت بین را
کسی از خاک سر کوی تو بستر سازد	که سرش هیچ ندیده ست سر بالین را

۱ - نام یکی از عشاق بنام که افسانه دلدادگی و عشق او به شیرین و ماجراهای دیگر آن نزد همه بخصوص شعرا و نویسندگان معروف ولی در تاریخ اسمی از او نیست و چنانچه در معجم البلدان و معجم التواریخ و القصص آمده شاید این فرهاد همان فرهاد سپید است که از سرداران بزرگ خسرو پرویز بوده و نسبت حجاری طاق بستان بوی احتمالا درست نیست زیرا آنکه بیستون را کند و طاق بستان را حجاری نموده شخصی بوده است از بلاد چین که ویرا « غطوس » نامیده اند

۲ - نام معشوق فرهاد و دلبر زیبای خسرو پرویز است .

گر برخ اشك مرا در دل شب راه دهی بشکنی رونق بازار مه و پروین^۱ را
 گرتودر باغ قدم رنجه کنی فصل بهار بر کنی ریشه سرو و سمن و نسرين را
 گرتو در بتکده با زلف چو زنار آیی بت پرستان نپرستند بت سيمين را
 کفر زلف تو چنان زدره دين و دل من که مسلمان نتوان گفت من بيدين را

ترسم از تیرگی بخت فروغی آخر
 گرد خورشید کشی دایره مشکين را



(۳۰)

در قمار عشق آخر ، با ختم دل و دين را وا زدم در اين بازی ، عقل مصلحت بين را
 فصل نو بهار آمد ، جام جم چه میجوئی از می کهن پر کن ، کاسه سفالين را
 آنکه در نظر بازی ، عیب کوهکن^۲ کردی کاش يك نظر دیدی ، عشوهای شیرين را
 باد غیرت آتش زد ، در سرای عطاران تا بچهره افشاندی ، چين زلف مشکين را
 گرز قدور خسارت ، مرده ای بباغ آرند باغبان بسوزاند ، شاخ سرو و نسرين را
 چون زتاب می رویت ، از عرق بیالاید آسمان بپوشاند ، روی ماه و پروين را
 در کمال خرسندی ، نیش غم توان خوردن گر بخنده بگشائی آن دو لعل نوشين را
 گرتوپرده از صورت بر کنار بگذاری از میانه بر چینی ، نقش چين و ماچين^۳ را

دفتر فروغی شد پر ز عنبر سارا

تا برخ رقم کردی خط عنبر آگين را



- ۱ - نام چند ستاره كوچك كه در يك جامع شده و بشکل يك ستاره دیده میشوند ،
 نریا ، پروین و پرون هم گفته شده . مثال از حافظ :
- آسمان گومفروش این عظمت کاند عشق خرمن مه بجوی خوشه پروین بدوجو
- ۲ -- کوهکن لقب فرهاد ، عاشق شیرین است
- ۳ -- اشاره به نگارخانه و بتخانه چين است که در آن انواع مجسمه ها و نقشا و
 نگارها نصب شده بود . و ماچين به معنی چين بزرگه است

(۳۱)

نازم خدنگ غمزۀ آن دلپذیر را کزوی گزیر نیست دل ناگزیر را
 مایل کسی بشهر فوج فرشته نیست چندان که من زشت دلارام تیر را
 منعم ز سیر صورت زیبای او مکن از حالت گرسنه خبر نیست سیر را
 وقتی بفکر حال پریشان فتاده‌ام کزدست داده‌ام دل و چشم و ضمیر را
 مقبول اهل راز نگرده نماز من گر در نظر نیآورم آن بی نظیر را
 فرخنده منظری شده منظور چشم من کز جلوه میزند ره‌چندین بصیر را
 شد گیسوان سلسله موئی کمند من کز حلقه اش نجات نباشد اسیر را
 تاباد صبح، دم‌زداز آنزلف و خط و خال آتش گرفت عنبر و عود و عبیر را
 هر دل که شد بگوشۀ چشم‌وی آشنا یکسو نهاد گوش نصیحت پذیر را
 بوسی نمی‌دهد به فروغی مگر لبش بوسیده در گه ملک ملک گیر را

زیب کلاه و تخت محمد شه^۱ دلیر

کار است ملک و ملت و تاج و سریر را



(۳۲)

دوش در آغوش آمد آن مه‌نخشب^۲ کاش که هرگز سحر نمیشدی این شب
 مهوشی از مهر در کنار من آمد چون قمر^۳ اندر میان خانه عقرب^۴

۱ - محمد شاه قاجار (محمد میرزا) (۱۲۵۰ - ۱۲۶۴ هجری قمری) فرزند عباس میرزا نائب السلطنه که از طرف فتح‌الملک شاه بولایته‌هدی برگزیده شد و در میان غوغای عجیب آن زمان در تهران و قیام مدعیان سلطنت و آشوبی که برپا بود بکوش و کاردانی فائز مقام بر تخت سلطنت نشست و پس از استقرار دستور داد تا قائم مقام را خفه کردند و این واقعه در سنه ۱۲۵۱ هجری قمری واقع شد و صدارت را به حاجی میرزا آقاسی که مردی عامی و درویش مآب بود واگذار

۲ - نام شهری است در ماوراءالنهر بین بخارا و سمرقند و آنرا نسف نیز گویند و نسف معرب نخشب است ماه‌نخشب نام ماهی مصنوعی بود که هاشم بن حکیم ملقب به المقنع بسحر و جادو از چاهی برمیآورد و آن ماه شبها مثل ماه فلکی نور میداد.

۳ - ماه

۴ - نام ماه دوازدهم از بروج دوازده گانه فلکی و در اصطلاح نجوم مقدار نه قمر و عقرب نحس است

عشق بجائی مرا رساند که آنجا
 هست بسر تا هوای کعبه مقصود
 تا کرم ساقی است و باده باقی
 لاف تقرب مزین بحضرت جانان
 هم دل خسرو شکست و هم سرفرهاد
 آنکه خبردار شد زمسأله عشق
 روز مرا تیره ساخت جعد معنبر
 هیچ مرادم نداد خواندن اوراد
 سیمبران طالب زرنده فروغی

کار گشای زمانه ناصر دین شاه
 آنکه دعاگوی او رسید بمطلب



(۳۳)

پایه عمر گرانمایه بر آبست بر آب
 باده خور باده بیا ننگ نی و فتوای حکیم
 بر سر کوی خرابات کسی آباد است
 گریختیم نزنند محض گناهست گناه
 رسم عشاق جگر خسته نیاز است نیاز
 آنکه عشق تو نورزید جماد است جماد
 تا ترا اهل نظر هیچ تماشا نکنند
 در سفالین قدح از شیشه مکن می بدرنگ

گر فروغی نرود از سر کویت چه کند
 که ملاقات رقیب تو عذابست عذاب

۱ - عنبر اشهب نوعی عنبر است که نسبت به عنبر خشخاشی و عنبر حبشی بهتر باشد نوع ممتازی از عنبر است .

۲ - هر جنبنده را دواب گویند و مجازاً بچهار پاهان اطلاق میشود



(۳۴)

اندوه تو شد وارد کاشانه ام امشب
 صد شکر خدا را که نشسته است بشادی
 من از ننگه شمع رخت دیده ندوزم
 بگشالب افسونگرت ای شوخ پریچهر
 ترسم که سر کوی ترا سیل بگیرد
 یک جرعه آن مست کند هر دو جهان را
 شاید که شکارم شود آن مرغ بهشتی
 تا بر سر من بگذرد آن یار قدیمی
 امید که بر خیل غمش دست بیابد
 از من بگیریزید که می خورده ام امروز
 مهمان عزیز آمده در خانه ام امشب
 گنج غمت اندر دل ویرانه ام امشب
 تا پاک نسوزد پر پروانه ام امشب
 تا شیخ بداند ز چه افسانه ام امشب
 ای بیخبر از گریه مستانه ام امشب
 چیزی که لب ت ریخت به پیمانه ام امشب
 گاهی شکن دام و گهی دانه ام امشب
 خاک قدم محرم و بیگانه ام امشب
 آه سحر و طاقت مردانه ام امشب
 با من منشینید که دیوانه ام امشب

بی حاصلم از عمر گرانمایه فروغی
 گر جان نرود در پی جانانام امشب



(۳۵)

در سیم سفید تو عجب سنگ سیاهیست
 کز صف زده مژگان تو هر گوشه سیاهیست
 کاسوده دل از چشم تو گاهی به نگاه میست
 انداخت براهی که برون از همه راه میست
 درد دعوی عشق تو مرا طرفه گواهیست
 نازم سر خطت که عجب مهر گیاهیست
 در سینه دلت مایل هر شعله آهی است
 جان از سرمیدان تو بیرون نتوان برد
 یکباره نشاید ز کسی چشم پوشی
 فریاد که دل در سر سودای تو ما را
 گر شاهد درد دل عاشق رخ زرد است
 از خط تو مهر کهنم تازه شد امروز

۱ - گیاه مهر و محبت میگویند گیاهی است که هر کس با خود داشته باشد مردم
 او را دوست میدارند . مثال از کمال خجندی :
 خط چو دمید بر لب مهر دلم زیاده شد نام خطت از آن سبب مهر گیاه کرده ام

چون خون مرا تیغ تو هر لحظه نریزد
 هر گز نکشم منت خورشید فلک را
 در کوی کسی عشق فکنده ست بچاهم
 اندیشه ای از فتنه افلاک ندارد
 کز عشق تو ام هر نفسی تازه گناه هست
 تا بر سر من سایه کج کرده کلاه هست
 کز هر طرفش یوسفی افتاده بچاه هست
 آنرا که ز خاک در میخانه پناه هست
 گویند فروغی کده مه سال تو چونست
 در مملکت عشق نه سالی و نه ماه هست



(۳۶)

پیام باد بهار از وصال جانان است
 قدم بکوچه دیوانگی بزن چندی
 وجود آدمی از عشق میرسد به کمال
 بقای عاشق صادق زلزل معشوق است
 که غل بر سر بازار عشق حیران است
 گر این کمال نیابی کمال نقصان است
 حیات خضر پیمبر ز آب حیوان است
 مگر کسی که بمحنت سرای هجران است
 و گرنه جان گرانمایه دادن آسان است
 که در دیار پریچهره محض درمان است
 طنب عمر من آن موی عنبر افشان است
 دل من است که هم جمع و هم پریشان است
 هنوز صورت او زیر پرده پنهان است
 که ماه عید همایون شاه ایران است
 که زیر رایت او آفتاب تابان است
 بساط مجلس عیدش نشاط دوران است
 طلوع صبح جمالش فروغ آفاق است

فروغی از غزل عید شاه شادی کن
 که شاد کامی شاعر زعید سلطان است

۱ - صفر المظفر ماه دوم از سال هجری قمری است ، مشهور است که ناصرالدین شاه در
 ماه صفر المظفر بدینیا آمده . مثال از سر و شافیهانی :
 صفر را مظفر از آن خواند داور
 که اندر صفر زاد شاه مظفر



(۳۷)

یارا اگر جاوه کنندادن جان اینهمه نیست عشقا اگر خیمه ز ندملك جهان اینهمه نیست
 نکته‌ای هست در این پرده که عاشق داند ورنه چشم و لب و رخسار و دهان اینهمه نیست
 مگر از کوچۀ انصاف در آید یوسف ورنه سرمایه سودا زندگان اینهمه نیست
 کوه مکن تا بدل اندیشه شیرین دارد گر بهر گان بکند کوه گران اینهمه نیست
 از دو بینی بگذر تا به حقیقت بینی که میان حرم و دیرمغان اینهمه نیست
 چار تکبیر^۱ بزن زانکه بازار جهان بایع و مشتری و سودوزیان اینهمه نیست
 گر نهان عشوه چشم تو نگردد پیدا فتنه انگیزی پیدا و نهان اینهمه نیست
 اثر شست تو خون همه را ریخت بخاك ورنه در کشمکش تیرو کمان اینهمه نیست
 هیچکس ره بمیان تو زموی تو نبرد با وجودی که ز موتا بمیان اینهمه نیست
 خود مگر روز جزا رخ بنمایی ورنه جلوۀ حورو تماشای جنان اینهمه نیست
 توندانی نتوان نقش تو بستن به گمان زانکه در حوصله و هم و گمان اینهمه نیست
 جام می نوش بیاد شه جمشید^۲ شعار که مدار فلک و دور زمان اینهمه نیست
 شاه دریا دل بخشنده ملك ناصر دین که بر همت او حاصل کان اینهمه نیست

آنچه من زان دهن تنگ، فروغی، دیدم

کی توان گفتم، که تقریر زبان اینهمه نیست

۱- ناصرالدین میرزا با ناصرالدین شاه فرزند محمدشاه قاجار در حیات پدر بعنوان ولایتعهدی در تبریز حکومت میکرد و پس از مرگ پدر بکوشش و کاردانی میرزا تقی خان امیر کبیر ماقب به وزیر نظام به پایتخت آمد و به تخت سلطنت نشست و پس از چندی که از سلطنت وی گذشت دستور داد تا امیر کبیر را در حمام فین کاشان کشتند و خود نیز سرانجام بدست میرزا رضا کرمانی بضر بگلوله از پای درآمد (۱۲۶۴ - ۱۳۱۳ هجری قمری)

۲- چهار تکبیر زدن کنایه از ترك دنیا گفتن و گرائیدن بمرگ و نماز میت بجای

آوردن است، چه نماز میت چهار تکبیر والله اکبر دارد



(۳۸)

قطع نظر ز دشمن ما کرد چشم دوست
درعین خشم اهل هوس را بخون کشید
برما نظر فکند و ز بیگانه برگرفت
جمعی بکشت و جمع دگرزنده ساخت باز
از بهر يك نگاه بلا خیز خویشتن
دوشینه داد وعده خونریزیم بناز
قابل نبود خون من از بهر ریختن
تشبیه خود بآهوی دشت ختن^۱ نمود
هر تن که سر کشید ز فرمان شهریار
شمس الملوك ناصر دین شاه کامکار
شاهی که بهر خاک قدوم مبارکش
خود را غلام باد صبا کرد چشم دوست

هرسو فروغی از پی آشوب ملك دل
چندین هزارفتنه بپا کرد چشم دوست



(۳۹)

شیوه خوش منظران چهره نشان دادنست
چون به لبش میرسی جان بده و دم مزین
خواهی اگر وصل یار از غم هجران منال
چشم وی آراسته ابروی پیوسته را
پیشه اهل نظر دیدن و جان دادن است
نرخ چنین گوهری تقدروان دادن است
زانکه وصول بهارتن بخزان دادن است
زانکه تقاضای ترك زیب کمان دادن است

۱ -- آهوی ختن همان آهوی مشک است که شرح آن گذشت

۲ -- کسب نور کردن ، نور گرفتن

سنبش ار می برد صبر و قرارم چه باك تا صفت نر گش تاب و توان دادن است
 شاهد شیرین لبم بوسه نهان میدهد آری رسم پری بوسه نهان دادن است
 یار خراباتیم رطل گران داد و گفت شغل خراباتیان رطل گران دادن است
 دوش هلاك مرا خواجه بفردا فکند چون روش خواجهگی بنده امان دادن است
 گرتو دل داده ام هیچ ملامت مکن عادت پیر کهن دل به جوان دادن است
 دولت پاینده باد ناصر دین شاه را زانکه همه کاروی نظم جهان دادن است
 نطق فروغی خوش است با سخن عشق دوست
 ورنه ادا، سخن زنج زبان دادن است



(۴۰)

مشغله زلف تو بستن و وا کردندست	قاعده قد تو فتنه بپا کردندست
فرخی صبح عیدباتو صفا کردندست	خرمی صحن باغ باتو خرامیدندست
منزلش اول قدم رو به قفا کردندست	هر که بناچار کرد از سر کویت سفر
زانکه قرار طیب خسته دوا کردندست	چون نکند چشم تو چاره دل خستگان
زانکه سلوك ملوك بسته رها کردندست	عشق تو آزاد کرد از همه قیدی مرا
زانکه طریق وفا وعده وفا کردندست	وعده قتل مرا هیچ نکردی خلاف
شیوه ترك ختن عین خطا کردندست	شاید اگر چشم تو میکشدم بی خطا
زانکه شعار لبث کام روا کردندست	بوسه پس از می بده کام دلم هی بده
زانکه خواص دعا دفع بلا کردندست	من بدعا کرده ام مدعیان را هلاك
مصلحت کار من کار بجای کردندست	روشنی چشم من روی نکو دیدندست
خواجه صاحب کرم فکر عطا کردندست	بنده تقصیر کار بند خطا کاری است
دولت بی منتها یاد خدا کردندست	وادی بی انتها راه طلب رفتن است
جان گرانمایه را وقت فدا کردندست	قاصد فرخنده پی از در جانان رسید
کار مه از آفتاب کسب ضیا کردندست	شغل فروغی ز شاه دامن زر بردندست

ناصر دین شاه را داد آنکه که بهر باهداد
بر گهرش آفتاب گرم دعا کردندست



(۴۱)

آنکه مرادش توئی از همه جویاتر است و آنکه درین جستجوست از همه پویاتر است
گر همه صورتگران صورت زیبا کشند صورت زیبای تو از همه زیباتر است
چون بچمن صف زنند خیل سببی^۱ قامتان قامت رعناى تو از همه رعنا تر است
سنبل مشکین تو از همه آشفته تر نرگس شهلای تو از همه شهلای تر است
حسن دل آرای تو از همه مشهور تر عاشق رسوای تو از همه رسواتر است
مست مقامات شوق از همه هشیار تر پیر خرابات عشق از همه بر ناتر است
آنکه بمحراب گفت از همه مؤمن ترم گردوسه جامش دهنه از همه ترسا تر است
بادۀ پایندگی از کف ساقی گرفت آنکه به پای قدح از همه بی پاتر است
سر غم عشق را در دل اندوهناک هر چه نهان میکنی از همه پیداتر است
چونکه سلاطین کنند دعوی بالاتری رایت^۲ سلطان عشق از همه بالاتر است
گر همه شاهان بر نندست به برنده تیغ تیغ جهان گیر شاه از همه بر آتر است
ناصر دین شهریار، تاج ده و تاجدار آنکه بتدبیر کار از همه داناتر است
اختر فیروز او از همه فیروز تر گوهر والای او از همه والاتر است

مرغ چمن دم نزد پیش فروغی بلی
آنکه زبانش توئی از همه گویاتر است



(۴۲)

بار محبت از همه باری گران تر است و آنکس کشد که از همه کس ناتوان تر است

۱ - راست ، سرو-هی درخت سروی است که شاخه هایش راست باشد.

۲ - علم ، پرچم ، نشانه

دیگر ز پهلوانی رستم^۱ سخن مگوی
چون شرح اشتیاق دهد در حضور دوست
هر دل که شد نشانه آن تیر دلنشین
هر دم بتلخ کامی ما خنده میزند
مانند موی کرده تنم را به لاغری
دانی که من بمجمع آن شمع کیستم
کی میدهد ز مهر بدست من آسمان
هر بوستان که میرود اشک روان من
مستغنیم^۲ ز لعل در افشان مهوشان
دارای تخت ناصر دین شه که وقت کار
قصر جلالش از همه قصری رفیع تر

زیرا که عشق از همه کس پهلوان تر است
بیچاره ای که از همه کس بی زبان تر است
فردای محشر از همه صاحب نشان تر است
شکر لبی که از همه شیرین دهان تر است
فربه تنی که از همه لاغر میان تر است
پروانه ای که از همه آتش بجان تر است
دست مپی که از همه نامهربان تر است
سرو روانش از همه سروی روان تر است
تادست شاه از همه گوهر فشان تر است
بخت جوانش از همه بختی جوان تر است
نور جمالش از همه نوری عیان تر است

هر سو کمین گشاده فروغی بصید من

تیر افکنی که از همه ابرو کمان تر است



(۴۳)

دل از نر گس بیمار^۳ تو بیمار تر است
من بدین طالع برگشته چه خواهم کردن
گر تو اش وعده دیدار ندادی امشب
طوطی ار پسته خندان تو بیند گوید
هر گرفتار که در بند تو مینالد زار

چاره کن درد کسی که ز همه ناچار تر است
که زمرگان سیاه تو نگو سار تر است
پس چرا دیده من از همه بیدار تر است
که ز تنگ شکر این پسته شکر بار تر است
میبرد حسرت صیدی که گرفتار تر است

۱ -- نام فرزندان زال پهلوان افسانه ای ایران که حکیم فردوسی شرح جنگاوری و

شجاعت او را در شاهنامه آورده است

۲ -- بی نیاز ، ثروتمند

۳ -- بیمار اول بمعنی ، ناز و عشوه و بیمار دوم بمعنی ناتندرست ، درمند ورنجور است

و شعرا چشم خمار معشوق را به نر گس بیمار تشبیه نموده اند .

بهوای تو عزیزان همه خوانند، اما
 گر کشانند بیک سلسله طراران^۱ را
 گر نشانند بیک دایره عیاران^۲ را
 گر گشایند بتان دفتر مکاری^۳ را
 عقل پرسید که دشوارتر از مردن چیست
 تیشه بر سرزد و پا از در شیرین نکشید
 در همه شهر ندیده است کسی هستی من
 دوش آن صف زده مژگان به فروغی میگفت
 گل بسودای رخت از همه کس خوارتر است
 طره^۴ پر شکنت از همه طرارتر است
 چشم مردم فکنت از همه عیارتر است
 بت حیلت گر من از همه مکارتر است
 عشق فرمود فراق از همه دشوارتر است
 کوهکن^۵ بر در عشق از همه پادارتر است
 زانکه مست می عشق از همه هشیارتر است
 که دم خنجر شاه از همه خونخوارتر است

سر شاهان جوان بخت ملک ناصر دین

که بشاهنشهی از جمله سزاوارتر است



(۴۴)

بهر غمی که رسد از تو خاطر م شاد است
 چگونه پیش تو ناید پری بشاگردی
 ز سیل حادثه غم نیست میگساران را
 غم زمانه مرا سخت در میانه گرفت
 دلی که هیچ فسونگر نکرد تسخیرش
 هوای سر و بلندی فتاده بر سر من
 مذاق عیش مرا تلخ کرد شیرینی
 هزار تیر بصید دلم فکند اما
 فغان که داد ز دست ستمگری ست مرا
 که بنده تو ز بند کدورت آزاد است
 که موبموی تو در علم غمزه استاد است
 که آستانه میخانه سخت بنیاد است
 بیافدای تو ساقی که وقت امداد است
 کنون مسخرافسون آن پر یزاد است
 که سایه اش بسر هیچکس نیفتاد است
 که تلخکام لبش صد هزار فرهاد است
 هنوز چشم امیدم بدست صیاد است
 که هر گز نتوان گفت این چه بیداد است

۱ - عیاران، زبرستان، کیسه بران ۲ - دسته موی تابیده در کنار پیشانی ۳ - دوره گرد، ولگرد،

تردست و زرنکه ۴ - حیل، مکر کننده ۵ - لقب فرهاد عاشق شیرین .

شهی بخون اسیران عشق فرمان داد که تیغ بر کف ترکان کج کله^۱ داد است
 فروغی از ستم مهوشان بدر گه شاه چرا خموش نشینی که جای فریاد است
 جهان گشای عد و بند شاه ناصر دین که تیغ او همه درهای بسته بگشاد است

سر ملوک عجم تاجدار کشور جم
 که ذات او سبب دستگاه ایجاد است



(۴۵)

ساقی فرخنده پی تابکفش ساغر است پیرو چشم خوشش گردش هفت اختر است
 تشنه لب دوست را بر لب کوثر^۲ مخوان مطلب این تشنه کام آن لب جان پرور است
 عارف خونین جگر تشنه لب لعل دوست واعظ کوتاه نظر در طلب کوثر است
 خیز و بجو جام جم^۳ سوی چمن خوش بچم کز نم ابر کرم دامن صحرا تر است
 تا بخوشی میوزد باد خوش نو بهار جام می خوشگوار گر تو دهی خوشتر است
 خرف خراباتیان از کرم کردگار ذکر مناجاتیان از غضب دوار است
 سلسله شاهدان سلسله رحمت است مسأله زاهدان مسأله دیگر است
 حلقه ارباب حال حلقه عیش و نشاط مجلس اصحاب قال مجلس شور و شراست
 حالت لب تشنه را خضر خبردار نیست لذت لب تشنگی خاصه اسکندر است
 هم دل خسرو شکافت هم جگر کوهکن کز همه زور آوزان عشق توانا تر است

۱ - مفرور^۱ متکبر ۲ - هر چیز بسیار و نام چشمه ای در بهشت که نهر های
 بهشت از آن منشعب میشود و مراد در این شعر همین معناست و نیز بمعنی شخص بزرگ و
 پر خیز و بخشنده هم آمده است
 ۳ - جام جم چنانکه شرح آن گذشت جام جهان نمای جمشید است و در اینجا کنایه از جام
 شراب است

هر کسی آورده روی برطرف قبله ای قبله اهل نظر شاه ملک منظر است
 داور نیکو نهاد ناصر دین شاه راد آنکه گه عدل و داد بر همه شاهان سراسر است
 طبع سخا پیشه اش فتنه دریا و کان دست کرم گسترش آفت سیم و زر است
 سایه الطاف شاه تا به فروغی فتاد
 نظم فروغ افکنش زیور هر دفتر است



(۴۶)

حور توئی ، بوستان بهشت برین است باده بمن ده که سلسبیل^۱ همین است
 حادثه ها را ز چشم مست تو بیند بر سر هر کس که چشم حادثه بین است
 کس نستاند به هیچ ، نافه چین را تا سر زلف تو سر بر سر همه چین است
 تا که دو زلف تو بر یسار و یمین است چشم دو عالم بدان یسار و یمین است
 زلف گره گیر خود ببین که بدانی کار گشای دل اسیر همین است
 از دم تیر بلا کجا بگریزم کز همه سوترک غمزات به کمین است
 تا تو سوار سمند برق عنانی خرمن مه در میان خانه زین است
 کی کرمت نگردد زبنده عاصی چون صفت خواجه کریم چنین است
 زخم درونم چگونه چاره پذیرد تا سرو کارم بدان لب نمکین است
 راز نهان مرا ز پرده عیان ساخت شوخ پری پیکری که پرده نشین است
 چشم من و دور جام باده رنگین تا که سپهر دو رنگ بر سر کین است
 دوره ساقی مدام باد که خوش گفت دور خوشی دور شاه ناصر دین است
 بسته او هر چه در کنار و میانست بنده او هر که در زمان و زمین است

تاج و نگین دور از او مباد فروغی

تا که نشان در جهان ز تاج و نگین است



(۴۷)

تا دیدن آن ماه فروزنده محال است فیروزیم از اختر فرخنده محال است
تا زلف پراکنده او جمع نگردد جمعیت دلهای پراکنده محال است
تا از همه شیرین دهنان چشم نبوشی بوسیدن آن لعل شکرخنده محال است
مشکل که بدستم رسد آن لعل گهربار بر دست گدا گوهر ارزنده محال است
گر عشق من از پرده عیان شده عجبی نیست پوشیدن این آتش سوزنده محال است
من در همه احوال خوشم، تا تو نگوئی کز بهر کسی شادی پاینده محال است
گر خواجه مشفق بکشد یا که ببخشد الا روش بندگی از بنده محال است
بشنو که دم تیشه چه خوش گفت به فرهاد رفتن ز سر کوی وفا، زنده محال است
کس در عقبش قوت رفتار ندارد همراهی آن سرو خرامنده محال است
آگاه نشد هیچکس از بازی گردون آگاهی از این گنبد گردنده محال است
سرمایه دریای گرانمایه فروغی بی ابر کف خسرو بخشنده محال است

شه ناصر دین آنکه بر رأی منیرش

تا بیدن خورشید درخشنده محال است



(۴۸)

ای فتنه هر دوری از قامت فنانیت آشوب قیامت را دیدیم بدورانت
یک قوم جگرخونند از لعل می آلودت يك جمع پریشانند از زلف پریشانیت
هم چاره هر نیشی از خنده نوشینیت هم راحت هر جانی از حقه مرجانیت
هم نشاء هر جامی از چشم خمارینت هم شکر هر کامی از پسته خندانیت
کیفیت هر مستی از نرگس مخمورت پیچیدن هر کاری از سنبل پیچانیت

فیروزی هر فالی از طلعت فیروزت	تابیدن هر نوری از اختر تابانت
سرمایه هر تیغی از خم شده ابرویت	برگشتن هر بختی از صف زده مژگانت
نطق همه گویا شد از غنچه خاموش	راز همه پیدا شد از عشوه پنهانت
تا طره طرارت زد دست بطراری	دست همه بر بستی، فریاد ز دستانت
تا تیر ترا خوردم پترنده شدم آری	پرواز توان کردن از ناوک پترانت
سهل است گراز دستت شد چاک گریبانم	ترسم نرسد دستم بر چاک گریبان
آهی که دل تنگم از سینه کشید امشب	آه اربکشد فردا در حضرت سلطانت
شه نامردین کزدل دور فلکش گوید	ای ثابت و سیارم آماده قربانت

تا چند فروغی را حیرت زده میخواهی
ای ماه فروغ افکن مات رخ رخسارانت



(۴۹)

من و این طالعی که وارون است	تو و آن قامتی که موزون است
من و این دیده‌ای که مفتون ^۱ است	تو و آن طره‌ای که مغلول ^۲ است
من و این خاطری که محزون ^۳ است	تو و آن پیکری که مطبوع ^۴ است
من و این سینه‌ای که کانون ^۵ است	تو و آن پنجه‌ای که کهرنگین ^۶ است
من و این گریه‌ای که قانون ^۷ است	تو و آن خنده‌ای که نوشین ^۸ است
من و این حسرتی که افزون ^۹ است	تو و آن نخوتی که بیحد ^{۱۰} است
من و چشمی که چشمه ^{۱۱} خون است	تو و بروئی که لجمه ^{۱۲} نور است
من و اشکی که در مکنون ^{۱۳} است	تو و زلفی که عنبر سارا ^{۱۴} است
تو و لعل لبی که میگون ^{۱۵} است	من و خون دلی که مقسوم ^{۱۶} است

۱ - تسابیده ، تاب داده شده ۲ - شیفته ، فریفته ، عاشق و نیز بمعنی درفته
قرار گرفته شده ۳ - روشنی، بر تو ۴ - مروارید بزرگ که تنها در صدف باشد و گاهی یتیم ،
خوشاب ، ثمین ، غاطان ، ناب ، شاهوار برای درد، صفت آورده میشود ۵ - مقدر، قسمت

من ندانم غم فروغی چیست
تو نپرسی که خسته‌ام چونست



(۵۰)

گر نه زلفش پی شبیخون است	پس چرا حال دل دگرگون است
درد شیرین دوی فرهاد است	غم لیلی ^۱ نشاط مجنون ^۲ است
صبر در چنگ شوق مغلوب است	عقل در کار عشق مفتون است
چون نالم که تیغ بر فرق است	چون نگریم که بخت وارون است
خون من ریخت قاتلی که بحشر	کشته‌اش از حساب بیرون است
قسمت من ز کارخانه عشق	داغ و دردی که از حدافزون است
می حرام است خاصه در رمضان	جز بر آن لعل لب که میگون است
گر ز دست تو گریه سر نکنم	چکنم با دلی که پر خون است

تا فروغی غزل سرای تو شد

صاحب صد هزار مضمون است



۱ - دختر مهدی بن سعد مکنی به (ام مالک) معشوق مجنون که از کودکی با قیس بن ملوح در یکجا بزرگ شده و حتی با او در یک مکتب درس خوانده و بر اثر کثرت مؤانست و الفت بدو دل سپرد و ماجرای دلدادگی این دو مشهور است.

۲ - قیس بن ملوح بن معاذ بن خم بن عدی بن ربیع بن عامر (مجنون عامری) از قبیلہ بنی عامر و یکی از عشاق مشهور است. او از اوان کودکی بدختر مهدی بن سعد (لیلی) شیفته و دلپاخته شد و بحکم هم‌نشینی روز بروز آتش عشق این دو نسبت بیکدیگر شعله‌ورتر می‌گردید تا اینکه والدین لیلی او را از معاشرت و ملاقات با مجنون منع کرده و او را به ازدواج با عربی زشت رو ناگزیر ساختند و قیس (مجنون) را به مجنون متهم ساختند. بالنتیجه مجنون از معاشرت با مردمی که احساسات و عواطف او را درک نمی‌کردند روی گردان شد و دیوانه و ارسر به بیابان نهاد. با جانوران خو گرفت و سر انجام در کنار قبر معشوقه‌اش لیلی جان داد و نزد او دفن گردید.

(۵۱)

امروز ندارم غم فردای قیامت
 در کوی وفا چاره بجز دادن جان نیست
 تیری ز کمانخانه ابروش نخوردم
 فرخنده مقامی است سر کوی تولیکن
 چون دعوی خون با تو کنم در صف محشر
 تا محشر اگر خاک زمین را بشکافند
 با حلقه زنار^۳ سر زلف تو زاهد
 من پیرو شیخی که ز خاصیت مستی

کافروخته رخ آمد و افروخته قامت
 یعنی که مجو در طلبش راه سلامت
 تا سینه نکردم هدف تیر ملامت
 از رشك رقیبان نبود جای اقامت
 کز مست معربد^۱ نتوان خواست غرامت^۲
 از خون شهیدان تو یابند علامت
 تسبیح زهم بگسلد از دست ندامت
 در پای خم انداخته دستار امامت

کیفیت پیمانه گر اینست فروغی
 چونست سبوکش نزنند لاف کرامت



(۵۲)

تا بر اطراف رخت جعد چلیپائی^۴ هست
 قتل عشاق تو خالی ز تماشائی نیست
 بعد کشتن تن صد چاک مرا باید سوخت
 گریه تنگ آمدی از ناله دل سوختگان
 دی پی تجربه از کوی تو بیرون رفتم
 جان شیرین ز غم عشق بتلخی دادم
 لب جان بخش تو گر بوسه بجان بفروشد
 من سودا زده را هم سر سودائی هست

هر طرف پای نهی سلسله درپائی هست
 وه که از هر طرفت طرفه^۵ تماشائی هست
 که هنوز از تو بدل باز تمنائی هست
 تیغ خونریزی و بازوی توانائی هست
 بگمانی که مرا از تو شکیبائی هست
 بامیدی که ترا لعل شکر خائی هست
 من سودا زده را هم سر سودائی هست

۱ - عربده جو ۲ - تاوان ، زیان و ضرر

۳ - گردن بندی که نصاری با صلیب کوچکی بگردن خود آویزان میکنند

۴ - صلیب ، خاج ، داری که عیسی مسیح را بدان آویختند و در اینجا کنایه از زلف

ممشوق است که بشکل صلیب آویخته باشد

۵ - شکفت ، شکفت آور ، چیز تازه و نو

واعظ از سایه طوبی سخنی میگوید غیر قد تو مگر عالم بالائی هست
 من وسودای تو آتادامن صحرا بر جاست من واندوه تو تاعشق غم افزائی هست
 ای که بی جرم خوری خون فروغی هر روز
 هیچ گویا خبرت نیست که فردائی هست



(۵۳)

بر سر راه تو افتاده سری نیست که نیست خون عشاق تو در رهگذری نیست که نیست
 غیرت عشق عیان خون مرا خواهد ریخت که نهان با تو کسی را نظری نیست که نیست
 من نه تنها ز سر زلف تو مجنونم و بس شور آن سلسله در هیچ سری نیست که نیست
 نه همین لاله بدل داغ تو دارد ای گل داغ سودای رخت بر جگری نیست که نیست
 اثری آه سحر در تو ندارد فریاد ورنه آه سحری را اثری نیست که نیست
 سیل اشک ار بکند خانه مردم نه عجب کز غمت گریه کنان چشم تری نیست که نیست
 جز شب تیره ما را که زپی روزی نیست پی هر شام سیاهی سحری نیست که نیست
 چون خرامی ، بقفا از ره رحمت بنگر کز پیت دیده حسرت نگری نیست که نیست
 بی خبر شواگر از دوست خبر میخواهی زانکه در بیخبرها خبری نیست که نیست
 ترك سر تا نکنی پای منه در ره عشق که درین وادی حیرت خطری نیست که نیست
 من مسکین نه همین خاک درش میبوسم خاکبوس در او تاجوری نیست که نیست
 قابل بندگی خواجه نگردید افسوس
 ورنه در طبع فروغی هنری نیست که نیست



(۵۴)

گر نه خورشید فلک خاک نشین ره تست پس چرا هر سحر افتاده بجولانگه تست
 هر کجا میگذری شعله آه دل ماست هر طرف مینگری جلوه روی مه تست
 خاک در گاه تو سر منزل آسودگی است نیکبخت آن سر شوریده که بر درگاه تست

دیده تازلف و زنخدان ترا یوسف دل گاه در گوشه زندان و گهی در چه تست
هیچ از کار دل غمزده آگاهی نیست تا مرا آگاهی از غمزده کار آگاه تست
کاشکی خون مرا تیغ محبت میریخت بر سر خاک شهیدی که زیارتگه تست
تو سہی سرو خرامان ز کجا میآئی
که دل و جان فروغی همدا همره تست



(۵۵)

کار من تا بزلف یار من است صد هزاران گره بکار من است
هر کجا روز تیره ای بینی دست پرورد روزگار من است
شادمانی بدشمن ارزانی تا غم دوست دوستدار من است
ناصر تیره دل چنان داند که محبت باختیار من است
آنکه در هیچ جا قرارش نیست دل بی صبر و بی قرار من است
پی طفلان نوش لب گیرد طفل اشکی که در کنار من است
صبح محشر که گفت واعظ شهر از پس شام انتظار من است
آن قیامت که عاشقان خواهند قامت سر و گلهزار من است
مجلس آرای عالم معنی صورت نازنین نگار من است

من فروغی پیمبر سخنم
معجزم نظم آبدار من است



(۵۶)

غمش را غیر دل سر منزلی نیست ولی آنهم نصیب هر دلی نیست
کسی عاشق نمی بینم و گرنه میان جان و جانان حایلی^۱ نیست

کیش مجنون لیلی میتوان گفت	کسی کافسانه در هر محفلی نیست
کجا گردد قبول خواجه ما	غلامی را که بخت مقبلی نیست
نشاطی هست در قربانگ، عشق	که مقتولی ملول از قاتلی نیست
شرابی خورده ام از جام طفلی	که در خمخانه هر کاملی نیست
من از بی حاصلی حاصل گرفتم	وزین خوشتر کسی را حاصلی نیست
سر کوی عدم گشتم که آنجا	دو عالم را وجود قابلی نیست
شدستم غرق دریائی که هر گز	غریقش را امید ساحلی نیست

من و آن صورت زیبا فروغی
که این معنی بهر آب و گلی نیست



(۵۷)

عمری که صرف عشق نگردد بطلالت است	راهی که رو بدوست ندارد ضلالتست
من مجرم محبت و دوزخ فراق یار	و آه درون بصدق مقالم دالتست
گیرم بخون دیده نویسم رساله را	کس را در آن حریم چه حد رسالتست
در عمر خود به هیچ قناعت نموده ام	تا روزیم به تنگ دهانش حوالتست
کام از باستمالت ^۱ ازو میتوان گرفت	هر ناله ام علامت صد استمالست
گر سر نهم بیای تو عین سعادتست	و ر جان کنم فدای تو جای خجالتست
آمد بهار و خاطر من شد ملول تر	زیرا که باغ بی تو محل ملالتست
گفتم که با تو صورت حالی بیان کنم	دردا که حال عشق برون از مقاتست
بر خیز تا پای شود روز رستخیز	وانگه بین شهید غمت در چه حالتست

کی میکند قبول فروغی به بندگی
فرماندهی که صاحب چندین جلالست



(۵۸)

عهد همه بشکستم در بستن پیمانت
حسرت خورم از خونی کش ریخته شمشیرت
بس جبهه^۱ که بر خاک است از طاعت فیروزت
بس خانه که ویران است از لشکر بیدادت
هم خون خریداران پیرایه^۲ بازاریت
از کشتن مظلومان عاجز شده بازویت
امید نظر بازان از چشم سیه مستت
دیباچه^۳ زیبائی رخسار دل آرایت
خون همه در مستی خوردی بذر بردستی
آن روز قیامت را برپای کند ایزد

الهام توان گفتن اشعار فروغی را

تا چشم وی افتاده است بر لعل سخندان



(۵۹)

کفر زلفش رهزن دین است، گوئی نیست، هست
تاچه کرد آن سنبل نورسته در گلزار حسن
تا هوای عنبرین مویش مرا بر سر فتاد
موبومویم عنبر آگین است، گوئی نیست، هست
شانه تازد چین زلفش را به همراه صبا
کاروان نافه چین است، گوئی نیست، هست
باصف مژگان بقتل مردم صاحب نظر
چشم مستش مصلحت بین، ست گوئی نیست، هست
بانظر بازی که هرگز ترک مهر او نکرد
ترك چشمش بر سر کین است، گوئی نیست، هست

۱ - صورت، رخ ۲ - زیور، زینت و نیز بمعنی تهمت و افترا هم گفته شده

۳ - گرداگرد اطراف

تازدستم سر کشید آن گلبن باغ مراد دیده ام پراشك رنگین است ، گوئی نیست ، هست
 وصل جانان قسمت اهل هوس شدای دریغ گل نصیب دست گلچین است ، گوئی نیست ، هست
 هر کجا کز عشق او عشاق ذکری بر کنند الحق آنجا جای تحسین است ، گوئی نیست ، هست
 از دل خونینم ای زلف مسلسل سر میبچ زانکه اول نافه خونین است ، گوئی نیست ، هست
 گر فروغی گفت من عاشق نیم باور مکن
 کو مکن را شور شیرین است ، گوئی نیست ، هست



(۶۰)

يك شب آخردامن آه سحر خواهم گرفت داد خود را ز آن مه بیداد گر خواهم گرفت
 چشم گریان را به توفان بلا خواهم سپرد نوک مژگان را بخوناب جگر خواهم گرفت
 نعره ها خواهم زد و در بحر و بر خواهم فتاد شعله ها خواهم شد و در خشك و تر خواهم گرفت
 انتقام را ز زلفش مو بمو خواهم کشید آرزویم را ز لعلش سر بسر خواهم گرفت
 یا بزندان فراقش بی نشان خواهم شدن یا گریبان وصالش بی خبر خواهم گرفت
 یا بهار عمر من رو بر خزان خواهد نهاد یا نهال قامت او را به بر خواهم گرفت
 یا بپایش نقد جان بی گفتگو خواهم فشاند یا ز دستش آستین بر چشم تر خواهم گرفت
 یا به حاجت در برش دست طلب خواهم گشاد یا به حجت از درش راه سفر خواهم گرفت
 یا لبانش را ز لب هم چون شکر خواهم مکید یا میانش را بپر هم چون کمر خواهم گرفت
 گر نخواهد داد من امروز داد آن شاه حسن دامنش فردا بنزد داد گر خواهم گرفت
 بر سرم قاتل اگر بار دگر خواهد گذشت زندگی را بادم تیغش ز سر خواهم گرفت
 باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند کام چندین ساله را از يك نظر خواهم گرفت
 یا سرو پای مراد را خاك و خون خواهد کشید یا برودش و را در سیم و زر خواهم گرفت

گر فروغی ماه من برقع^۱ زرو خواهد فکند

صد هزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت



(۶۱)

نخست نغمه عشاق فصل گل این است
 فغان ز دامن باغی که باغبان آنجا
 سپرده مرهم زخم فلك بدست مہی
 علاج نیست خلاص از کمند او ورنه
 بعد عارض گلگون او بحمد الله
 کسی که شهد محبت چشیده میداند
 اسیر آن خط سبز که موبودام است
 بهر کجا که منم شغل اختران مہر است
 سواد زلف تو مجموعه شب و روز است
 قد تو وقت روش رشك سرو و شمشاد است
 که داغ لاله رخان بهز باغ نسرين است
 همیشه چشم امیدش بدست گلچین است
 که صاحب خط خوشبوی و خال مشکین است
 ز پای تا ب سرم چشم مصلحت بین است
 که کار اهل نظر ز اشك دیده رنگین است
 که تلخ از آن لب نوشین بطعم شیرین است
 غلام آن سر زلفم که سر بسر چین است
 بهر زمین که توئی کار آسمان کین است
 نگاه چشم تو غارتگر دل و دین است
 رخ تو زیر عرق شرم ماه و پروین^۱ است

فروغی از سخن دوست لب نمی بندد

که نقل مجلس فرهاد - نقل شیرین است



(۶۲)

بنشست و زرخ پرده بر انداخته برخاست
 ماهی است چو با طلعت افروخته بنشست
 پیدا است ز بالیدن بالای بلدش
 چشمش پی خون ریختن مردم هشیار
 افسوس که از انجمن آن ماه سیه چشم
 کار من دلسوخته را ساخته برخاست
 سرویست چو با قامت افراخته برخاست
 کز بهر هلاک من دلباخته برخاست
 مستی است که با تیغ ستم آخته^۲ برخاست
 ما را همه نادیده و نشناخته برخاست

۱ - چند ستاره كوچك در آسمان كه در يك جا جمع شده و بشكل يك ستاره دیده میشود

و بدان تریا ، پرون هم گفته شده

۲ - از غلاف بر کشیده

آن ترك نوازنده بسر حلقه عشاق فریاد كه نشست و نواخته برخاست
تا سایه شمشاد تو افتاد به بستان بر سرو سهی دود دل فاخته^۱ برخاست
خندید به آئینه خورشید فروغی
تا صفحه دل از همه پرداخته برخاست



(۶۳)

تا حلقه زنجیر دل آن زلف دراز است درهای جنون برهن سودا زده باز است
شور دل فرهاد، شکر خنده شیرین تاج سر محمود^۲ کف پای ایاز^۳ است
چشمی که توئی شاهد او محو تماشا جائی که توئی قبله او گرم نماز است
زان عمر من وزلف تو کوتاه و بلند است زیرا که بهر ورطه نشیب است و فراز است

۱ - پرنده ای است خاکی رنگ شبیه کبوتر و کمی کوچکتر از آن که دور گردنش طوق سیاهی دارد .

۲ - سلطان محمود غزنوی فرزند سبکتگین (سبکتگین پدر سلطان محمود غلام البتکین بود و او خود از غلامان ترك دربار سامانی بود) مردی دلیر و بی باک و بی رحم و کشور گشا بود ، فرمانروایی خود را تا مغرب و جنوب ایران بسط داد و دولتی نیرومند بوجود آورد و بر اثر پیکارهای مداوم برصفارن ، سامانیان ، آل زیار و بالاخره بوئیان چیره شد و چندین بار با سیاهی گران بهندوستان حمله برد و بتخانه هندوان و از آن جمله بتخانه معروف سومنات واقع در چونه گده نواحی گجرات را ویران ساخت و غنیمت بسیار باخود بایران آورد سلطان محمود مردی متمصب و متظاهر بادی دوستی و شاعر نوازی بوده و داستان دلدادگی و دل باختگی او بغلام ترکش ایاز اوهمای مشهور است .

۳ - ایاز بن اویمای مکنی به ابوالنجم از غلامان محبوب و مورد توجه سلطان محمود غزنوی است که داستان دل باختگی سلطان محمود بدو در ادبیات ما مشهور است و در چهار مقاله نظامی عروضی نیز ذکر از این داستان آمده است . ایاز پس از مرگ سلطان محمود در سال ۴۲۱ از غزنین گریخت و بدستگاه مسعود غزنوی در نیشابور پیوست .

صیدی که بچنگ تو نیفتاد چه داند حال دل آن صعوه^۱ که در چنگل^۲ باز است
 گر خشم کند لعبت منظور و گر ناز صاحب نظر آنست که در عین نیاز است
 سوز دل عشاق ز پروانه پرسید کز شمع فروزنده مهبای گداز است
 تشویش جزا با همه تقصیر نداریم چون خواجه بخشنده^۳ ما بنده نواز است
 نازنده در آمد ز در آن شوخ فروغی
 هنگام نیاز من و هنگامه ناز است



(۶۴)

شب جدائی تو روز واپسین من است که ناله هم نفس و گریه هم نشین من است
 میان گبر و مسلمان از آن سر افرازم که زلف و روی تو آیات کفر و دین من است
 بعرصه ای که در آیند خیل سوختگان منم که داغ تو آرایش جبین من است
 فتاده تا نظرم بر کمان ابروی تو چه دیده ها که زهر گوشه در کمین من است
 از آن زمان که زمین بوس آستان توام سر ملوک جهان جمله بر زمین من است
 به تختگاه محبت من آن سلیمانم که اسم اعظم تو نقش بر نگین من است
 من آن وجود شریفم که در قلمرو عشق کمینه خاک رخت جان نازنین من است
 بشادی دو جهانش نمی توان دادن غمی که از تو نصیب دل غمین من است

فروغی از شرف خاك آستانه دوست
تجلی کف موسی^۱ در آستین من است



(۶۵)

کزیمن مقدمش سر مه زیر پای ماست	امشب زروی مهر مهبی در سرای ماست
تا سایه تو بر سر خورشیدسای ماست	ای عشق پا بتارک جمشید سوده ایم
زان تا ابد رضای قضا در رضای ماست	ما از ازل رضا بقضای خدا شدیم
سختی که هیچ سست نگر دو فای ماست	عهدی نبسته ایم که درهم توان شکست
بیگانه از شماست ولی آشنای ماست	منت خدای را که غم روی آن پری
زیرا که درد او بحقیقت دوی ماست	جان میدهم و ناز طبیبان نمیکشیم
کون و مکان کنایتی از خونبهای ماست	تاریخت خون مال بیا قوت رنگ دوست
آئینه عکسی از دل گیتی نمای ماست	بالا تریم ما ز سکندر بحکم آنک
تا بنگری صفای فلک از صفای ماست	یك شب قدم ز چاه طبیعت برون گذار
گفتا نتیجه نفس جان فزای ماست	گفتم که عیسی از چه کند زنده مرده را

۱ - موسی فرزند عمران پیغمبر بنی اسرائیل که دستورهای دینی او در کتاب تورا^۲ فراهم آمده است و بنا بر مشهور منجمان به مرنیتاه پسر رامسس دوم ، فرعون مصر گفتند که در بنی اسرائیل پسری بدنیا خواهد آمد که دولت فرعون بدست او منقرض و زایل خواهد گردید ، فرعون دستور داد تا همه اطفالی را که بدنیا میآمدند سر ببرند ، یوکید مادر موسی برای نجات فرزندش از دست ایادی فرعون او را در سبدی نهاده و بدریای نیل افکند و بالاخره بوسیله همسر فرعون از غرق شدن رهایی یافت و در منزل فرعون رشد کرد و پس از کشمکشها و نزاع با قبطیان از مصر مهاجرت کرد و زمانیکه ماموریت یافت رسالت خود را ابلاغ کند دوباره بمصر برگشت و ماموریت خود را از جانب خداوند ابلاغ کرد بنا بر تفاسیر از جمله معجزاتی که برای اثبات نبوت از موسی صادر شد افکندن عصا بزمین و ازدها شدن آن و بلعیدن ادوات و چیزهایی را که ساحران بقدرت سحر ساخته بودند و نیز داستان ید بیضای موسی که دست در گریبان برد و بیرون آورد و نوری از آن ساطع شد مشهور است.

گفتم هنوز بی تو فروغی نمرده است
گفتا بقای زنده دلان از بقای ماست



(۶۶)

کس نیست کوبلعل توخونش سبیل نیست الا کسی که تشنه لب سلسبیل نیست
مستغنیم بعشق تو از وصل حورعین آری بچشم من همدچشمی کحیل^۱ نیست
روز قیامت آمد و وصلت نداد دست الحق که چون فراق تو لیلی طویل^۲ نیست
آنان که بر جمال تو بگشاده اند چشم یوسف بچشم همت ایشان جمیل نیست
جز نقد جان و دل که پسند تو نیستند چیزی میسرم ز کثیر و قلیل نیست
امروز در میانه عشاق روی تو مانند بنده هیچ عزیزی ذلیل نیست
روز جزا که اجر شهیدان رقم زنند مائیم و قاتلی که بفکر قتل نیست
گر جذبه^۳ ای ز حضرت جانان بجان رسد حاجت برهنمائی پیر و دلیل نیست
منت خدای را که برندم خیال عشق جائی که حد پر زدن جبرئیل^۴ نیست
یار من آن طبیب مسیحا نفس گذشت یک تن درست نیست کزین غم علیل نیست

برقی که سوخت کشت فروغی بیک فروغ

کمتر ز نور موسی و نار خلیل^۵ نیست

- ۱ - چشم سرمه کشیده ، چشم سرمه گون ۲ - لیل طویل بمعنی شب دراز است
- ۳ - کشش ، جذب شده ، بسوی خود کشیده ۴ - نام یکی از فرشتگان مقرب الهی
- ۵ - ابراهیم خلیل الله پیغمبر بنی اسرائیل تحت قیمومیت عموی خود آذر رشد کرد ، آذر مردی بت تراش بود و بهمین سبب ابراهیم را توصیه میکرد که بت بفروشد ، ابراهیم چون برخلاف همه مردم عصر خود بخدای عالم معتقد بود بتها را دنبال یکدیگر بسته و در میان خاک و به هم میکشید و هنگام عرضه بمشتریان میگفت بخريد خدايانی را که نه ضرر میتوان رسانید و نه نفع وآنان را بخدا پرستی دعوت میکرد سرانجام دعوت او موجب شد تا نمرود بدو خشم کرده دستور داد تا آتشی عظیم فراهم آورند و او را در آتش بسوزانند روز آتش رسید و ابراهیم را در آتش افکندند ، بنا بر اراده خدا آتش بر ابراهیم گلاستان گردید .



(۶۷)

کیفیتی که دیدم از آن چشم نیم مست
يك جسم ناتوان ز سر راه او نخواست
کو آن دلی که نر گس فتان او نبرد
جز یاد او امید بریدم ز هر چه بود
از من دوئی مجوی که يك بینم از ازل
منت خدای را که زهر سو بروی من
با من مگو که بهر چه دیوانه گشته‌ای
پهلوی زنده به شهر جبریل ناو کی
زلف گره گشای تو پیوند من برید
از جعد سر بلند تو يك قوم دستگیر
باصد هزار جام نیارد کسی بدست
يك صید نیم جان ز کمینگاه او نجست
کوسینه‌ای که خنجر مژگان او نخست
جز روی او کناره گرفتم زهر که هست
وزمن ادب مخواه که سرمستم از است
در باز شد ز همت رندان می پرست
با آن پری بگوی که زنجیر من گسست
کز شست او را شدو بر جان من نشست
چشم درستکار تو پیمان من شکست
وز عنبرین کمند تو يك جمع پای بست

سرو بلند من نهد پا فروغیا
بر فرق آن کسی که نگردد چو خاک پست



(۶۸)

ترك کمان کشیده دو چشم سیاه تست
امروز هر تنی که بشمشیر کشته‌ای
بر دیده اش فرشته کشد از پی شرف
پای غرور بر سر صید حرم نهد
بس دل اسیر زلف و زنجندان نموده‌ای
شاهان بهیچ حیل مسخر نکرده اند
روزی که صف کشند خلائق پی حساب
تیری که بر نشانه نشیند نگاه تست
فردای رستخیز بجان عذر خواه تست
خون کسی که ریخته بر خاک راه تست
هر آهوئی که قابل ننجیر گاه تست
بس یوسف عزیز که در بند چاه تست
ملکی که در تصرف خیل و سپاه تست
جرمی که در حساب نیاید گناه تست

مستان زباده های دمام ندیده اند کیفیتی که در نگه گاه گاه تست
 رخشنده آفتاب فروغی فرورود
 هر جا که جلوه رخ تابنده ماه تست



(۶۹)

پیشترز آنکه مپی جلوه زرین محفل داشت مهره مهر تو در حقه دل منزل داشت
 من همی از نظر افتاده چشمه بودم ورنه صد مسأله با مردم صاحب دل داشت
 دوش یاسرو حدیث غم خود میگفتم کوهم از قد تو خون در دل و پادار گل داشت
 خونبهای دلم از چشم تو نتوانم خواست که بیک غمزه دو صد غرقه بخون بسمل^۱ داشت
 هرتنی در طلبت لایق جان دادن نیست نیکبخت آنکه تن پاک و دل قابل داشت
 خال هندوی تو بر آتش عارض شب و روز پی احضار دل سوختگان فلفل داشت
 در ره عشق مرا حسرت مقتولی کشت کدنگاهی گه کشتن برخ قاتل داشت
 ساخت فارغ زغم رفته و آینده مرا وه که ساقی خبر از ماضی^۲ و مستقبل^۳ داشت

باهمه ناخوشی عشق فروغی خوش بود

شاد کام آنکه غم روی ترا حاصل داشت

(۷۰)



دی در میان مستی خنجر کشیده بر خاست وز ما بجز محبت جرمی ندیده بر خاست

۱ - چون هنگام سر بریدن حیوان حلال گوشت «بسم اله» میگویند از این جهت حیوان
 کشته شده را که در حال جان کندن است بسمل میگویند و ظاهراً این اصطلاح اغلب در پرنندگان
 مورد استعمال دارد مثال از خفاف؛

دوزولفکانت بگیرم ، دل پراز غم خویش چو مرغ بسمل کرده از او در آویزم

۲ - گذشته

۳ - آینده

چشم سیاه مستش آیا چه دیده باشد کز کوی تیره بختان می ناچشیده برخاست
 هم بر هوای بامش مرغ پریده بنشست هم بر امید دامش صید رمیده برخاست
 دوش از رخ نسیمی بگذشت سوی گلشن گل از فراز گلبن برقع^۱ دریده برخاست
 هر بی خبر که خندید بر حسرت زلیخا آخر زبزم یوسف کفر ابریده برخاست^۲
 صید دل حریصم از شوق تیر دیگر از صید گاه خوبان در خون طپیده برخاست
 دوشینه ماه نو را دیدم بروی ماهی کز بهر پای بوسش چرخ خمیده برخاست
 هر نیم شب که کردم یادی از آن بناگوش از مشرق امیدم صبح دمیده برخاست
 من بی رخش فروغی آفاق رانیدم
 برخاست تاز چشمم، نورم ز دیده برخاست



(۷۱)

کیفیت نگاه تواز جام خوشتر است لعل لب ز باده گلفام خوشتر است
 نظاره رخ تو به اصرار خوبتر بوسیدن لب تو به ابرام^۳ خوشتر است
 گر خال تست دانه مرغان نیکبخت از صحن بوستان شکن دام خوشتر است
 من کافر محبتم اما براستی کفر محبت تو ز اسلام خوشتر است
 ناهوس ما بباد فنارفت و خوشدلیم زیرا که ننگ عشق تواز نام خوشتر است
 اکنون که نامرادی ماعین کام تست گر خو کنیم بادل نا کام خوشتر است

۱ -- روپند ، نقاب

۲ -- ظاهر ا غنائت بزمانی است که زنان مصر زلیخارا نسبت به علاقه و عشق مفرطش به یوسف توییح میکردند زلیخا مجلسی ترتیب داد و بدست هر يك از زنان کار دو ترنجی داد و سپس یوسف را طلبید . وقتی یوسف درآمد زنان حاضر در جلسه چنان شیفته جمال او شدند که بجای ترنج دستهای خود را بریدند

۳ - اصرار و ابرام هر دو بمعنی پافشاری در انجام کاری است.

خود را بآتش غم روی تو سوختیم چون روزگار سوخته از خام خوشتر است
ما خوشدلیم با تو بهر شام و هر سحر کان روی و موزهر سحر و شام خوشتر است
بهر شرابخواره بستان معرفت چشمت هزار باره ز بادام خوشتر است

الحق فروغی از پی اسباب خوشدلی

از هر چه هست وصل دلارام خوشتر است



(۷۲)

هم به حرم هم به دیر بدر دجا دیدمت تا نظرم باز شد در همه جا دیدمت
سینه بر افروختم، خانه فرو سوختم دیده بخود دوختم، عین خدادیدمت
دل چون نهادم بمرگ، عمر ابدادیم خوچو گرفتم به درد، محض دوا دیدمت
ز آتش لب تشنگی رفت چو خاکم بباد خضر مسیحا نفس، آب بقا دیدمت
از خط عنبر فروش مرد فکن خواندمت وز لب پیمانه نوش هوش ربا دیدمت
بنده عاصی^۱ منم خواجه مشفق توئی زانکه بمزد خطا گرم عطا دیدمت

چشم فروغی ندید چون تو غزالی که من

هم به دیار ختن هم به ختا دیدمت



(۷۳)

ایمن از تیر نگاه تو دل زاری نیست مردم آزار تر از چشم تو بیماری نیست
باز در فکر اسیران کهن افتادی بکمند تو مگر تازه گرفتاری نیست
کی تواند که بسر تاج سلیمانی زد هر که از لعل تو اش خاتم زنجاری نیست

۱- ماه شب چهارده، بدر بمعنی ماه تمام و دجی بمعنی شب تاریک و تاریکی شب است.

۲- گناهکار

هرگز آن دولت بیدار نصیبش نشود هر کرا وقت سحر دیده بیداری نیست
 دلمن گوهر مقصود بدستش نقد هر کرا در دل شب چشم گهر باری نیست
 قلمی بیش نمانده است میان من و دوست لیکن از ضعف مرا قوت رفتاری نیست
 ای که گفתי غم دل در بر دلداری بگو خود چه گویم که مرا قدرت گفتاری نیست
 کاشکی بارغمش بر کمر کوه نهند تابداوند که سنگین تراز این باری نیست
 یار از پرده هویداشد و یاران غافل یوسفی هست دریغا که خریداری نیست
 اثری در نفس پیر مغان است ار نه سبحة شیخ کم از حلقه زناری نیست
 از لب ساقی سرمست فروغی ما را
 نشاء ای هست که در خانه خماری نیست



(۷۴)

کی دل از حلقه آن زلف دوتا خواهد رفت آنکه اینجابه کمند است کجا خواهد رفت
 هرگز آزادی ازین بند نخواهد چسبن پای هر دل که در آن زلف رسا خواهد رفت
 چهره شاهد مقصود نخواهد دیدن هر که در حلقه رندان بخطا خواهد رفت
 گردینسان کمر جو رو جفا خواهی بست از میان، قاعده مهر و وفا خواهد رفت
 گر چنین دست به شمشیرستم خواهی برد هر دلی ناله کنان رو بخدا خواهد رفت
 گر شبی وعده دیدار ترا خواهد داد هر سری در قدم پیک صبا خواهد رفت
 دل ز نوشین دهنه کامروا خواهد شد تشنه کامی به لب آب بقا خواهد رفت
 نوشداروی دهان تو حرامش بادا دردمندی که بدنبال دوا خواهد رفت
 به امیدنی که به خاک سر کوی تو رسد قالب خاکیم آخر به هوا خواهد رفت
 همه از خاک در دوست بحسرت رفتند تادگر بر سر عشاق چها خواهد رفت

ز آن سر زلف بهم خورده فروغی پیداست
که بسودای محبت سرما خواهد رفت



(۷۵)

شکر فروش مصر خریدار قند تست	طوطی وظیفه خوار لب نوشخند تست
جنت حکایتی ز رخ دلپسند تست	دوزخ کتایتی زدل سوزناک من
تاحلق من بجلقه مشکین کمند تست	بگسیختم دل از خم گیسوی حورعین
هر جا حدیث جلوه سرو بلند تست	طوبی سر از خجالت خویش افکند بزیر
زیرا که خال بر سر آتش سپند تست	رخ بر فروز واز نظر بد حذر مکن
چشم زمانه در پی دفع گزند تست	از بس که در قلمرو خوبی مسلمی
الاسری که بر سم رعنا سمند ^۱ تست	هر سر سزای عرصه میدان عشق نیست
بیرون کسی نرفت که در شهر بند ^۲ تست	گفتی ز شهر بند خیال بدر مرو

داند چگونه جان فروغی به لب رسید
هر کس که در طریق طلب دردمند تست



(۷۶)

غایت مقصود ما نه آن ونه این است	قصد همه وصل حور و خلد برین است
در دل آسوده ام نه مهر و نه کین است	بر سر آزاده ام نه صلح و نه جنگ است
همت ما فارغ از هم آن وهم این است	شیخ و برهمن ^۳ مرید کعبه و دیرند
لیک ره اهل معرفت نه چنین است	ره بخدا یافتم ز بیخودی آخر

۱ - اسب زرد رنگ و بمعنی تیرپیکاندار هم گفته شده .

۲ - شهر بند اول بمعنی دیوار دور شهر و بارو و حصار و شهر بند دوم کنایه از زندان و زندانی و کسی که در محاصره افتاده باشد .

۳ - عالم و پیشوای روحانی مذهب برهمنی .

حلقه دیوانگان خوش است که دایم
بزم بتان جای عشرتست که آنجا
کس نشد از سر پرده تو خبردار
تا بخیال از رخ تو پرده کشیدم
تا نوازی مرا بگوشه چشمی
کوسر موئی که بسته تو نباشد
زلف تو زنجیر آسمان و زمین است
چشمه پر نور آفتاب فروغی
عکس قمر طلعتان زهره جبین است



(۷۷)

همه جاجلوه آن صاحب وجه حسن است همه کس بسته آن زلف شکن بر شکن است
رخ افروخته اش خجلت ماه فلک است قد افراخته اش غیرت سروچمن است
بهر قربانی آن چشم سیه باید ریخت خون هر آهوی مشکین که بدشت ختن است
گر نیارد بنظر سیم سرشکم نه عجب زانکه سیمین بروسیمین تن و سیمین ذقن^۱ است
ترسم آخر نهد پیا بسر تربت^۲ من بس که در هر قدمش کشته خونین کفن است
تا رقیب از لب او کامروا شد گفتم خاتم دست سلیمان بکف اهرمن^۳ است
نه ازین بیش توان با سخن دشمن ساخت نه مرا با دهن دوست مجال سخن است
خسرو از رشک شکر خون بدل شیرین کرد تا خبر شد که چرا در نظر کوهکن است

۱ - نام محلی که در آن مجسمه ها و نقوشها و نگارها و همچنین بتها نصب بوده است

۲ - زنج ، چانه ، زنجدان

۳ - خاک ، قبر ، مقبره و آرامگاه

۴ - مشهور است که انگشتر حضرت سلیمان نبی علیه السلام را اهرمن ربود و چهل روز سلیمان سرگردان بود و براهیگیری میپرداخت سرانجام اهرمن گریخت و انگشتر را در دریا افکند و سلیمان آنرا از دهان ماهی بیرون آورد.

جستم از خیل عرب واقعهٔ مجنون را لیلی از خیمه برون جست که مجنون من است
 گوشهٔ چشم بتی ز دره دین و دل من نازم این فتنه که هم رهزن و هم راهزن است
 در همه شهر شدم شهره بشیرین سخنی تالم برب لب آن خسرو شیرین دهن است
 يك تجلی همه را سوخت فروغی امشب
 مگر آن شمع فروزنده در این انجمن است



(۷۸)

طبيب اهل دل آن چشم مردم آزار است	ولی دریغ که آن هم همیشه بیمار است
نگار مست شرابست و مدعی هشیار	فغان که دوست بخوابست و خصم بیدار است
چگونه در غم او دعوی وفا نکنم	که شاهد مدل مجروح و چشم خونبار است
هنوز قابل این فیض نیستم در عشق	و گر نه از پی قتل بهانه بسیار است
پی پرستش خود بر گزیده ام صنمی ^۱	که زان خم بخمش حلقه های زنا را است ^۲
نگیرم ار سر زلفش بر راستی چه کنم	که روزگار پریشان و کار دشوار است
بهیچ خانه نجستم نشان جانان را	که جانم از حرم و دیر هردو بیزار است
لبش بجان گرانمایه بوسه ن فروشد	ندانم این چه متاع و چگونه بازار است
ز سوز ناله مرغ چمن توان دانست	که در محبت گل موبه و گرفتار است

فروغی آن رخ رخشنده زیر زلف سیاه

تجلی مه تابنده در شب تار است



(۷۹)

زین حلاوتها که در کنج لب شیرین تست کی اجل بندد زبانی را که در تحسین تست
 کامیاب آن تن که تنها با تو در بستر بخت نیکبخت آن سر که شبها بر سر بالین تست

۱ - بت ، کنایه از معشوق

۲ - رشته ای است که نصاری بشکل صلیب بگردن می آویزند .

هر که در کون و مکان میبینم ای سلطان حسن بی سرو سامان عشق ویدل ویدین تست
 آنکه چون طومار پیچیده است دلها را بهم چین زلف عنبر افشان و خط مشکین تست
 غالباً غالب نگرده با تو دست روزگار زین توانائی که در سر پنجه سیمین تست
 خود مگر از لطف بنوازی دل مسکین ما ورنه کی این شیشه هم سنگ دل سنگین تست
 خونبهای از تو توان خواست، کز روزا زل عشق بازی کیش تو، عاشق کشی آئین تست
 هر بلایی بر زمین نازل شود از آسمان جز بلای ما که از بالای با تمکین تست
 روز مردم تیره شد از ناله شبگیر ما وین هم از تحریک تار طره پر چین تست
 گر چو مینا خون بگیریم بر من از حیرت مخند کاین هم از کیفیت جام می رنگین تست
 گر من از لب تشنگی در عشق میرم باک نیست زانکه آب زندگی در چشمه نوشین تست
 خواجه هی چشم عنایت از فروغی بر مدار
 زانکه مملوک^۱ قدیم و بنده^۲ دیرین تست



(۸۰)

ما و هوس شاهد و می تا نفسی هست
 کی خوشتر از این در همه عالم هوسی هست
 ای خواجه بهش باش که با آن لب می نوش
 گر باده باندازه ننوشی عسسی^۲ هست
 گر مرد زهی با خبر از ناله دل باش
 زیرا که بهر قافله بانگ جرسی هست
 یا قافله سالار ره کعبه ندانست
 یا آنکه بصحرای طلب بار بسی هست
 تنها نه همین است من اول قدم افتاد
 کافتاده در این بادیه هر سو فرسی هست
 خواهی که دلت نشکند از سنگ مکافات
 مشکن دل کسرا که در این خانه کسی هست
 از دیده دلسوختگان چهره مپوشان
 ای آینه هشدار که صاحب نفسی هست

۱ -- بنده ، برده ، غلام زر خرید.

۲ -- شبگرد ، پاسبان

تا داد مرا از تو ستمگر نگرفتند کس هیچ ندانست که فریاد رسی هست

مرغ دلم از باغ بتنگ است فروغی
تا حلقه دامی و شکاف قفسی هست



(۸۱)

تا خانه تقدیر بساط چمن آراست	نشند کس از سروقدان يك سخن راست
هر جا گذری اشک من از دیده پدیدار	هر سو نگری روی وی از پرده هویداست
مائیم و جهانی که نه بیم است و نه امید	مائیم و نگاری که نه زیرست و نه بالاست
مائیم و نشاطی که نه پیدا و نه پنهان	مائیم و بساطی که نه جام است و نه فرداست
در پرده تحقیق نه نور است و نه ظلمت	در عالم تو حید نه امروز و نه فردا است
در دیرو حرم نور رخس جلوه کنان است	نازم صنمی را که هم اینجا و هم آنجاست
چشم من دلسوخته سرچشمه خون شد	کاش آن رخ رخسند نمیدید و نمیخواست
هم باسگ کوی تو شهان را دل الفت	هم باخم موی تو جهان را سر سوداست
هم شیفته حسن تو صد واله بیدل	هم سوخته عشق تو صد عاشق شیداست
هم نسخه لطف از تن سیمین تو ظاهر	هم آیت جور از دل سنگین تو پیداست

المنه لله که همه بزم فروغی
دل بند و دلاویز و دلارام و دلاراست



(۸۲)

تو و آن حسن دلاویز که تغییرش نیست	من و این عشق جنون خیز که تدبیرش نیست
تو و آن زلف سراسیمه که سامانش نه	من و این خواب پراکنده که تعبیرش نیست
دردی اندر دل ما هست که درمانش نه	آهی اندر لب ما هست که تأثیرش نیست
زرهی نیست که در خط زره سازش نه	گرهی نیست که در زلف گره گیرش نیست
لشکری نیست که در سایه مژگانش نه	کشوری نیست که در قبضه شمیرش نیست
کوسواری که در این عرصه گرفتارش نه	کوشکاری که در این بادیه نخجیرش نیست

هیچ سر نیست که سودائی گیسویش نه هیچ دل نیست که دیوانه زنجیرش نیست
 تادر آید ز کمین ترك کمان ابروی من سینه‌ای نیست که آماجگه تیرش نیست
 خم ابروی کسی خون مرا ریخت بخاک که سر تاجوران قابل شمشیرش نیست
 آنچنان کعبه دل را صنمی ویران ساخت که کس از بهر خدا در پی تعمیرش نیست
 شیخ گر شد بره زهد چنین پندارد که کسی باخبر از حیل و تزویرش نیست
 کامی از آهوی مقصود فروغی نبرد
 هر که دردشت محبت جگر شیرش نیست



(۸۳)

وصل تو نصیب دل صاحب نظری نیست یا قوت لبث قسمت خونین جگری نیست
 المنة لله که بعد رخ وزلفت بر گردن من منت شام و سحری نیست
 پیداست ز نالیدن مرغان گلستان کاسوده ز سودای غمش هیچ سری نیست
 فریاد که جز اشک شب و آه سحرگاه اندر سفر عشق مرا هم سفری نیست
 در راه خطر ناک طلب گم شدم آخر زیرا که درین ورطه مرا راهبری نیست
 تا آن صنم آمد بدراز پرده فلک گفت الحق که درین پرده چنین پرده دری نیست
 گفتمی که چه داری بخیرداری لعلش جز اشک گرانمایه بدستم گهری نیست
 تا خود نشود شانه بزلفش نرنی چنگ انگشت کسی کار گشای دگری نیست
 در کوی خرابات رسیدم بمقامی کانجا ز کرامات فروشان اثری نیست
 جز درد سراز در دکشی^۲ هیچ ندیدم افسوس که در بیخبری هم خبری نیست
 شرمنده شد آخر ز دل تنگ فروغی

پنداشت ز تنگ شکرش تنگتری نیست

۱ - گرداب، منجلا ب، جای خطر ناک و زمینی که راه بجائی نداشته باشد، هرامری

که نجات از آن دشوار باشد.

۲ - آنچه از مایعات خصوصا شراب ته نشین شود درد گویند و دردی کش کسی است

که درد شراب را بخورد.

(۸۴)

هیچ سری نیست که، بازلف تو در سودا نیست هیچ دل نیست که این سلسله اش در پانیست
 چون سراز خاک بر آرند شهیدان در حشر بر سری نیست که از تیغ تو منتها نیست
 میتوان یافتن از حالت چشم سیرت که نگاه تو نگهدار دل شیدا نیست
 تو ندانم ز کدامین گلی ای مایه ناز زانکه در خاک بشر این همه استغنا^۱ نیست
 دیده مستوجب دیدار جمالت نشود ذره شایسته خورشید جهان آرا نیست
 پس چرا سروچمن از همه بند آزاد است گریبان بنده آن سروسهی بالا نیست
 گفتمش چشم تو ای دوست هزاران خون کرد گفتم سرمستم وزین کرده مرا حاشا نیست
 من بتحقیق صنم خانه چین را دیدم صنمی را که دلم خواسته بود آنجا نیست
 گاه کافر کندم گاه مسلمان، چکنم عشق بی قاعده را قاعده ای پیدا نیست
 ساغری خورده ام از باده لعل ساقی که مرا حسرت امروز و غم فردا نیست
 مگر آن ماه بشهر از پی آشوب آمد
 که فروغی نفسی فارغ از این غوغا نیست



(۸۵)

رسید قاصد و پیغام وصل جانان گفت نوید رجعت جانرا بجسم بی جان گفت
 چرا بسر نهد هدیه صبا افسر که وصف شهر سبا^۲ را بر سلیمان گفت
 ز عنبرین دم باد سحر توان دانست که داستانی از آن زلف عنبر افشان گفت
 حکایت غم او من نگفته ام تنها که این مقدمه هم گبر وهم مسلمان گفت

۱ - بی نیازی ، ثروتمندی

۲ - شانه سر ، مرغ سلیمان پرنده ایست دارای خالهای سفید و سیاه و زرد، روی سرش

دسته ای پر بشکل تاج یا شانه دارد و در خوش خبری بان مثل میزنند.

۳ - نام ولایتی از یمن که بلقیس همسر سلیمان در آنجا فرمانروایی داشت.

فغان که کام مرا تلخ کرد شیرینی که بالمش نتوان حرف شکرستان گفت
 دل شکسته ما را درست نتوان کرد غم نهفته او را بغیر نتوان گفت
 ز توبه دادن مستان عشق معلوم است که میرمدرسه تب کرده بود و هذیان گفت
 کسی بخلوت جانان رسد بآسانی که ترک جان بامید حضورش آسان گفت
 غلام خاک در سواجه خراباتم که خدمت همه کس را بقدر امکان گفت
 مرید جذبه بی اختیار منصور که سر عشق ترا در میان میدان گفت
 نظر مپوش ز احوال آن پریشانی که پیش زلف تو حال دل پریشان گفت
 کمال حسن ترا من براستی گفتم که حد خوبی گل را هزارستان گفت
 ستوده ناصر دین شاه ، شهریار ملوک که منشی فلکش قبله گاه شاهان گفت

بآفتاب تفاخر سزد فروغی را
 که مدح گوهر گیتی فروز سلطان گفت



(۸۶)

کسی که درس را و چشم مصلحت بین است بجز رخ تونه بیند که مصلحت این است
 من از حدیث دهان تولب نخواهم بست که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است
 به تلخکامی عشاق تنگدل رحمی ترا که تنگ شکر در دهان نوشین است
 زمی کشان تهی کاسه می دریغ مدار کنون که باده عیشت بجام زرین است
 ز تاب آتش می چون عرق کند رویت گمان برند که بر قرص ماه ، پروین است
 شب گذشته کجا بوده ای که چشمانت هنوز مست و خراب از شراب دوشین است
 ز اشک نیم شبی سرخ شد رخ زردم بین ز عشق تو کارم چگونه رنگین است
 مسافر از سر کویت کجا توانم شد که بند پای من آن زلف عنبر آگین است

۱ - حسین بن منصور معروف به حلاج یکی از مشاهیر عرفا و سالکان واقعی تصوف
 از اهالی بیضای پارس که در پیشگاه جمع کوس انا الحق زده و گفته بود در جبه من هیچ
 بجز خدا نیست، در سنه ۳۰۹ در بغداد روحانیان وی را تکفیر کرده و فتوای قتلش را دادند .
 عابدین عباس وزیر المقدر با الله خلیفه عباسی بقتلش اقدام و او را بدار آویخت .
 مثال از حافظ؛

منصور وارگر بیرندم به پای دار مردانه جان دهم که جهان پایدار نیست

سپهر سقله نهاد ، از ره ستم تا کی بهر که مهر تو ورزید بر سر کین است
 بهای خون شهیدی نمیتوان دادن که پنجه های تو از خون او نگارین است
 علی الصباح که بینم رخ تو ، پندارم که صبح سلطنت شاه ناصرالدین است
 شهی که حرف دعایش چو بر زبان گذرد لب فرشته رحمت بذکر آمین است
 بدین طمع که شود قابل سواری شاه سمند سرکش گردون همیشه درزین است
 فروغی از غزلش بوی مشک میآید
 مگر که همنفس آن غزال مشکین است



(۸۷)

کاش بگوید که نرخ بوسه بچند است	آنکه لبش مایه حلاوت قند است
ترك سمرقند ^۱ یا سوار خجند ^۲ است	دوش اسیر کسی شدم که ندانم
چشمه خورشید بر فراز سمند است	از پی جولان چو برسمند نشیند
دیده هنوز از شمایلش گله مند است	گرشب وصلش کشد بروز قیامت
آتش سوزنده در میان پرند ^۳ است	پیکر زیبا بزیر جامه دیبا
گوش مرا کی سرشنیدن پنداست	عشق تو تا حلقه ای کشید بگوشم
تیغ نبرد سری که پیش تو بند است	گربفراق تو زنده ام عجیبی نیست
چاره چشم بد زمانه سپند است	خال بر خساره نکوی تو میگفت

۱- نام شهری از شهرهای بزرگ ماوراءالنهر و ایران قدیم که امروز جزواzbekستان روسیه است و وجه تسمیه آن سمرقند چنانکه در تاریخ طبری مرقوم است سمر نام پادشاهی بوده و کند بزبان ترکی شهر را گویند و معنی ترکیبی آن شهر سمر است . و ابن خلکان در تاریخ خود و همچنین در شرح مقامات حریری نوشته اند که کند بمعنی خراب و سمر نام پادشاهی است که این شهر را خراب کرده بود لذا آن شهر را سمر کند گفتند و آنرا معرب کرده سمرقند گویند نام گذارده اند .

۲- خجند از شهرهای مهم ماوراءالنهر و ایران قدیم بوده و گویند کیخسرو آنرا بنا نهاده و پس از خراب شدن مجدداً داراب آنرا تعمیر و تمام کرده است . خجند واژه ای است ایرانی مرکب از خو و جند بمعنی جای خوب و شهر خوب و آنجا را عروس دنیا خوانند

۳- حریر ، پرنیان

تاسر زلف تو شد پسند فروغی شعر بلندش همیشه شاه پسند است
 خسرو گردن فراز ناصرالدین شاه آنکه سپهرش اسیر خیم کمند است
 شعرم از آنرو بلند شد که شهنشاه
 صاحب نظم بدیع و طبع بلند است



(۸۸)

ای تنگ شکر تنگدل از تنگدهانت وی سرو چمن پابگل از سرو چمانت
 خرسند شکاری که نشینی بکمینش قربان خدنگی که رها شد ز کمانت
 تاآینه از خوبی خود با خبرت کرد خود را نگرانی و جهانی نگرانت
 مانند توبر روی زمین نادره‌ای نیست زان خوانده فلک نادره دور زمانت
 موئی که بدان بستگی رشته جانهاست در شهر ندیدیم بجز موی میانت
 مائیم و سری در سر سودای محبت آنهم بفدای قدم نامه رسانت
 گویند که بالات بلای تن وجانست بر جان و تنم باد بلای تن وجانت
 آنجا که فروغی بسخن لب‌بگشائی
 طوطی زچه رو دم زند از شرم لبانت



(۸۹)

مرا زمانه در آن آستانه جا داده است چنین مقام کسی را بگو کجا داده است
 خوشم بآه دل خسته خاصه در دل شب که این معاملده را هم به آشنا داده است
 تو مست گردش پیمانه‌ای چه میدانی که دورتر گس ساقی بما چه داده است
 بخون من صنمی پنجه را نگارین ساخت که کشته را زلب لعل خونبها داده است
 چنان ز درد بجان آمدم که از رحمت طبیب عشق بمن مژده دوا داده است
 به تشنه کامی خود خوشدلم که خضر خطش مرا نوید بسر چشمه بقا داده است
 بخون خویش طبیدیم و سخت خرسندیم که آن دولعل، گواهی بخون ماداده است

مثال از سعدی

جان و تنم ایدوست فدای تن و جان موئی نفروشم بهمه ملک جهان

خبر نداشت مگر از جراحت دل ما که زلف مشک فشان بر کفصبا داده است
 خراش سینه صاحب دلان فزوتتر شد تراش خط مگر آن چهره را صفاداده است
 کمال حسن به یوسف رسید روز ازل جمال و وجه حسن دولت خدا داده است
 مہی نشاندہ بروز سہ فروغی را
 کہ آفتاب فروزندہ را ضیا دادہ است



(۹۰)

من کیم پروانہ شمعۃ کہ در کاشانہ نیست خانہ ام را سوخت بی باکی کہ او در خانہ نیست
 دست ہمت را کشیدم از سر دنیا و دین ہر کسی را در طلب این ہمت مردانہ نیست
 از پس رنجی کہ بردم در وفا آخر مرا دامن گنجی بچنگ آمد کہ درویرانہ نیست
 میگساران فارغند از فتنہ دور زمان کس حریف آسمان جز گردش پیمانہ نیست
 سبحة صدانہ از بہر حساب ساغر است ورنہ یک جو خاصیت در سبحة صدانہ نیست
 گریہ مستانہ آخر عقدہ ام از دل گشود خندہ شادی بغیر از گریہ مستانہ نیست
 نقد ز اہد قابل آن شاہد زیبا نشد زانکہ ہر جان مقدس در خور جانانہ نیست
 تاغم دلبر در آمد خرمی از دل برفت زانکہ جای آشنا سر منزل بیگانہ نیست
 در غم آن نوش لب افسانہ عالم شدم وین غم دیگر کہ تأثیری در این افسانہ نیست
 گفتم از دیوانگی زلفش بگیرم عشق گفت لایق این حلقہ زنجیر ہر دیوانہ نیست
 تا فروغی پر تو آن شمع در محفل فتاد
 هیچکس از سوز من آگہ بجز پروانہ نیست



(۹۱)

تا طرف نقاب از رخ رخشان تو برخاست خورشید فلک از پی فرمان تو برخاست
 تا تنگ دہان را بشکر خندہ گشودی طوطی بہوای شکرستان تو برخاست
 بر افسر شاہان سر افراز نشیند ہر گرد کہ از گوشہ دامان تو برخاست

داغیست که در سینه صد چاک نهفتند هر لاله که از خاک شهیدان تو برخاست
 در کار فرو بسته عشاق فکندند هر عقده که از زلف پریشان تو برخاست
 صد ولوله در مردم صاحب نظر انداخت هر فتنه که از نرگس فتنان تو برخاست
 بر خاک فشاند آب رخ مشک ختن را هر نافه که از طره پیچان تو برخاست
 در انجمن بساده کشانش نشانند پیمانه کشی کز سر پیمان تو برخاست
 تاسر زده خورشید جهاتتاب زمشرق
 خورشید فروغی ز گریبان تو برخاست



(۹۲)

خوشر از دانه اشکم گهری پیدانست
 کسی از سر دل جام خبردار شد
 می فروش اربزند نوبت^۱ شاهی شاید
 سینه ام چاک شد وضارب خنجر پنهان
 جز تمنای تو در هیچ دلی مخفی نی
 آنقدر در خم گیسوی تو دل پنهان است
 تا خط سبز تو از طرف بنا گوش دمید
 صبر من بالب شیرین تو ز اندازه گذشت
 بر سر کوی تواز حال دل آگاه نیم
 عجبی نیست که سر خیل نظر بازانم
 مگر آه تو فروغی ره افلاک گرفت

کامشب از برج سعادت قمری پیدانست

۱ - نوبت زن کسی است که در نقاره خانه کوس یا دهل میزند و نیز بمعنی پاسبان

واسب یدک وخیمه پاسبانی هم گفته شده . مثال از نظامی:

شنیدم کز پی یار هوسناک
 بمانم نوبتی زد بر سر خاک

(۹۳)

دل بحسرت ز سر کوی کسی می آید مرغی از سدره بکنج قفسی می آید
 شکری چند بخواه از لب شیرین دهنان تا بدانی که چها برمگسی می آید
 در ره عشق پی ناله دل باید رفت زانکه رهرو بصدای جرسی می آید
 میروم گریه کنان از سر کوئی کانا عاشقی میرو و بوالهوسی می آید
 کردیم مست بنوعی که ندانم امشب شهنه‌ای^۱ میگذرد یا عسی^۲ می آید
 نفسی باتو به از زندگی جاوید است وین میسر نشود تا نفسی می آید
 توستم پیشه بر آنی که ستانی همه عمر من در اندیشه که فریاد رسی می آید
 در گذر گاه توای چشم و چراغ همه شهر دل شهری زپی ملتمی می آید
 گر نه در راه تو گم کرد فروغی دل را
 پس چرا بر سر این راه بسی می آید



(۹۴)

هر کس که بجان دسترسی داشته باشد باید که بدل مهر کسی داشته باشد
 زان بر سر بیمار غمش پا نگذارد ترسد که مبدا^۱ نفسی داشته باشد
 دل ناله کنان رفت پی محمل دلدار کاین قافله باید جرسی داشته باشد
 گر یاد گلستان نکند هیچ عجب نیست مرغی که به تنها قفسی داشته باشد
 از الفت بیگانه بیندیش که حیف است دامان تو هر بوالهوسی داشته باشد
 در پرده قدح نوش فروغی که مبدا
 سنگی بکمینت عسی^۲ داشته باشد



۱ - داروغه ، پایی ، پاسبان و نگهبان

۲ - شکبرد ، گز مه ، پاسبان

(٩٥)

دل در اندیشه آن زلف گره گیر افتاد
خواجیهی منع من از باده پرستی تا کی
دامنش را ز پی شکوه گرفتم روزی
گفتم از مسأله عشق نویسم شرحی
دلبر آمد پی تعمیر دل ویرانم
نامی از جلوه خورشید جهان آرا نیست
پری از شرم تو از چشم بشر پنهان شد
دل ز گیسوی تو بگسست و به ابرو پیوست
بسکه بز ناله دل گوش ندادی آخر
عاقلان مرده که دیوانه بزنجیر افتاد
چکند بنده که در پنبه تقدیر افتاد
که زبان از سخن و نطق ز تقریر افتاد
هم ز کف نامه و هم خامه ز تحریر افتاد
لیکن آنوقت که این خانه ز تعمیر افتاد
گوئیا پرده از آن حسن جهانگیر افتاد
قمر از رشک تو از بام فلک زیر افتاد
کار زنجیری عشق تو بشمشیر افتاد
هم دل از ناله و هم ناله ز تأثیر افتاد

گفت زودت کشم آن شوخ فروغی و نکشت
تا چه کردم که چنین کار بتأخیر افتاد



(٩٦)

هر که در عشق چو من عاجز مضطر باشد
قاتلی خون مرا ریخت که مقتولش را
گرسبا دم زندا ز مشک ختن عین خطاست
من ندانم که لب از وصف لبش بر بندم
مشت خاکم ز لحد رقص کنان برخیزد
بر کند سیل سرشکم زمیان بنیادش
جای رحم است بر او گر همه کافر باشد
باز بر سر هوس ضربت دیگر باشد
با دماغی که از آن طره معطر باشد
سخن قند همان به که مکرر باشد
وعدۀ وصلش اگر در صف محشر باشد^۱
گرمیان من واو سد سکندر^۲ باشد

۱ - همین مضمون از حافظ :

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
تا ببوی زلحد رقص کنان برخیزم
۲ - سد اسکندر یا سد یا جوج و ماجوج: چنانکه مؤلف مجمل التواریخ و القصص آورده
جایگاه آن ورای شهرهای خزران است نزدیک شرق الصیف و میان آن جایگاه و خزر هفتاد
و دو روز راه است و روایتی نیز از سلام الترجمان در همان کتاب نقل شده است که در
زمان الواثق بالله خلیفه عباسی بدانجا رفته و بملت طویل بودن روایت از ذکر آن
خود داری می شود .

خم آن طره مشکین و دل سنگینم مثل شهر شاهین و کبوتر باشد
 واقف از حال پراکنده دلان دانی کیست دل جمعی که در آن جعد معنیر باشد
 گرتو در مجلس فردوس نباشی ساقی می نوشم اگر از چشمه کوثر باشد
 در ره عشق اگر بخت فروغی اینست
 یار باید که جفا کار و ستمگر باشد



(۹۷)

آتش زدگان ستم، آب از تو نخواهند دل سوختگان غیر عذاب از تو نخواهند
 فردای قیامت که حساب همه خواهند خونین کفان هیچ حساب از تو نخواهند
 گری گنهان را کشی امروز بمحشر تقصیر تو بخشند و عقاب از تو نخواهند
 گر خون محبان خوری از تاب محبت پاداش عمل در همه باب از تو نخواهند
 قومی که جگر سوخته آتش عشقند شاید که بجز باده ناب از تو نخواهند
 جمعی که به بیداریشان کام ندادی جوراست که یک بوسه بخواب از تو نخواهند
 تا چند زخون مژه در کوی تو احباب صد نامه نویسند و جواب از تو نخواهند
 مردم زسیه چشم تو در میکده عشق مستند بحدی که شراب از تو نخواهند
 هر جا که بر آید زغمت ناله عشاق ارباب طرب چنگ و رباب از تو نخواهند

الحق که غزالان سیه چشم فروغی

حیف است غزلهای خوشاب از تو نخواهند



(۹۸)

ای بدلها زده مژگان تو پیکانی چند منت ناوک دلدوز تو بر جانی چند
 گوشه چاک گریبانت اگر بگشائی بشکنی رونق بازار گلستانی چند
 تا بریدند بر اندام تو پیراهن ناز بردردند زهر گوشه گ...

جمع کن سلسله زلف پریشان را تامگر جمع کنی حال پریشانی چند
یوسف دل که شد از چاه زنجندانت خلاص از خم زلف تو افتاد بزندانی چند
تنگ شد جای ز بسیاری مرغان قفس بودی ای کاش مرا قوت افغانی چند
ناصرها منع فروغی ز محبت تا کی
گو بآن مه نکند عشوه پنهانی چند



(۹۹)

آشوب شهر طلعت زیبای او بود زنجیر عقل جعد چلیپای او بود
ما و دلی که خسته تیر بالای عشق ما و سری که بر سر سودای او بود
بالای او مرا به بلا کرد مبتلا یعنی بلا نتیجه بالای او بود
بر خاک پای ماه من ابرس نسوده مهر پس چارمین سپهر چرا جای او بود
هشیاریش محال بود روز رستخیز هر کس که مست نرگس شهلای او بود
روزی که پاره میشود از هم طناب عمر امید من بزلف سمن سای او بود
هر سر سزای افسر زرین نمیشود الا سری که خاک کف پای او بود
هر جاحدیت چشمه کوثر شنیده ای افسانه ای ز لعل شکر خای او بود
هر انجمن که جلوۀ فردوس دیده ای دیباچه ای ز روی دلارای او بود
دانی قیامت از چه ندارد سر قیام در انتظار قیامت رعنا ی او بود
شد روشنم ز نظم فروغی که بر فلک
خورشید یک فروغ زسیمای او بود



(۱۰۰)

هر خم زلف تو یک جمع پریشان دارد وه که این سلسله صد سلسله جنبان دارد
چمبر زلف تو گر نیست بگردون هم چشم پس چرا گوی قمر در خم چو گان دارد

سر نالیدن مرغان قفس کی داند آنکه از خانه رهی تا بگلستان دارد
 شد چمن انجمن ازبوی خوشش پنداری که سمن دزبغل و گل بگریبان دارد
 باوجودی که رخ از پرده نداده است نشان یک جهان واله و یک طایفه حیران دارد
 بسکه از الفت عشاق بخود پیچیده است بر سر سرو سهی سنبل پیچان دارد
 کاش یعقوب^۱ بدیدی رخ او تا گفتی فرقها یوسف من تا مه کنعان^۲ دارد
 تا نرفتم زدر دوست نشد معلوم که سر کوی طلب این همه حرمان^۳ دارد
 تشنه لب کشت مرا شاهد شیرین کاری که لبش مشک ز سر چشمه حیوان دارد
 دوست را صبر دگر هست فروغی ورنه
 بوستان هم سمن و سنبل وریحان دارد



(۱۰۱)

هر گه که ناو کی ز کمانت کمانه کرد اول شکاف سینه ما را نشانه کرد
 دستی که بر میان وصال تو میزدم تیغ فراق منقطعش از میانه کرد
 تا چشمم اوفتاد بشاهین زلف تو عنقای^۴ عشق بر سر من آشیانه کرد
 سیل غمت فتاد بفکر خرابیم چندانکه در خرابه من جغد خانه کرد

۱ - یعقوب بن اسحق بن ابراهیم خلیل الله از پیغمبران بنی اسرائیل بوده و یکی از القاب او نیز اسرائیل است و بنا بمشهور وقتی فرزندان یعقوب در حق یوسف حسادت ورزیدند و او را بچاه افکنده و بدروغ خبر مرگ او را برای یعقوب بردند یعقوب از فراق یوسف آنقدر گریست که چشمهایش کور شد و داستان رنج یعقوب در فراق یوسف نیز مشهور است.

۲ - سرزمین کنعان ناحیه ایست واقع در آسیای غربی ، کناردریای مدیترانه که امروز فلسطین خوانده میشود و آنجا مسکن یعقوب و مولد یوسف علیهما السلام بوده است.
 و نیز نام پسر نوح و پدر نمرود نیز میباشد
 ۳ - نا امید

۴ - پرنده ایست افسانه ای که در نزد بعضی وجود فرضی دارد زیرا هیچکس آنرا ندیده است و در فارسی آنرا سیمرغ گویند.

در ناف آهوی ختا نافه گشت خون تا جعد مشکبوی ترا باد شانه کرد
هرسر خبرز سر^۱ محبت کجا شود الا سری که سجده آن آستانه کرد
تنها نه من اسیر خط و خال او شدم بس مرغ دل که صید بدین دام و دانه کرد
تیغ ستم کشیده بسر وقت من رسید الحق که در حقم کرم بیکرانه کرد
گفتم مگر زباده بدامن نشانمش برخاست از میانه و مستی بهانه کرد
منت خدای را که شراب صبحیم فارغ زورد صبح و دعای شبانه کرد
بی مهری از تو دید فروغی ولی مدام
فریاد از آسمان و فغان از زمانه کرد



(۱۰۲)

غلام آن نظر بازم که خاطر با یکی دارد نه مملو کی^۱ که هر ساعت نظر بامالکی دارد
مسلم نیست عمر جاودان الا وجودی را که از زلف رسای او بکف مستمسکی^۲ دارد
حدیث بردباری را پیرس از عاشق صادق که بردل حسرت بسیار و طاقت اندکی دارد
دم ازدانش مزین بادانه خال نکورویان که از هر حلقه دام عشق مرغ زیر کی دارد
بحرمت بوسه باید داد خاک صید گاهی را که صیادش هزاران بسمل از هر ناو کی دارد
فقیه و چشمه کوثر من و لعل لب ساقی بقدر خویشتن هر کس که بینی مدد کی دارد
هوای دل عنانم میکشد هر دم نمیدانی که از هر گوشه صید افکن سوار خانگی دارد
یقین شد جان سپاریهای من بر خویش اینگونه هنوز آن صورت زیبا در این معنی شکی دارد
فروغی را بجز مردن علاجی نیست دور از او
که داغ اندرون سوزی و درد مهلکی دارد



۱ -- بنده ، غلام زرخرید

۲ -- دست آویز ، چیزی که به آن چنك بزنند.

(۱۰۳)

چینیان گربکف از جعد تویک تار آرند آنچه خواهی بسر نافه^۱ تاتارا آرند
 زال گردون^۲ بکلافی نخرد یوسف را گربدین حسن ترا بر سر بازار آرند
 روز روشن ندهد کاش فلک جمعی را کز مه روی تو شمعی شب تار آرند
 کشتگان تو کجا زندگی از سر گیرند که نه بر تربتشان مژده دیدار آرند
 مردم آخر همه مردند ز بیماری دل بامیدی که ترا بر سر بیمار آرند
 گربکیش تو گناه است محبت ، ترسم که جهان را بصف حشر گنهکار آرند
 اندکی صبر کن ای قاتل صاحب نظران تا زمینان غمت کشته بسیار آرند
 ناله هم در شکن دام تو نتوان که مباد خط آزادی مرغان گرفتار آرند
 بلبل از شاخ گل افتد بزمین از مستی گرسحر بوی خوشت جانب گلزار آرند
 سخت بی چشم تو در عین خمارم ای کاش یک دو جامم زدر خانه خمار آرند

خونبهارا نبرد نام فروغی در حشر

اگرش بردم تیغ تو دگر بار آرند



(۱۰۴)

گر نه آن زلف سیه قصد شبیخون دارد پس چرا دل همه شب حال دگرگون دارد
 من و نظاره باغی که بهاران آنجا خاک را خون شهیدان تو گلگون دارد
 من دیوانه و زلف تو گرفتن ، هیبت زانکه این سلسله صد سلسله مجنون دارد
 در خور خرمی هر دو جهان دانی کیست آنکه از دست غمت خاطر محزون دارد
 گرچه خوبان به ستم شهره شهرند اما دل سنگین تو کین از همه افزون دارد
 میتوان یافت ز خونباری چشم مردم که لب لعل تو دلهای جگر خون دارد

۱ - نافه تاتار همان آهوی ختن است که شرح و تفصیل آن در صفحه ۷۴ همین کتاب آمده است.

۲ - مراد از زال پیر زنی است که از پیری موی او سپید شده باشد

و مراد از زال گردون در اینجا جهان پیر است .

درو جودی که توئی کی ره صحرا گیرد در درونی که توئی کی سر بیرون دارد
 هر کجا جلوۀ بالائی تو باشد بمیان راستی سرو کجا قامت موزون دارد
 نه همین فتنه چشم تو فروغی تنهاست
 چشم فتنان تو یک طایفه مفتون دارد



(۱۰۵)

گر بچین بوئی از آن سنبل مشکین آرند عوض نافع همی خون دل از چین آرند
 همه ایجاد بتان بهر همین کرد خدا کز سر زلف دوتا چین بسر چین آرند
 کوهکن ازنده نخواهد شدن از تنه‌خسور مگرش مژده وصل از بر شیرین آرند
 گرتوزیا صنم از کعبه در آئی در دیر کافران بهر نثارت بت سیمین آرند
 درد مندان همه در بستر حسرت هردند بامیدی که ترا بر سر بالین آرند
 پرده ز آئینه رخسار خدارا بردار تابلاها بسر واعظ خود بین آرند
 شب که روی تو عرق ریز شود از می ناب کی توانند مثال از مه و پروین آرند
 گر پیام تو بیارند از آن به که مرا مژده سرو و گل و سوسن و نسرين آرند
 هر کجا تازه کنند اهل هوس بزم نشاط عشق بازان تو یاد از غم دیرین آرند
 رخ زردم نشود سرخ فروغی از عشق
 مگر آن دم که زخم باده رنگین آرند



(۱۰۶)

چون دم تیغ توقصد جان ستانی میکند بار سر بردوش جانان زان گرانی میکند
 چشم بیمار ترا نازم که با صاحب‌دلان دعوی زور آوری در ناتوانی میکند

من غلام آن نظر بازم که با منظور خود شرح حال خویش را با بیزبانی میکند
 حالتی در باغ اودارم که با من هر سحر بلبل دستان سرا همداستانی میکند
 چون نالدمرغ مسکینی که اوراداده اند دامن باغی که گلچین باغبانی میکند
 من کجا و بزم آن شاهنشہ اقلیم حسن صعوه^۱ باشهباز کی هم آشیانی میکند
 گر نه باد صبحدم در گلشن او جسته راه برق آهم پس چرا آتش فشانی میکند
 ساقیا می ده که آخر گنبد نیلو فری ارغوانی رنگ ما را زعفرانی میکند
 عافیت خواهی زمین بوس درمیخانه باش زانکه می دفع بلای آسمانی میکند
 رهروی از کعبه مقصود میجوید نشان کاو وطن در کوی بی نام و نشانی میکند

عاشق صادق فروغی بر سر سودای عشق

نقد جان را کی دریغ از یار جانی میکند



(۱۰۷)

کامی از تیغ تو گرنوبت دیگر گیرند	تشنگان س تمت زندگی از سر گیرند
دامن پاک تو در دامن محشر گیرند	بر سر خاک شهیدان قدمی نه که مباد
چون فقیران که گذرگاه توانگر گیرند	پادشاهان سر راه تو گرفتند بعجز
گر زمانی سر سیمین تو در بر گیرند	خاک صاحب نظران راشود از دولت عشق
عوض لعل تو سر چشمه کوثر ^۲ گیرند	تشنه کامان ره عشق کجا روز جزا
آستین از غم دل بر مژه تر گیرند	پرده بر گیر ز رخساده که مردم کمتر
خار را تنگ دلان تنگ بشکر گیرند	لب شیرین بشکر خنده اگر بگشائی
مگر آن سلسله جعد معنبر گیرند	چاره درد مجانین محبت نبود

۱ - پرنده ایست از گنجشک کوچکنتر.

۲ - نام جویی در بهشت که تمام چشمه ها از آن منشعب میشود و نیز بمنی خیر کثیر
 و شخص خیر هم آمده است.

باغبانان اگر آن عارض رنگین بینند خار را با گل خوش رنگ برابر گیرند
 آخرا از خصمی آن شوخ فروغی ترسم
 داد خواهان بتظلم در داور گیرند



(۱۰۸)

آنکه يك ذره غمت در دل پر غم دارد اگر انصاف دهد عیش دو عالم دارد
 دیده با قد تو کی سایه طوبی جوید سینه باداغ تو کی خواهش مرهم دارد
 کم و بیش آنکه بدو چشم ترحم داری هر گز اندیشه نهاز بیش و نه از کم دارد
 عاقلی کز شکن زلف تو دیوانه شود سر این سلسله بایست که محکم دارد
 آنکه کام از لب شیرین تو خواهد، باید نیش را بر قدح نوش مقدم دارد
 من سودا زده جمعم ز پریشانی دل کاین پریشانی از آن طره پر خم دارد
 شاگردم شاگرد اگر زهر پیایی بخشد خوشدلم خوشدل اگر نیش دمام دارد
 گر مکرر سخن تلخ بگوید معشوق عاشق آنست که این نکته مسلم دارد
 یارب از هیچ غمی خاطرت آزرده مباد
 که فروغی ز غمت خاطر خرم دارد



(۱۰۹)

زلف و خط دلکشش دام بنی آدمند این دو بلای سیاه ولولۀ عالمند
 حلقه بگوشان شوق با المش خوشدلند خانه بدوشان عشق با ستمش خرمند
 راهروان صفا از همه دل واقفند کارکنان خدا در همه جا مجرمند
 خاطر آزادگان بند کم و بیش نیست مردم کوتاه نظر در غم بیش و کمند
 عشق و سلامت مجو زانکه اسیران او کشته تیغ بلا غرقۀ بحر غمند
 چون سحری سر کنند از لب جان بخش او برتن دل مردگان روح دگر در دمند

اهل خرابات را خوارمبین کاین گروه مالک آب حیات صاحب جام جمند
 آیت پیغمبری داده بتان را خدا زانکه همه در جمال یوسف عیسی دهند
 من بجنون خوشدم زانکه پری پیکران شیفته را همنشین سوخته را مرهمند
 قتل فروغی خوش است زانکه همه مهوشان
 در سر این ماجرا کار نمای همد



(۱۱۰)

قتل ما ای دل بتیغ او مقدر کرده اند غم مخور زیرا که روزی را مقرر کرده اند
 هر کجا ذکری از آن جعد معنبر کرده اند مشک چین را از خجالت خاک بر سر کرده اند
 تازخونت نگذری مگذار پادار کوی عشق زانکه اینجا خاک را با خون مخمر کرده اند
 عاشقانش را بمحشر وعده دیدار داد ساده لوحی بین که این افسانه باور کرده اند
 بالبل لعل بتان هیچ از کرامت دم وزن زانکه اینان معجز عیسی مکرر کرده اند
 هر سر موی مرا در دیده بدبین او گاه نوك خنجر و گاه نیش نشتر کرده اند
 تاشب هجرانش آمد روشنم شد موبمو آنچه با تقصیر کاران روز محشر کرده اند
 تا ببازار توجان دادم نکو شد کار من سودمندان کی ازین سودانکو تر کرده اند
 تو بابر و کرده ای تسخیر دلها گرمدم خسروان از تیغ عالم را مسخر کرده اند
 تو زمرگان کرده ای با قلب مشتاقان خویش آنچه جلادان سنگین دل ز خنجر کرده اند
 صورتی را کو ز کف دین فروغی را ربود
 معنیش در پرده خاطر مصور کرده اند



(۱۱۱)

در پای تو تازلف چلیپای تو افتاد بس دل که ازین سلسله در پای تو افتاد

تنها نه من افتاده سرپنجه عشقم بس تن که زبازوی توانای تو افتاد
هرگز نشود مشتری یوسف مصری شوریده سری کز پی سودای تو افتاد
در دیده عشاق نه کم ز آب حیاتست خاکی که بر آن سایه بالای تو افتاد
آسوده شد از شورش صحرای قیامت هر چشم که بر قامت رعنا تو افتاد
آگاه شد از معنی حیرانی عشاق هر دیده که بر صورت زیبای تو افتاد
هر دل که خبردار شد از عیش دوعالم در فکر خریداری غمهای تو افتاد
از دامن شیرین دهان دست کشیدم تا بر سر من شور تمنای تو افتاد
خورشید فتاد از نظر پاک فروغی
تا پرده ز رخسار دل آرای تو افتاد



(۱۱۲)

بردوش تو تازلف زره پوش تو افتاد بار دل عالم همه بر دوش تو افتاد
تار سر زلفت ز گرانباری دلها صد بار سراسیمه در آغوش تو افتاد
يك سلسله دیوانه آن حلقه زلفند کز بهره برطرف بنا گوش تو افتاد
آن دل که نبوده ست کسی جز تو بیادش فریاد که یکباره فراموش تو افتاد
آسوده حریفی که زمینای محبت تار و جزا می زدو مدهوش تو افتاد
تا شام قیامت نکشد منت خورشید هر دیده که بر صبح بنا گوش تو افتاد
آن نقطه که پیرایه پرگار وجود است خالیست که بر کنج لب نوش تو افتاد
از چشم ترم جوش زند خون دمام تا در جگر خار جگر جوش تو افتاد
یکباره نظر بست ز سر چشمه کوثر هر چشم که بر لعل قدح نوش تو افتاد

خون میچکد از گلبن اشعار فروغی

تا در طلب غنچه خاموش تو افتاد



(۱۱۳)

تا خیل غمش در دل ناشاد من آمد
سودای سر زلف کمند افکن ساقی
هر سیل که برخاست ز کهسار محبت
هر جا که بیان کرد کسی قصه یوسف
هر شب که فلک زان مه بی مهر سخن گفت
زلفش بعدم گر کشدم هیچ غمی نیست
از چنگل شاهین اجل باک ندارد
پیداست که از آب بقا خضر ندیده ست
فریاد که داد از ستمش می نتوان زد
هر جا که دلی بود بامداد من آمد
سیلی است که در کنند بنیاد من آمد
اول بدر خانه آباد من آمد
حال دل گمگشته خود یاد من آمد
یک شهر بفریاد ز فریاد من آمد
کاین سلسله سرمایه ایجاد من آمد
هر صید که در پنجه صیاد من آمد
آن فیض که از خنجر جلاد من آمد
بیداد گری کز پی بیداد من آمد

یک آدم عاقل نتوان یافت فروغی

شهری که در آن شوخ پریزا من آمد



(۱۱۴)

بتان بمملکت حسن پادشاهانند
زاصل پرورش روح میدهند این قوم
بجای شیرزبس خورده اند خون جگر
کجا کمان سلامت زعره ای مارا است
بطاق آن خم ابرو شکستگی مرصاد
گرت ز تیغ کشد غمزه اش گواهمخواه
ولی دریغ که بد خواه نیک خواهانند
ولی ز فرقت جانسوز جسم کاهانند
هنوز تشنه لب خون بی گناهانند
که در کمین ز چپ و راست کج کلاهانند
که در پناهش پیوسته بی پناهانند
که کشتگان ره عشق بی گواهانند

فروغی از پی خوبان ماهروی مرو

که سر بر همه بی مهر و دل سیاهانند



(۱۱۵)

تا بدل خورده‌ام از عشق گلی خاری چند باز گردیده برویم در گلزاری چند
 دست همت بسر زلف بلندی زده‌ام که بهر تار وی افتاده گرفتاری چند
 تا مرادیده بر آن نرگس بیمار افتاد هر سر مو شدم آماده آزاری چند
 مست خواب سحر از بهر همین شد چشمش که بگوشش نرسد ناله بیداری چند
 ای که هر گوشه مسیحا نفسی خسته تست چند غفلت کنی از حالت بیماری چند
 بهتر آنست که از درد تو بسپارم جان که بجان آمدم از رنج پرستاری چند
 پس چرا در طلبت کار من از کار گذشت گر نه هر عضو مرا با تو بود کاری چند
 آه اگر با سر سودای تو سودی نکنم ز آنکه رسوا شده‌ام بر سر بازاری چند
 مست و هشیار ندیده‌ست کسی جز چشمش خاصه وقتی که شود رهن هشیاری چند

کس بسر منزل مقصود فروشی نرسد

تا نیفتد زپی قافله سالاری چند



(۱۱۶)

کسی ز فتنه آخر زمان خبر دارد که زلف و کاکل و چشم تو در نظر دارد
 نه دیده از رخ خوب تو میتوان برداشت نه آه سوختگان در دلت اثر دارد
 نه دل ز طره خم بر خمت توان بر کند نه شام تیره هجران زپی سحر دارد
 ز سحر نرگس جادوی تو عیانم شد که فتنه های نهانی بزیر سر دارد
 هزار نشاء فزون دیده‌ام زهر چشمی ولی نگاه تو کیفیت دگر دارد
 ز ابروان تو پیوسته می‌پد دل من که از مژه بکمان تیر کارگر دارد
 حدیث سوختگان به لاله باید گفت کز آتش ستمت داغ بر جگر دارد
 سری بعالم عشقت قدم تواند زد که پیش تیغ بلا سینه را سپر دارد

برغم غیر مکش دمبدم فروغی را

که مهرت از همه آفاق بیشتر دارد



(۱۱۷)

کسی بزیر فلک دست بر فضا دارد
 مریض شوق کی اندیشه دوا دارد
 بدور لعل می آلود دوست دانستم
 ز خاک میکده در عین بیخودی دیدم
 من و صراحی می بعد ازین و نغمه نی
 سزای آنکه زدم لاف عاشقی همه عمر
 حکایت غم جانان پیرس از دل من
 مراد لیست که از درد عشق رنجور است
 یکی ز جمع پراکندگان عشق منم
 یکی ز خیل ستم پیشگان حسن توئی
 که اعتکاف^۱ بسر منزل رضا دارد
 شهید عشق کجا فکر خونبها دارد
 که باده این همه کیفیت از کجادر دارد
 همان خواص که سرچشمه بقا دارد
 که همنشینی صافی دلان صفا دارد
 اگر که تیغ زندم بفرق جا دارد
 که آشنا خبر از حال آشنا دارد
 ترابی است که سرمایه شفا دارد
 که عقده بردل از آن جعدمشکسادر دارد
 که نامرادی عشاق را روا دارد

براه عشق بنازم دل فروغی را

که با وجود جفایت سروفا دارد



(۱۱۸)

جهان عشق ندانم چه زیر سر دارد
 دریده تا نشود پرده ات نمیدانی
 ز روی و موی بتان میتوان یقین کردن
 بهای بوسه او نقد جان دریغ مکن
 گدا چگونه کند سجده آستانی را
 اسیر بند سواری شدم زبخت بلند
 فتاده بر لب میگون شاهی نظرم
 که زیر هر قدمی يك جهان خطر دارد
 که حسن پرده نشینان پرده در دارد
 که شام اهل محبت زپی سحر دارد
 که این معامله نفع از پی ضرر دارد
 که بر زمین سر شاهان تاجور دارد
 که در کمند اسیران معتبر دارد
 که خون ناحق عشاق در نظر دارد

۱- درجائی برای عبادت ماندن ، گوشه نشین شدن ، گوشه نشینی برای عبادت.

چسان هوای توا سر بدر توانم کرد که با تو هر سرمویم سر دگر دارد
 بملك مهر و وفا کام خشك و چشم تراست
 وظیفه‌ای که فروغی ز خشك و تر دارد



(۱۱۹)

عاشقی کز خون دل جام شرابش میدهند چشم تراشك روان حال خرابش میدهند
 هر کرا امروز ساقی میکشد پای حساب ایمنی از هول فردای حسابش میدهند
 هر که ماهی خدمت ما را بصافی میکند سالها فرماندهی آفتابش میدهند
 هیچ هشیاری نمیخواهد خمار آلوده‌ای کز لب میگون او صهبای نابش میدهند
 گرد بیداری نمیگردد کسی در روزگار کز خمارین چشم او داروی خوابش میدهند
 تشنه کامی کز پی ابروی ترکان میرود آخر از سر چشمه شمشیر آبش میدهند
 هر که اول زان صف‌مژگان سوالی میکند آخر الامر از دم خنجر جوابش میدهند
 گر کمند حلق عاشق طره معشوق نیست پس چرا بر چهره چندین پیچ و تابش میدهند
 چون ز جعد پر گره آن ترك میسازد زره ره بجیش^۱ خسرو مالک رقابش میدهند
 ناصرالدین شاه غازی^۲ آنکه در میدان جنگ فتح و نصرت بوسه بر زرین رکابش میدهند

کی فروغی روز وصل او براحت میرسد

بسکه شبها از غم هجران عذابش میدهند



(۱۲۰)

پیش من کام رقیب از لعل خندان میدهد از یکی جان میستاند بر یکی جان میدهد
 می‌گشاید تازهم چشمان خواب آلوده را هر طرف بر قتل‌من از غمزه فرمان میدهد

۱ - سپاه، لشکر

۲ - جنگنده، جنگجو

میکشد عشقم بمیدانی که جان خسته را زخم مرهم مینگذارد درد درمان میدهد
 خوابم از غیرت نمی آید مگر امشب کسی دل بدلبهر می سپارد جان بجایان میدهد
 گر چنین چشم ترم خوناب دل خواهد فشانند خانه همسایه را یکسر به طوفان میدهد
 من که دست چرخ را می پیچم از نیروی عشق هر دم صد پیچ و تاب آن زلف پیچان میدهد
 یارب آن موی مسلسل را پریشانی مباد زانکه گاهی کام دلهای پریشان میدهد
 وای بر حال گرفتاری که دست روزگار دست او میگیرد و بردست هجران میدهد
 هر که میبوسد لب ساقی بحکم میفروش نسبت می را کجا با آب حیوان میدهد
 يك جهان جان در بهای بوسه می خواهد لبش گوهر ارزنده اش را سخت ارزان میدهد
 ناصرالدین شاه غازی آنکه در میدان جنگ نطق گوهر بار او خجلت بمرجان میدهد

تا فروغی گفتگو زان شکرین لب میکند

گفته خود را بسططان سخندان میدهد



(۱۲۱)

کاب حیوان تتوان داد بحیوانی چند	دادن باده حرامست بنادانی چند
مگر آن حلقه که ساقی زده دورانی چند	گذر افتاد بهر حلقه غم دوران را
ساغری چند بزن بالب خندانی چند	خون دل چند خوری زین فلک مینائی
خیز و بادور قدح تازه کن ایمانی چند	ایمن از فتنه این گنبد مینا منشین
تا سرت را ننهی بر سر پیمانی چند	راه در حلقه پیمانہ کشانت ندهند
تا نباشد به کفش نامه عصیانی چند	کرم خواجه بهر بنده مشخص نشود
تا بسر طی نکند راه بیابانی چند	پای مجنون بدرخیمه لیلی نرسد
خسته شو تا ببری لذت درمانی چند	تشنه شو تا بخوری شربت از آن چشمه نوش
گرفتد راه تو در چاه ز خندانی چند	قصه یوسف افتاده به چه دانی چیست
کی شوی با خبر از حالت حیرانی چند	تا در آئینه تماشای جمالت نکنی

بر سر زلف تو دیوانه دلم تنها نیست که در این سلسله جمعد پریشانی چند
 به تمنای تو ای سرو خرمان تا کی سر هر کوچه زنم دست بدامانی چند
 داد گر داور بخشنده ملک ناصر دین که رسیده است بفریاد مسلمانی چند

ترسم از چشم مسلمان کش کافر کیش
 بر در شاه فروغی کشد افغانی چند



(۱۲۲)

لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود بوسه گاه لب رندان لب پیمانه نبود
 گوشه چشمش اگر نشاء ندادی می را يك جهان مست بهر گوشه میخانه نبود
 مایه مستی ما باده نبودی هر گز ساقی بزم گر آن نر گس مستانه نبود
 بعد چندی که شدم داخل کاشانه دوست آنهم از دشمنی چرخ بکاشانه نبود
 آشنای حرمی بوده ام از جذبه عشق که در آنجا گذر محرم و بیگانه نبود
 از پی مقصد دل در همه عالم گشتیم گنج مقصود در این عالم ویرانه نبود
 من بهر کشوری از عشق نبودم رسوا گر بهر مجلسی از حسن تو افسانه نبود
 پرتو روی تو آتش بدلم زد وقتی که به پیرامن شمع اینهمه پروانه نبود
 تا سر زلف تو شد سلسله جنبان جنون کس ندیدم بهمه شهر که دیوانه نبود
 با وجود غزل شاه فروغی چکند زانکه در طبع گدا گوهر یکدانه نبود

تاج بخشنده خورشید ملک ناصر دین

که رهین فلك از همت مردانه نبود



(۱۲۳)

دل نداند که فدای سر جانان چه کند گرفتدای سر جانان نکند جان چه کند

لب شکرشکنت رونق کوثر بشکست
 جنبش اهل جنون سلسله هارا بگسست
 گرۀ کار مرا دست فلک باز نکرد
 جمع کردم همه اسباب پریشانی را
 شام من صبح زخورشید فروزنده نشد
 رازم از پرده دل هیچ هویدا نشده است
 به خضر آب بقادادوبه جمشید^۱ شراب
 جنبشی کرد صنوبر که قیامت برخاست
 نرگس مست بباغ آمد و پیمانه بدست
 بسته های شکر از هند^۲ به ری^۳ آمده باز
 صف ترکان ختائی همه آراسته شد
 پایه طبع فروغی ز نهم چرخ گذشت
 ناصرالدین شه بخشنده که دست کرمش
 می نداند که بصرمایه عمان^۴ چه کند



(۱۲۴)

روزی که خدا کام دل تنگدلان داد کام دل تنگ من از آن تنگ دهان داد

- ۱ - نزدیکی شراب از کشفیات جمشید است و اول کسی که شراب ساخت جمشید جم بود .
- ۲ - کشور بهناور هندوستان در آسیای جنوبی واقع است و خوبی و زیادی شکر آن ضرب المثل است .
- ۳ - ری پایتخت ایران ، و تقریباً نام قدیم تهران و نام یکی از شهرهای بزرگ ایران باستان بوده است که خرابه های آن نزدیک تهران واقع شده و شهری که در کنار آن خرابه ها است امروز شهرری نامیده میشود .
- ۴ - نام شهری است در قسمت جنوب شرقی شبه جزیره عربستان در کنار دریای اعظم ، دریائی که بین ایران و عربستان و پاکستان واقع است و بوسیله تنگه هرمز به خلیج فارس می پیوندد بدین جهت دریای اعظم را بدان نسبت داده و دریای عمان گویند .

گفتم که مرا از دهنش هیچ ندادند	خندید که از هیچ کرا بهره توان داد
خرم دل مستی که گاه باده پرستی	باشاهد مقصود چنین گفت و چنان داد
المنه لله که سبکبار نشستم	تاساقی میخانه بمن رطل گران داد
چون قمری از این رشک نالند بچمنها	کاین اشک روان را بمن آن سرو روان داد
سودای نیاز من و ناز تو محال است	توان بهم آمیزش پیدا و نهان داد
در راه طلب جان عزیزم بلب آمد	خوش آنکه مقیم در جانا شد و جان داد
گرایم من از فتنه دوران عجیبی نیست	زیرا که بمن چشم تو سر خط امان داد
آخر خم ابروی تو خون همه راریخت	فریاد زدستی که بدست تو کمان داد
آنروز ملائک همه در سجده افتادند	کز پرده رخت راملک العرش نشان داد
هراسم معظم که خدا داشت فروغی	در خاتم انگشت سلیمان ^۱ زمان داد

فخر همه شاهان عجم ناصر دین شاه

کز روی کرم ، داد دل اهل جهان داد



(۱۲۵)

قدح باده اگر چشم بت ساده نبود	این همه مستی خلق از قدح باده نبود
سبب باده ننوشتن زاهد اینست	که سراسر همه اسباب وی آماده نبود
دوش در دامن پاک صنم باده فروش	اثری بود که در دامن سجاده نبود
تا به درها نیروی هر سحری کی دانی	که دری غیر در میکده بگشاده نبود
هر که دل بردن معشوق ببیند داند	که گناه از طرف عاشق دل داده نبود
هر گز ایجاد نمی کرد خدا آدم را	عین مقصود گر آن شوخ پریزاده نبود
قاصد از دوست بسویم نفرستاد خوشم	که میان من و او جای فرستاده نبود

۱ - گویند برنگین انگشتی سلیمان که بدان تمام دیو و پری و جن و انس را تسخیر

کرده بود اسماء اعظم نقش بوده است . و در اینجا مقصود از سلیمان زمان ناصرالدین شاه قاجار است .

روز محشر بچه امید زجا برخیزد هر سری کزدم شمشیر توافتاده نبود
واقف از داغ دل لاله نخواهد بودن هر نهادی که در آن داغ تو بنهاده نبود
یا که من قابل قلاده^۱ نبودم هرگز یاسگ کوی تو محتاج بقلاده نبود
کی فروغی ز فلک سر خط آزادی داشت گر بدرگاه ملک بنده آزاده نبود

آفتاب فلک جود ملک ناصر دین

که بقدر کرمش گوهر بیجاده^۲ نبود



(۱۲۶)

تا ز شاه این پنج بیت الحق شنیدم طبع من مستغنی از در^۳ ثمین^۴ شد
عید مولود امیر المؤمنین شد عالم بالا و پسائین عنبرین شد
از برای مژده این عید حیدر^۵ جبرئیل از آسمان اندر زمین شد
پنج عنصر حیدر کرار دارد قدرت حق زانکه با خاکش عجین شد
ذوالفقار کج چنین گوید بعالم راست از دست خدا شرع مبین شد
ناظم خرگاه اسرافیل^۶ باشد حاجب درگاه جبریل امین شد
دست حق از پرده گردید آشکارا تاعلی دستش برون از آستین شد
تا عجایبها کند ظاهر ز باطن در نظر، گاهی چنان گاهی چنین شد

۱- گردن بند، آنچه بگردن آویزان کنند، ریشمانی که بگردن جانوران افکنند و بهر طرف مایل باشند او را ببرند.

۲- نوعی از یاقوت سرخ، عقیق، کهر با، بیجاده هم گفته شده. مثال از فردوسی: شد آن تخت شاهی و آن دستگاه ربودش زمانه چو بیجاده گاه.

۳- گرانبها، گران قیمت

۴- یکی از القاب حضرت علی علیه السلام است و چنانکه مشهور است حیدر بمعنی «پار» کننده مار، میباشد و حضرت مولا امیر المؤمنین هنگام کودکی در گهواره آرمیده بود که ماری عظیم بالای گهواره اش آمد در همان طفولیت مار را بدرید از آن روز این لقب بآنحضرت اختصاص یافت

۵- نام یکی از فرشتگان مقرب الهی که مامور باد و نفع صواب است.

تا قدم زد در جهان آفریش	آفرین بر جانش از جان آفرین شد
عقد آب و خاک را بر بست محکم	خرگه افلاك را حبل المتین ^۱ شد
آفتاب از طلعت او شد منور	آسمان از خرمن وی خوشه چین شد
هم بصورت قبله ارباب معنی	هم بمعنی کعبه اهل یقین شد
هم ملایک را بهر جا کرد یاری	هم خلایق را بهر حالت معین شد
هم عدویش وارد قعر جهنم	هم محبش داخل خلد برین شد
بر خلیل ^۲ از مهر آن خورشید رحمت	آتش نمرود ^۳ باغ یاسمین شد
در شب معراج ذات عرش سیرش	با احد بود و به احمد ^۴ همنشین شد
کس علی ^۵ را جز خدا نشناخت آری	قابل ای-ن نکته خیر المرسلین شد
کی تواند عقل بشناسد کسی را	کز طفیلش خلقت آن ماه و طین شد

۱ - رسن استوار ، ریسمان محکم ، اغلب مراد از حبل المتین قرآن مجید و نیز یکی از القاب علی علیه السلام است .

۲ - دوست ، اختصاص این لقب به ابراهیم خلیل الله بدانجهت است که ابراهیم در جمیع مراحل بندگی بنحو شایسته ای امتحان داد و هیچگاه از پیش آمدها اظهار ناراضایی نکرد و از طریق قربانی فرزند و بذل مال و تهدید و دشنام و بالاخره واقع شدن در آتش مورد امتحان قرار گرفت و همیشه تسلیم امر خدا بود و لذا از جانب خدا یتعالی بدین لقب ملقب گردید .

۳ - نمرود نام پادشاه کلدی معاصر ابراهیم خلیل الله بود وی داعیه الوهیت داشت و مردم را به ستایش خود امر میکرد بجز ابراهیم خلیل الله که تنها موحد آن عصر بود همه مردم او را پرستش میکردند و چنانکه مختصراً گذشت نمرود دستور داد تا ابراهیم را به پاس بی اعتنائی به او و شکستن بتها و اهانت بخدایان نمرودیان در آتش در بیفکنند و بسوزانند ولی آتش بر ابراهیم گلستان شد و خدای تعالی پشهای را بر نمرود مسلط ساخت تا در دماغ او جای گرفت و او را هلاک ساخت .

۴ - یکی از القاب حضرت محمد رسول الله پیغمبر اسلام میباشد و بمعنی ستوده .
ستوده تر ، سزاوار ستایش نیز میباشد .

۵ - ظاهراً اشاره به کلام حضرت رسول است که فرمود : یا علی خدا را نشناخت احدی جز من و تو و مرا نشناخت جز تو و خداوند و تو را نشناخت جز من و خدا

پیش بود از اول و آخر از آنرو پیشوای اولین و آخرین شد
تا فروغی رکن دین گردید برپا
ظل یزدان ناصر ارکان دین شد



(۱۲۷)

چون بتان دستی بتار زلف پرچین میبندند شیخ را از کعبه در بتخانه چین میبندند
چون شهیدان طلب رازنده میسازند باز کوهکن را بر سر بازار شیرین میبندند
چون خداوندان خوبی کوس شاهی میزنند صبر و آرام از دل عشاق مسکین میبندند
چون بیاد چشم او اهل نظر را میکشند یک جهان کیفیت جام جهان بین میبندند
ترک جان میباید گفتن که این شیرین لبان بوسه می بخشند اما جان شیرین میبندند
تنگ شد کارشکر امشب مگر میخوار گان نقل مجلس را از آن لبهای نوشین میبندند
هر که سرازعبرین خط جوانان میکشد حلقه ها در حلقش از گیسوی مشکین میبندند
من بباغی باغبانی میکنم با چشم تر کز درختش دیگران گلهای رنگین میبندند
من بزمی باده مینوشم که مستانش مدام مایه مستی از آن چشم خمارین میبندند
من بتی را قبله میسازم که در دیر و حرم اسم او را مؤمن و ترسا به تمکین میبندند
بر همه گردن فرازان سجده واجب میشود چون بمجلس نام سلطان ناصر الدین میبندند
هم دعای دولتش خیل ملایک میکنند هم غبار موکبش چشم سلاطین میبندند
هر کجا بر تخت شاهی می نشیند شاد کام نوحه و سر بخت را آنجا به آئین میبندند
چون فروغی در سر هر هفته میسازد غزل
نزد شاهش از پی احسان و تحسین میبندند



(۱۲۸)

گر بکاری نزنم دست بجز عشق تو شاید مرد باید نزن دست بکاری که نباید

چون بگیرند پراکنده دلان زلف بتان را من سر زلف تو گیرم اگر از دست بر آید
 گر گذارش بسر زلف دوتای تو نیفتد کاروان سحر از هر طرفی مشک نساید
 گردین پسته خندان گذری در شکرستان پس ازین طوطی خوش لهجه شکر هیچ نخاید
 کی گشاید گره از کار فرو بسته دلها شانه گر زلف گره گیر تو از هم نگشاید
 من بجز روی دل آرای تو آئینه ندیدم که ز آئینه دل گرد کدورت بزدايد
 ترسم این باده که دور از لب میگون تو خوردم مستیم هیچ نبخشاید و شادی نفرزاید
 پیشه من شده در میکده ها شیشه کشیدن تا از این پیشه چه پیش آید وزین شیشه چه زاید
 هر چه معشوق کند عین عنایت بود اما بیش از این جور بعشاق جگر خسته نشاید
 شاد باش از دهدت وعده دیدار بمحشر در سر وعده اگر وعده دیگر ننماید
 ناصرالدین شه منصور که در معر که تیغش جان دشمن بستاند سر اعدا بر باید

لایق بزم شهنشه نشود بزم فروغی

تاز سودای غزالان غزلی خوش نسراید



(۱۲۹)

کاشکی ساقی زلعلش می بجام من کند چرخ مینا تا سحر گردش بکام من کند
 گر بخت همنشین با ابلهان باید شدن کاش دوزخ را خدا یکجا مقام من کند
 گرم تر از آتش حسرت باید آتشی تا علاج سردی سودای خام من کند
 تانریزم دانه های اشک رنگین را ب خاک طایر دولت کجا تمکین دام من کند
 پنجه ای در پنجه شیر فلک خواهم زدن گر چنین آهور می را بخت رام من کند
 آفتاب آید ز گردون بر سجود بام من گر چنین تابنده ماهی روبیام من کند
 با خیال روی و مویش غرق نور و ظلمتم کو نظر بازی که سیر صبح و شام من کند
 قامتی دیدم که میگوید که برخاستن کو قیامت تا تماشای قیام من کند
 گردان در گاه عالی گام من خواهد رسید سیر گاهش را فلک در زیر گام من کند
 گر غلام خویشتن خواند مرا سلطان عشق هر چه سلطانست از این منصب غلام من کند

گر بدرویشی برد نام مرا آن شاه حسن هر خطیبی خطبه در منبر بنام من کند
 گوهر شهوار شد نظم گهر بارم بلی شاه میباید که تحسین کلام من کند
 ناصرالدین شه که فرماید بشاه اختران لشکرت باید که تعظیم نظام من کند
 دیگر از مشرق نمیتابد فروغی آفتاب
 گر نظر بر منظر ماه تمام من کند



(۱۳۰)

زان سبب جان آفرینش جان روشن لطف کرد تا همایون سایه اش را بندگی از جان کند
 چون وجودش نیکخواه شاه جمجه است بس فرصتش بادا که نیکبختی بی پایان کند
 نیک حال و نیک فال و نیک خوی و نیکخواه نیکبخت آنکس که باوی جنبش جولان کند
 پاک یزدان فطرت پاکش زپا کی آفرید تا تمام عمر میل صحبت پاکان کند
 شب در ایوانیکه از جاهش حکایت کرده اند صبح کیوان فلک تعظیم آن ایوان کند
 سخت پیماتر ندید از وی جهان سست عهد مرد میباید که بامردی چنین پیمان کند
 گر ز معماری ندارد اطلاعی پس ، چرا فکر آبادی برای هر دل ویران کند
 هر لثیمی^۱ را که بر خلق خوش اورا نیست کی مشام خلق را مشکین و مشک افشان کند
 هر کسی بر خوان هستی خورده نانش را بسی خود چنین کسر خدا البته صاحب نان کند
 هر دلی کز نعمت الوان او آسوده نیست عنقریب از آتش جوعش قضا بریان کند
 هر زپا افتاده پیری را گرفت از لطف دست من جوانمردی ندیدم کاین همه احسان کند
 کو جواد^۲ی هم چو او کاندر حق بیچارگان هر چه مقدورش بود در عالم امکان کند
 داغ دلها را بدست مرحمت مرهم نهد درد جانها را زفرط مکرمت درمان کند
 یارب از خمخانهات پیمانهاش در دور باد تا فلک ساقی صفت گردد زمین دوران کند^۳

۱ - بخیل ، ناکس ، فرومایه

۲ - بخشنده ، بسیار بخشنده

خضرسان از چشمه احسان هستی بخش نوش جرعه باقی بنوشد عمر جاویدان کند

بر فروغی لازم است اوصاف این بخشنده را

زی-ور دفتر نماید زینت دیوان کند



(۱۳۱)

نرگس مست تو راه دل هشیاران زد	خفته را بین که چسان بر صف بیداران زد
عشق هر عقده که در زلف گره گیر تو بود	که بکار من و گاهی به دل یاران زد
ساقی آن باده که از لعل تو در ساغر ریخت	آتشی بود که در خانه میخواران زد
تو که از قید گرفتاری دل آزادی	کی توان با تودم از حال گرفتاران زد
تا عذار تو عرق ریز شد از آتش می	باغبان گفت که بر برگ سمن باران زد
تا خط سبز تو از یا سمن چهره دمید	برق یاس آمد و بر کشت طلبکاران زد
آنکه در بزم توام تو به زمی خوردن داد	گرم شوق آمد و سر بردر خماران زد
نازم آن چشم سیه مست که از راه غرور	سرگران آمد و بر قلب سبکباران زد

جور خوبان جفا پیشه فروغی را کشت

تا دم از محکمی عهد وفاداران زد



(۱۳۲)

بر زلف تو باید که ره شانه به بندند	یا مشک فروشان در کاشانه به بندند
آنجا که توئی جای نظر بستن مانیت	گواهل نصیحت لب از افسانه به بندند
خرم دل قومی که بیاد لب لعلت	پیمان همه با گردش پیمانه به بندند
عیشی به از این نیست که از روی تو عشاق	برقع بکشایند و در خانه به بندند
بگشا گرهی از شکن جعد مسلسل	تا گردن یک سلسله دیوانه به بندند

بنمای بمرغان چمن دانه خالت تا دل بخریداری این دانه به بندند
 شاید که بتحصیل تو ای گوهر شهوار شاهان جهان همت شاهانه به بندند
 کیفیت چشم تو کفاف همه را کرد گوباده فروشان درمیخانه به بندند
 بیرون نرود رنج خمار از سر مردم گردیده از آن نر گس مستانه به بندند
 اهل نظر از زلف تو خواهند کمندی تا دست عدوی شه فرزانه به بندند
 کوشنده محمد شه غازی که سپاهش دست فلک از بازوی مردانه به بندند

ای شاه فروغی به تجلی گه آن شمع

مپسند رقیبان پر پروانه به بگندند



(۱۳۳)

از بنا گوش تو هر شب گله سر خواهم کرد شب خود را بهمین شیوه سحر خواهم کرد
 موبمو بنده آن زلف سیه خواهم شد سالها خواجگی دور قمر خواهم کرد
 با خم ابروی او نرد هوس خواهم باخت پیش شمشیر بلا سینه سپر خواهم کرد
 گندم خال وی از جنت او خواهم چید من هم از روی صفا کار پدر خواهم کرد
 زان لب تنگ شکر بار سخن خواهم گفت همه شهر پراز تنگ شکر خواهم کرد
 هم ز خاک در او سوی سفر خواهم رفت هم لب خشک بآب مژه تر خواهم کرد
 خون دل در غم یا قوت لبش خواهم ریخت دیده را غرقه بخوناب چگر خواهم کرد
 آخرازدست غمش چاک بدل خواهم زد عاقبت از ستمش خاک بسر خواهم کرد
 دل بزنار سر زلف بتان خواهم بست خویشتن را بره کفر سمر خواهم کرد
 نعره خواهم زد و در دشت جنون خواهم تاخت شعله خواهم شد و در سنگ اثر خواهم کرد

گر فروغی رخ او بار دگر خواهم دید

کی بجز دادن جان کار دگر خواهم کرد

(۱۳۴)

کاش میداد خدا هر نفسم جانی چند
چشم بد دور حسن تو پر یچهره که کشت
چه غم از کش مکش گردش دوران دارد
ساقی چشم تواش باده به پیمانه نکرد
کسی از کافر چشم تو نرسید آخر
آه اگر دامن پاک تو نیارند بدست
از سر زلف پریشان تو معلومم گشت
بر نمی خورد دل از عمر گرانمایه خویش
ای دریغا که بدامان تو دستم نرسید
مژده ای دل که ز دیوان^۱ محبت امروز
تا بهر گام تو می کردم قربانی چند
حسرت خاتم لعل تو سلیمانی چند
هر که با چشم تو ساغر زده دورانی چند
هر که بشکست در این میکده پیمانی چند
کز چه رورینخته ای خون مسلمانی چند
خستگانی که دریدند گریبانی چند
که چرا جمع نشد حال پریشانی چند
که نمی خورد زمرگان تو پیکانی چند
با وجودی که زدم دست بدامانی چند
از پی قتل تو صادر شده فرمانی چند

تا فروغی هوس چهره نیر دارد

پای تاسر شده آماده نیرانی چند



(۱۳۵)

گر نرخ بوسه را لب جانان بجان کند
چون از کرشمه دست به تیرو کمان کند
در دست هر کسی نفدت آستین بخت
گر عقل خواند از قد او خط ایمنی
گر عشقم آشکار شد انکار من مکن
من پیر سالخورده ام او طفل سالخورد
حاشا که مشتری سرموئی زیان کند
کاش استخوان سینه ما را نشان کند
الاسری که سجده آن آستان کند
اول علاج فتنه آخر زمان کند
کاتش به پنبه کس نتواند نهان کند
چندان مجال کو که مرا امتحان کند

گاهی زمی خرابم و گاهی زنی کباب کو حالتی که فارغم از این و آن کند
 تنگ شکر شود همه کام دهان من چون دل خیال آن بت شیرین دهان کند
 سیمرخ کوه قاف حقیقت کنون منم کو عارفی که قول مرا ترجمان کند
 باید رضا بحکم قضا بود و دم نزد مرد خدا چسان گله از آسمان کند

طوطی ز شرم نطق فروغی شود خموش

هر گه بیان از آن لب شکر فشان کند



(۱۳۶)

دوش زلف سیهت بنده نوازیها کرد دل دیوانه بزنجیر تو بازیها کرد
 آتشین چهره^۱ تو مجمره^۲ سوزیها داشت عنبرین طره^۳ تو غالیه^۴ سازیها کرد
 لب پرشگر تو شهد فشانیها داشت چشم افسونگر تو سحر طرازیها^۵ کرد
 تا نسیم سحر از جعد بلندت دم زد عمر کوتاهم از این قصه درازیها کرد

تا فروغی دلش از شوق فروزان گردد

چین کا کل بسرت چتر فرازیها کرد



(۱۳۷)

زلف پرچین تو و مشاطه شبی شانه نکرد که دو صد خون بدل محرم و بیگانه نکرد
 خرمی نیست که غمهای تو بر باد داد خانه ای نیست که سودای تو ویرانه نکرد

۱ - عودسوز ، بخوردان ، ظرفی که در آن آتش میریزند .

۲ - داروئی بسیار خوشبو که در طب قدیم بکار میرفته ، میگویند از ترکیب مشک و

عنبر و حصی لبان (حسن لبه) درست میکرده اند و برای تقویت دماغ و قلب و تسکین صداع و لقوه بکار میرفته است

۳ - زینت و نقش و نگار خانه ، طریقه ، روش ، نمط .

آخرش چرخ بزندان مکافات کشید هر که راسلسله موی تودیوانه نکرد
 شیخ تا حلقه زناز سر زلف تودید هیچ در دل هوس سبحة صددا نه نکرد
 رخ افروخته ات ز آتش هجرانم سوخت آنچه او کرد بمن شمع به پروانه نکرد
 خانه هستیش از سیل فنا ویران باد هر که از روی صفا خدمت میخانه نکرد
 نه عجب گر بکند دست قضا ریشه او هر حریفی که می از شیشه به پیمانہ نکرد
 آگهی هیچ ز کیفیت مستانش نیست آنکه در پای قدح نعره مستانه نکرد

پی بسر منزل مقصود فروغی نبرد

آنکه جانرا بفدای سرجانانه نکرد



(۱۳۸)

خوش آنکه نگاهش بسرا پای تو باشد آئینه صف محو تماشای تو باشد
 صاحب نظر آنست که در صورت معنی چشم از همه بر بند و بینای تو باشد
 آن سحر که چشم همه را بسته بیکبار سحریست که در نر گس شهلا ی تو باشد
 آن نافه که بویش همه را خون بجگر کرد در چین سر زلف چلیپای تو باشد
 چون طره بی تاب تو آرام نگیرد هر دل که سراسیمه سیمای تو باشد
 در مستی آن باده خماری ندهد دست کز چشمه لعل طرب افزای تو باشد
 صد صوفی صافی یکی جرعه کند مست هر باده که در جام زمینای تو باشد
 خاک قدمش تاج سر تاجوران، است مردی که سرش خاک کف پای تو باشد
 تو خود چه متاعی که بی بازار محبت هر لحظه سری را سر سودای تو باشد
 من روی ندیدم بهمه کشور خوبی کاو خوب تر از طلعت زیبای تو باشد
 من بر سر آنم که گرفتار نباشم الا به بلائی که ز بالای تو باشد

پیدا بود از حال پریشان فروغی

کاشفته گیسوی سمن سای تو باشد

(۱۳۹)

آخر این ناله سوزنده اثرها دارد
غافل از حال جگر سوخته عشق مباد
مهر او تازه نهالست به بستان وجود
قابل ناوك آن ترك كمان ابرو کیست
گاهی از لعل تو میگوید و گاه از لب جام
ناله سرمیزند از هر بن مویم چون نی
تو پسند دل صاحب نظرانی ورنه
تو در آئینه نظر داری و زین بیخبری

شب تاریك ، فروزنده سحرها دارد
که در آتشکده سینه شررها دارد
که بجز خون دل و دیده ثمرها دارد
آنکه از سینه صد پاره سپرها دارد
ساقی بی خبران طرفه خبرها دارد
بامیدی که دهان تو شکرها دارد
مادر دهر بهر گوشه پسرها دارد
که بدیدار تو آئینه نظرها دارد

تیره شد روز فروغی بره مهر مہی

که نهان در شکن طره قمرها دارد



(۱۴۰)

کو جوانی که ز سودای غمت پیر نشد
مالکی نیست که در عهد تو مملوک نگشت
خاطری شاد از آن کوی شکر خند نشد
حلق ما لایق آن حلقه فتراك نگشت
بخت برگشته من بین که زمرگان کجش
تا کنون صورتی از پرده نیامد بیرون
تساز مجموعه زلف تو پریشان نشدم
هیچ دیوانه ز سر حلقه عشاق نخاست
من از آنروز که بیچاره عشق تو شدم

کو وجودی که ز جان در طلبت سیر نشد
کشوری نیست که در دست تو تسخیر نشد
گرهی باز از آن جعد گرهایر نشد
خون ما قابل آن قبضه شمشیر نشد
هدف سینه ام آماجگه تیر نشد
که زمعنی رخس صورت تصویر نشد
مو بمو خواب پریشانم تعبیر نشد
کز خم سلسلهات بسته زنجیر نشد
چاره کار من از ناله شبگیر نشد

اثر از ناله شبگیر مجودر ره عشق که ز صد ناله یکی صاحب تأثیر نشد
 سالک آن نیست که صد گونه ملامت نکشد عارف آن نیست که صد مرتبه تکفیر نشد
 در همه عالم ایجاد فروغی کس نیست
 که دلش رنجه ز سر پنجه تقدیر نشد



(۱۴۱)

زان غنچه دهان دلم به تنگ آمد وز دیده سرشک لاله رنگ آمد
 هر گوشه که گوش دادم از عشقش آواز نی و نوای چنگ آمد
 بس چنگ زدم به دامن پاکان تا دامن پاک او بچنگ آمد
 از خانه آن کمان ابرو بود تیری که بسینه بی درنگ آمد
 آهم بدش نکرد تأثیری فریاد که تیر من بسنگ آمد
 ساقی بمذاقم از ازل کرده شهدی که مقابل شرنک^۱ آمد
 چشمش پی صید دل مهیا شد آهو بگرفتن پلنگ آمد
 جز عاشق پاک دیده نشناسد یاری که بصد هزار رنگ آمد
 بازپئه آن بت شکر لب شد هر مغبجه‌ای^۲ که از فرنگ^۳ آمد
 من بنده خواجه‌ای که در معنی آسوده زقید صلح و جنگ آمد

تا میکده مسکن فروغی شد

قارغ ز خیال و نام و ننگ آمد



۱ - زهر ، هر چیز تلخ ، حنظل . مثال از انوری :

تیر فلک ستم خدنگ است شهد مژه جهان شرنک است

۲ - مغ مخفف مؤبد به معنی دانشمند مغان است و نیز مغ و مغبجه کسی را گویند که رز (درخت انگور) را خوب تربیت کند و شراب را خوب بسازد .

۳ - در قدیم اصطلاحاً اروپا ، بخصوص فرانسه و ایتالیا را فرنگ می‌گفتند و چون کشور فرانسه فرنگ نامیده میشده و ابرانیان ابتدا بفرانسه مسافرت نموده بودند از این جهت تمام اروپا را فرنگ مینامیدند .

(۱۴۲)

همه شب راه دلم برخم گیسوی تو بود آه از این راه که باریکتر از موی تو بود
 رهرو عشق از این مرحله آگاهی داشت که ره قافله دیر و حرم سوی تو بود
 گر نهادیم قدم بر سر شاهان شاید که سر همت ما بر سر زانوی تو بود
 پیش از آن دم که شود آدم خاکی ایجاد بر سر ما هوس خاک سر کوی تو بود
 پنجه چرخ ز سر پنجه من عاجز شد که توانائیم از قوت بازوی تو بود
 زان شکستم بهم آئینه خود بینی را که نگاهم همه در آینه روی تو بود
 پیر پیمانه کشان شاهد من بود مدام که همه مستیم از نرگس جادوی تو بود
 تا مرا عشق تو انداخت ز پا دانستم که قیامت مثل از قامت دلجوی تو بود
 ماه نو خاسته از گوشه گردون سر زد که خجالت زده گوشه ابروی تو بود
 نفس خرم جبریل و دم باد مسیح همه از معجزه لعل سخنگوی تو بود
 مهربانی کسی از دور فلک هیچ ندید زانکه همصورت و همسیرت و همخوی تو بود
 هیچکس آب ز سر چشمه مقصود نخورد مگر آن تشنه که جایش بلب جوی تو بود

دوش با ماه فروزنده فروغی میگفت

کافتاب آیتی از طلعت نیکوی تو بود



(۱۴۳)

این چه تابی است که آن حلقه گیسو دارد که دل هر دو جهان بسته بیک هود دارد
 نقد یک بوسه بصد جان گرانمایه نداد داد از این سنگ که لعلش بتر از و دارد
 اهل بینش همه در جلوه او حیرانند این چه معنی است که آن صورت نیکو دارد
 مگر از دیدن او دیده بپوشد ورنه کی کسی طاقت نظاره آن رو دارد
 پس چرا میرمد از حلقه صاحب نظران گر نه آن چشم سیه شیوه آهو دارد

يك مسلمان ز در كعبه نيامد بيرون بنده دير مغان باش كه هندو دارد
 تاجداران همه خاك در آن درويشند كه بسر خاكي از آن خاك سر كودارد
 من و اندیشه ز بسياري دشمن حاشا دست موسی چه غم از لشگر جادو دارد
 من و از كوی تورفتن سلامت ! هیهات كه سر راه مرا عشق ز هرسو دارد
 مگرش دست بچين سر زلف تو رسيد كه دم باد سحر نافه خوشبو دارد
 آه من دامن آن ماه فروغی نگرفت
 زانكه يك شهر هوا خواه ودعا گو دارد



(۱۴۴)

ای خوش آنان كه قدم در ره میخانه زدند بوسه دادند لب شاهد و پیمانه زدند
 بحقارت منگر باده كشان را كاین قوم پشت پا برفلك از همت مردانه زدند
 خون من باد حلال لب شیرین دهنان كه بكام دل ما خنده مستانه زدند
 جانم آمد بلب امروز مگر یاران دوش قدح باده بیاد لب جانانه زدند
 مردم از حسرت جمعی كه از آن حلقه زلف سر زنجیر ~~بپای دل~~ دیوانه زدند
 بنده حضرت شاهی شدم از دولت عشق كه گدایان درش افسر شاهانه زدند
 عاقبت يك تن از آن قوم نیامد بكنار كه بدریای غمش از پی دُر دانه زدند
 هیچكس در حرمش راه ندارد كانجا دست محرومی بر محرم و بیگانه زدند
 گرنه كاشانه دل خلوت خاص غم تست پس چرا مهر ترا بر در این خانه زدند
 كس نجست از دل گمگشته ماهیچ نشان مو بمو هر چه سر زلف ترا شانه زدند
 آخر از پیرهن شمع فروغی سر زد
 آتشی را كه نهان بر پروانه زدند



(۱۴۵)

بیداد گر نگارا تا کی جفا توان کرد
 بیگانه رحمت آورد بر زحمت دل ما
 مخمور و تشنگانیم زان چشم و لعل میگون
 وقتی بیک اشارت جانی توان خریدن
 یک بار اگر بررسی احوال بی نصیبان
 هر مدعا که خواهی گرازد عاهد دست
 گر جذبه محبت آتش بدل فروزد
 گر پیر باده خواران گیرد ز لطف دستم
 گر جرعه ای بریزد بر خاک لعل ساقی
 گر آدمی در آید در عالم خدائی
 پاداش آن جفاها یک ره وفاتوان کرد
 کی آنقدر تطاول با آشنا توان کرد
 جانی بماتوان داد کامی رواتوان کرد
 گاهی به یک تبسم دردی دوا توان کرد
 با صد هزار حرمان دل راضاتوان کرد
 چندی بسر توان زد عمری دعائوان کرد
 بر گنهوس توان سوخت ترك هوا توان کرد
 هر سوبکام خاطر عیشی بپا توان کرد
 خاک سبو کشان را آب بقا توان کرد
 آدم ز نو توان ساخت عالم بناتوان کرد

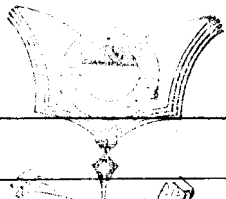
گر نیم شب بنالی از سوز دل فروغی

راه قضا توان زد دفع بلا توان کرد



(۱۴۶)

نه حسرت وصالش از دل بدر توان کرد
 تا وقت باز گشتن چندی عزیز باشی
 گر بوسه ای توان زد یا قوت آن دولب را
 گر کام جان توان یافت از روی و موی دلبر
 گر بر مراد بلبل آن شاخ گل بخندد
 نه صبر در فراقش زین بیشتر توان کرد
 یکچند از آن سر کو عزم سفر توان کرد
 یک عمر از این تمنا خون در جگر توان کرد
 روزی شبش توان بردشامی سحر توان کرد
 دامان گستان را از گریه تر توان کرد



گر دامن جوانان افتد بدست ما را پیرانه سربجام خود را سمر^۱ توان کرد
 هر جا که حسن معشوق سرگرم جلوه گردد جز عاشقی میندار کار دگر توان کرد
 در هر کمین که آن ترک تیر از کمان گشاید دل را هدف توان ساخت جان را سپر توان نکرد
 کارم بجان رسیده است از ناصبوری دل پنداشتم کز آن رو قطع نظر توان نکرد
 از من بکوی محبوب بی قدرتر کسی نیست کی در غم محبت صبر آنقدر توان نکرد
 از کوی میفروشان جائی کجا توان رفت کانیجام جهان را خاکی بسر توان نکرد
 گرسر زند زمشرق آن آفتاب خوبی
 هر ذره را فروغی چندین قمر توان نکرد



(۱۴۷)

از تو تا چند جفا خواهم دید	بامیدی که وفا خواهم دید
غیر را کامروا خواهم دید	تا کی از لعل شراب آلودت
اینچنین خواب کجا خواهم دید	گر توان وصل ترا دید بخواب
خوش اثر ها ز دعا خواهم دید	طاق ابروی تو گر قبله شود
مشك چین را بنخطا خواهم دید	تا سر زلف تو در دست منست
تا از این پرده چها خواهم دید	حسن تو پرده ز چشم برداشت
چشم حسرت به قفا خواهم دید	گر تو شمشیر زنی مردم را
هدف تیر بلا خواهم دید	گر کماندار توئی، دلها را
بس قیامت که بپا خواهم دید	هر کجا قامت تو بنشیند
خاك را آب بقا خواهم دید	گر کف پای نهی بر سر خاك

مگر آن ماه فروغی دیدی

که فروغت همه جا خواهم دید



(۱۴۸)

ترا با لعل خندان آفریدند	مرا با چشم گریان آفریدند
ترا خورشید تابان آفریدند	جهان را تیره رو ایجاد کردند
لبت را آب حیوان آفریدند	خطت را عین ظلمت خلق کردند
قرین کفر و ایمان آفریدند	خم موی ترا دیدند بر روی
دل جمعی پریشان آفریدند	پریشان زلف تو تا جمع گردید
چو گوی از بهر چوگان آفریدند	سرم گوی خم چوگان او شد
شب یلدای هجران آفریدند	من از روز جزا واقف نبودم
که یوسف را به کنعان آفریدند	به مصر آن دم زلیخا جامه زد چاک
که آن چاه زنخدان آفریدند	بچاه افتاد وقتی یوسف دل
که آن قد خرامان آفریدند	زمانی سرو را از پافکندند
که آن صفهای مژگان آفریدند	صف عشاق را روزی شکستند

فروغی راشبی پروانه کردند

که آن شمع شبستان آفریدند



(۱۴۹)

هر گز از حالت منصور خبردار نشد	آنکه در عشق سزاوار سر دار نشد
کز تماشای رخت صورت دیوار نشد	نقشی از پرده ایجاد پدیدار نشد
و آنکه خسبید در آغوش تو بیدار نشد	آنکه بوسید لب نوش توشکر نچشید
که به ودای غمت بر سر بازار نشد	طرب انگیز گلی درهمه گلزار نرست
آنکه در حلقه موی تو گرفتار نشد	موب و مو حال پراکنده دلان کی داند
بجز از نکته توحید که تکرار نشد	هر چه گفتند مکرر همه در گوش آید
که میان من او فرصت گفتار نشد	گر نگفتم غم دیرینه دل معذورم
مست گردید بدانگونه که هشیار نشد	آنکه نوشیدن شراب از قدح ساقی ما

آنکه در جمع خرابات نشینان نشست در حرمخانه حق محرم اسرار نشد
 زلف شاهد زسر طعنه بزاهد میگفت: حیف از آن رشته تسبیح که زتار نشد
 هر که را خون دل از دیده فروغی نچکید
 قابل دیدن آن مشرق انوار نشد



(۱۵۰)

ساقی بده رطل گران، زان می که دهقان پرورد انده بردغم بشکرد (۱) 'شادی دهد، جان پرورد
 زان داروی درد کهن، پیمانهای درده بمن کش خضر در ظلمات دن ۳ چون آب حیوان پرورد
 برخیز و ساز باده کن فکر بقتان ساده کن از بهر عیش آماده کن لعلی که مرجان پرورد
 جامی بکش تاجم شوی با اهل دل محرم شوی خضر مسیحا دم شوی انفاست انسان پرورد
 تامی بساغر کرده ام کوثر بدست آورده ام باشاهدی می خود رهام کاو باغ رضوان پرورد
 بر نفس کافر کیش من طعن مسلمانی مزن زیرا که میر انجمن باید که مهمان پرورد
 گر خواه از روی کرم من بنده را بخشد چه غم پاکیزه دامان لاجرم آلوده دامان پرورد
 بکزیده پیر مغان رند بست از بخت جوان کز طفلیش مام جهان ز آب رزستان پرورد
 گر بر خرابی بگذری سویی بخواری ننگری کایام گنج گوهری در کنج ویران پرورد
 شوریده و شیدا کند هر دل که دلبر جا کند عین بقا پیدا کند هر جان که جانان پرورد
 گر صاحب چشم تری گوهر بدامان پروری کز گریه ابر آذری درهای غلطان پرورد
 مشکن دل مرد خدا زیرا که بازوی قضا صد کافر اندازد زبانتا يك مسلمان پرورد
 در بند نفسی موبمو 'هامون بهامون' کوبگو یزدان ۴ نجوید هر که او در پرده شیطان ۵ پرورد
 چون دل بجائی شد گروهم کم بگوهم کم شنو کاسرار خود را راهرو بهتر که پنهان پرورد

۱- شکردن، بمعنی مغلوب ساختن و در هم شکستن دشمن و نیز شکار کردن، حیوانی را شکار کردن است ۲- با مطلع این غزل که گویند از محمد شاه قاجار است قآنی نیز قصیده زیبا ساخته است ۳- خم باده
 ۴- یکی از اسامی خداوند تعالی و در اصل جمع ایزد بوده است، اکنون بطور مفرد استعمال میشود.

۵- دیو، اهرمن، نافرمان، متمرّد و بنا بحکایت کتب مذهبی نام فرشته‌ای است که بعلت تمرّد از فرمان خداوند تعالی دایر بسجده نکردن به آدم از بهشت رانده شد، داستان سجده نکردن شیطان بر آدم و همچنین اغوا و گول زدن آدم و خوردن آدم شجره منهیه را و رانده شدن از بهشت مشهور است.

گر سالک دیرینه‌ای در یاب روشن سینه‌ای
 آن خسرو شیرین دهن خندد بآب چشم من
 خط بر لب نوشش نگر چون مور بر تنگ شکر
 یا طوطئی کاو بال و پر در شکرستان پرورد
 کیسوی چون زنار او آرایش رخسار او
 یک شمه است از کار او کفری که ایمان پرورد
 دارم پشاهی دسترس کاو منبع فیض است و بس
 در سایهٔ بال مگس، شاهین پران پرورد
 شاهان همه هندوی او، زاری کنان در کوی او
 هر موری از نیروی او، چندین سلیمان پرورد
 گو خصم از باب صفا از سحر سازد مارها
 تا دست موسی از عصا خونخوار ثعبان پرورد
 همت مجوازه‌ر خسی، در فقر جو یا شوبسی
 درویش میباید کسی کز سیر سلطان پرورد
 پیری فروغی سوی من دارد نظر در انجمن
 کز یک فروغ خویشتن صد مهر رخشان پرورد
 شاه جوانمردان علی ۱ هم در خفی هم در جلی
 آن کز جمال منجلی خورشید تابان پرورد



(۱۵۱)

تا صورت زیبای تو از پرده عیان شد
 گر مطرب عشاق توئی رقص توان کرد
 گیسوی دلاویز تو زنجیر جنون گشت
 یکباره پیری از نظر خلق نهان شد
 نقدی که ز بازار تو بردیم تلف گشت
 و رساقی مشتاق توئی مست توان شد
 جان ازالم هجر تو بی صبر و سکون گشت
 بالای بلا خیز تو آشوب جهان شد
 هم قاصد جانان سبک از راه نماید
 سودی که ز سودای تو کردیم زیان شد
 چشم همه دم در ره آن ماه گهر ریخت
 تن از ستم عشق تو بی تاب و توان شد
 هم اشکم همه جا در پی آن سروروان شد
 مقصود خود از خاک در کعبه نجستم
 باید که بجان معتکف^۲ دیر مغان شد
 تادم زدم از معجزهٔ پیر خرابات
 صوفی بیقین آمد زاهد بگمان شد

۱- شاه مردان امیر المؤمنین علی بن ابیطالب (س) پسر عمو و داماد حضرت محمد (س) که در جوانمردی و سخاوت یکتا بود و یکی از شهرای عرب در مدح او گفته :

لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار (نیست جوانمردی همانند علی و شمشیری جز ذوالفقار)

۲- گوشه گیری به منظور عبادت، درجائی برای عبادت اقامت گزیدن

پیرانه سرآمد بکفم دامن طفلی المنه الله که مرا بخت جوان شد
تا خاک نشین ره عشقیم فروغی
خورشید ز ما صاحب صد نام و نشان شد



(۱۵۲)

گردر آید شب عید از در آن صبح امید
خستگیهای مرا عشق بیک چون گرفت
غنچه‌ای در همه گلزار محبت نشکفت
هم سحابی^۱ زیبا بان مروت نگذشت
صاف بی‌درد کس از ساقی این بزم نخورد
نه مسلمان ز قضا کامروا شد نه یهود
رهروی کو که درین بادیه از ره افتاد
نیکبخت آنکه در این خانه نه بگرفت و نه داد
از مرادت بگذر تا به مرادت برسی
وقتی آسوده ز آمد شد اندیشه شدیم

ما فروغی بسیه روزی خود خشنودیم

زانکه هرگز نتوان منت خورشید کشید



(۱۵۳)

مهره توان برد، مار اگر بگذارد
با همه حسرت خوشم بگوشه چشمی
یک نفسم هوشیار اگر بگذارد
چشم بد روزگار اگر بگذارد
کام توان یافتن ز نرگس مستش

سرخوشم ازدور جام و گردش ساقی	گردش لیل و نهار اگر بگذارد
فصل گل از باده توبه داده مرا شیخ	غیرت باد بهار اگر بگذارد
بوسه توان زد بر آن دهمان شکر خند	گریه بی اختیار اگر بگذارد
پرده توانم کشید از آن رخ زیبا	کشمکش پرده دار اگر بگذارد
بر سر آنم که در کمند نیستم	بازوی آن شهسوار اگر بگذارد
وانگذارم بهیچکس دل خود را	غمزه آن دل شکار اگر بگذارد
دست نیابد کسی ز خاطر جمعم	زلف پشیشان یار اگر بگذارد

هیچ نگردم بگرد عشق فروغی

جلوه حسن نگار اگر بگذارد



(۱۵۴)

مردان خدا پرده پندار دریدند	یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند
هر دست که دادند از آن دست گرفتند	هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند
یک طایفه را بهر مکافات سرشتند	یک سلسله را بهر ملاقات گزیدند
یک فرقه بعشرت در کاشانه گشادند	یک زمره بحسرت سرانگشت گزیدند
جمعی بدر پیر خرابات خرابند	قومی به بر شیخ مناجات مریدند
یک جمع نکوشیده رسیدند بمقصد	یک قوم دویدند و بمقصد نرسیدند
فریاد که در رهگذر آدم خاکی	بس دانه فشاندند و بسی دام تنیدند
همت طلب از باطن پیران سحر خیز	زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند
زنهار وزن دست بدامان گروهی	کز حق ببردند و بباطل گرویدند
چون خلق در آیند ببازار حقیقت	ترسم نفروشد متاعی که خریدند
کوتاه نظر غافل از آن سرو بلند است	کاین جامه باندازه هر کس نبردند

مرغان نظر باز سبک سیر فروغی

از دامگه خاک بر افلاک پریدند



(۱۵۵)

دل با بروی توای تازه جوان باید داد بوسه بر تیغ تو باید زد و جان باید داد
 شمه‌ای از خط سبز تو بیان باید کرد گوشمالی بهمه سبز خطن باید داد
 یانباید خم ابروی تو شمشیر کشد یا بیاران همه سرخط امان باید داد
 بهوای دهنّت تقد روان باید باخت در بهای سخت جان جهان باید داد
 چشم بیمار تو بازلف پریشان میگفت که به آشفته‌دلان تاب و توان باید داد
 خون مردم همه گر چشم تو ریزد شاید در کف مرد چرا تیرو کمان باید داد
 گر نمودم بهمه روی ترا معذورم قبله را بر همه خلق نشان باید داد
 به زیانکاری عشاق اگر خرسندی هر چه دارند سراسر بزبان باید داد
 پنجه در چنبر آن زلف دوتا باید زد تکیه بر حلقه آن موی میان باید داد
 همه جادیده بدان چاه ذقن (۱) باید دوخت همه دم بوسه بر آن کج دهان باید داد

آخرای ساقی گلچهره **فروغی** راچند

می ز خون مژه و لعل بتان باید داد



(۱۵۶)

هر جان که بر لب آمد واقف از آن دهان شد هر سر که از میان رفت آگاه از آن میان شد
 هر دوستی که کردم تأثیر دشمنی داد هر خون دل که خوردم از دیده ام روان شد
 سنبل زبوی زلفت بی صبر و بی سکون شد نر گس بیاد چشمت رنجور و ناتوان شد
 در وصف تار مویت يك مو بیان نکردم با آنکه در تکلم هر موی من زبان شد

۱ - چانه ، زنج ، زنخندان و چاه ذقن همان چاه زنخندان است که در اغلب اشعار شعرا استعمال میشود.

از لعل پرفسونت گویا شدیم آری گرسامری^۱ تو باشی گوساله میتوان شد
 پای طلب کشیدم از کعبه و کلیسا روزی که سجده گاهم آن خاک آستان شد
 دیدی که زاهد شهر در کوی شاهد ما دی لاف سلطنت زد امروز پاسبان شد
 در دور چشم ساقی بخت جوان کسی راست کز فیض جام باقی پیرانه سر جوان شد
 فرش طرب بگستر چون باد نوبهاری فراش بوستان گشت نقاش گلستان شد
 از دولت گدائی کردیم پادشاهی هر کس که بندگی کرد آخر خدایگان شد
 در گلشن محبت منعم زناله کم کن خاموش کی نشیند مرغی که نغمه خوان شد
 گفتی ز گریه یکدم فارغ نشین فروغی

برهم نمیتوان زد چشمی که خون فشان شد



(۱۵۷)

تاصبا شانه بر آن سنبل خم در خم زد آشیان دل يك سلسله را برهم زد
 بود از زلف پریشان توام خاطر جمع فتنه عشق چو گیسوی تواس برهم زد
 تابش حسن تو در کعبه و بتخانه فتاد آتش عشق تو بر محرم و نامحرم زد

۱ - سامری نام شخصی است از شهر سامره و روایت است که بعد از هلاک فرعون بنی اسرائیل از حضرت موسی قواعد و احکام شرع خواستند ، موسی با پروردگار خود در این باب مناجات کرد ، خطاب رسید که با جمعی از اشراف بنی اسرائیل بکوه طور رود تا کتابی که جامع احکام شرع باشد بر او کرامت گردد . موسی (ع) هرون برادر خویش را بجای خود گذاشت و با هفتادتن از اخیار بنی اسرائیل متوجه طور شد و در حین رفتن بقوم وعده داد که چهل روز دیگر میایم و کتابی که مشتمل بر قواعد شرع باشد میآورم در طول این مدت سامری که از بعض آثار جبرئیل را میشناخت خاک زیر پای مادیان جبرئیل را برداشته در جوف مجسمه گوساله ای که از طلا و نقره ساخته بود انداخت گوساله زنده شد و به آواز آمد و جمعی کثیر از امت موسی را بسبب آن گوساله گمراه ساخت و در تفسیر امام زاهد مرقوم است که سامری تا قیامت زنده خواهد بود منقولست که هر که او را لمس میکرد هردو را تب میگرفت و از این جهت او از مردم و مردم از او گریزان بودند و همانند وحوش در صحرا بسر میبرد

تو صنم قبله صاحب نظرانی امروز	که ز نخبدان تو آتش بچه زمزم ^۱ زد
گر نه از مردن عشاق پریشان حال است	پس چرا زلف تو صد حلقه درین ماتم زد
حال دلسوخته عشق کسی میداند	که بدل داغ تو را در عوض مرحم زد
اگر آن خال سیه رهن من شد شاید	زانکه شیطان بهمین دانه ره آدم ^۲ زد
چشم بد دور که آن صف زده مژگان دراز	خنجری بردل صد پاره ما محکم زد
خجلت عشق بحدیست که در مجلس دوست	آستین هم نتوان بر مرثه پر نم زد
اولین نقطه پرگار محبت مائیم	پس از آن کلك قضا دایره عالم زد

هر چه در جام تو ریزند فروغی می نوش

که بساقی نتوان شکوه به بیش و کم زد



(۱۵۸)

کسی که در دل شب چشم خون نشان دارد	بیاض چهره اش از خون دل نشان دارد
ز پرده راز دلم عشق آشکارا کرد	که شعله را نتواند کسی نهان دارد
بسختی از سر بازار عشق نتوان رفت	که این معامله هم سود وهم زیان دارد
به تیره روزی من چشم روزگار گریست	ندانم آن مه تابان چه در کمان دارد
کشاکش دلم آن زلف مو بمو داند	خوشا دلی که دلارام نکته دان دارد
سزد که اهل نظر سینه را نشان سازند	که ترك عشوه گری تیر در کمان دارد

۱ - چاهی است نزدیک کعبه که حاجیان برای تیمن و تبرک از آن آب میآشامند.

۲ - وقتی که گل آدم سرشته و روح در آن دمیده شد خداوند فرشتگان را امر کرد تا به آدم سجده کنند همه ملائک امر خدا را اطاعت کردند بجز شیطان که گفت من از آتش خلق شده ام و آدم از گل و از سجده آدم امتناع ورزید و از مقام قرب الهی محروم گشت و مورد غضب واقع شد ، به آدم خطاب شد که خود و همسرش حوا ساکن بهشت بوده و از نعمت های آن بهره مند باشند ولی از نزدیک شدن به شجره منهی که بعقیده بعضی گندم بوده خود داری کنند شیطان آنها را اغوا کرد و از درختی که نهی شده بود خوردند خطاب رسید که از بهشت بیرون روید و فرو شوید .

زسخت جانی آئینه حیرتی دارم که تاب جلوۀ آن یار مهربان دارد
 مهی زبرج مرادم طلوع کرد امشب که فخر برسر خورشید آسمان دارد
 زهر طرف بتظلم نیازمندی چند رخ نیاز بر آن خاک آستان دارد
 من آن حریف عقوبت کش وفا کیشم که عشق زنده‌ام از بهر امتحان دارد

فروغی از غم آن نازنین جوان جان داد

کدام پیر چنین طالع جوان دارد



(۱۵۹)

گر ز غلامیش نشانت دهند	سلطنت کون و مکانت دهند
بنده او شو که بیک التفات	خواجگی هر دو جهانت دهند
پیروی پیر خرابات کن	تا شرف بخت جوانت دهند
دامن رندان سبک سیر گیر	تا همه دم رطل گران‌ت دهند
سر بخط ساقی گلچهره نه	تا رزقضا خط امانت دهند
بادۀ مستانه بنوش آشکار	تا خبر از راز نهانت دهند
تا نرسد جان تو بر لب کجا	نوشی از آن کنج دهانت دهند
گرنگری لعل گوهر بار او	دیدۀ یاقوت فشانت دهند
گر بدری پرده تن را زهم	ره بسرا پرده جان‌ت دهند
در عوض خاک در او مگیر	گر همه گلزار جنان‌ت دهند

کاش فروغی شب هجران دوست

تا بسحر تاب و توانت دهند



(۱۶۰)

مگر خدا زرقیبان ترا جدا بکند عجب خیال خوشی کرده‌ام خدا بکند

سزای مردم بیگانه را دهم روزی	که روزگار ترا با من آشنا بکند
خبر نمیشود از سوز مامگر وقتی	که آه سوختگان دردل تو جا بکند
بر آن سرم که جفای ترا بجان بخرم	در این معامله گر عمر من وفا بکند
قبول حضرت صاحب‌دلان نخواهد شد	اگر بدرد تو دل خواهش دوا بکند
پسند خواهی ما هیچ بنده‌ای نشود	که قصد بندگی از بهر مدعا بکند
طریق عاشقی و رسم دلبری اینست	که ما وفا بنمائیم و او جفا بکند
کمال بندگی و عین خواجگی اینست	که ما خطا بنمائیم و او عطا بکند
ندانم این دل‌صدپاره را چه چاره کنم	خدا نکرده اگر تیر او خطا بکند
بیاد زلف و بنا گوش او دلم تا چند	شب دراز بنالد، سحر دعا بکند

فروغی از پی آن نازنین غزال برو

که در قلمرو عشقت غزل سرا بکند



(۱۶۱)

تا برخ چین سر زلف تو لرزان نشود	همه جا قیمت مشك ختن ارزان نشود
دل يك سلسله دیوانه نجند از جای	حلقه موی تو گر سلسله جنبان نشود
راه در جمع پراکنده دلانش ندهند	آنکه از حلقه زلف تو پریشان نشود
پیش صاحب‌نظران صورت بر دیوار است	آنکه در صورت زیبای تو حیران نشود
خضرا گر بوسه زند لعل می‌آلود ترا	هر گز آلوده بسر چشمه حیوان نشود
تاد ما دم نکشد جام لبالب ساقی	سربسربا خبر از گردش دوران نشود
تا کسی خواجگی هر دو جهان را نکند	لایق بندگی حضرت انسان نشود
تا کسی ذره صفت پاک نگردد در عشق	قابل تربیت مهر درخشان نشود

دوش با آن مه‌تابنده فروغی میگفت

کز دلم مهر تو پیدا شد و پنهان نشود



(۱۶۲)

ای خوشارندی که رود رساحت میخانه کرد چاره دور فلک از گردش پیمانه کرد
 سالها کردم بصافی خدمت میخانه را تامی صاف محبت در وجودم خانه کرد
 دانه تسبیح ما را حالتی هرگز نداد بعد از این در پای خم انگور باید دانه کرد
 نازم آن چشم سیه کز یک نگاه آشنا مردم آگاه را از خویشتن بیگانه کرد
 چشمه خورشید رویش چشم را بیتاب ساخت حلقه زنجیر مویش عقل را دیوانه کرد
 من که در افسونگری افسانه ام در روزگار نرگس افسونگر ساقی مرا افسانه کرد
 دامن آن گنج شادی را نیاوردم بدست سیل غم بیهوده یکسر خانه ام ویرانه کرد
 سر حق را بر سر دار فنا کرد آشکار در طلب منصور الحق همت مردانه کرد
 آنچه با جان فروغی کرد حسن روی دوست
 کی فروغی شمع با آتش بجان پروانه کرد



(۱۶۳)

نرگس که فلک چشم و چراغ چمنش کرد چشم تو سر افکنده بهر انجمنش کرد
 تاغنچه بباغ از دهن تنگ تودم زد عطار صبا مشک ختن در دهنش کرد
 تا گل بهواخواهی روی تو در آمد نقاش چمن صاحب وجه حسنش کرد
 تا سرو پی بندگی قد تو بر خاست دور فلک آزاد زبند محنش کرد
 تالاف به همچشمیت آهوی حرم^۱ زد سلطان قضا امر به خون ریختنش کرد
 هر خون که بخاک از دم تیغ تو فرو ریخت فردای جزا کس نتواند ثمنش^۲ کرد
 هر جامه که بر قامت عشاق بریدند عشق تو بسر پنجه قدرت کفشش کرد
 هر شام، دل از یاد سر زلف تو نالید مانند غریبی که هوای وطنش کرد

۱ -- آهوی حرم ، آن آهوئی که در صحرای نواحی مکه معظمه میباشد و بعلت حرمت خانه کعبه صید آن حرام است.

۲ -- ثمن بمعنی قیمت و بها است

هر کس که به شیرین دهنی دل نسپارد بتوان خبر از حال دل کوهکنش کرد
 با هیچ نشانی نکند سخت کمانی کاری که بدل غمزۀ ناوک فکنش کرد
 دردا که ز معشوق نشد چاره دردم تاجذبه عشق آمد و همدردمنش کرد
 گفتم که دل اهل جنون را بچه بستی دستی بسر زلف شکن برشکنش کرد
 زنهار بمست در میخانه مخدید کاین بیخبری باخبر از خویشتش کرد
 چشمی که بیک غمره مرطبع غزل داد نسبت نتوانم بغزال ختنش کرد

یا قوت صفت خون جگر خورد فروغی

تا جوهری عقل قبول سخنش



(۱۶۴)

دل نام سر زلف ترا مشک ختا کرد الحق که در این نکته غاطر رفت و خطا کرد
 مژگان تودل را هدف تیر ستم ساخت ابروی تو جانرا سپر تیغ بلا کرد
 هر نکته که آن تنگ شکر گفت نکو گفت هر جاوه که آن رشک قمر کرد بجا کرد
 ترکان ختائی روش مهر ندانند نتوان ز ختا زاده تمنای وفا کرد
 درمچاس غیر آن بت بی شرم و حیا را دیدم که چها خورد و چها برد و چها کرد
 صد جان گرانمایه گرفت از آب جانان یک جان بسر راه طب هر که فدا کرد
 گر بر سرما دست فلک تیغ بیارد ما را نتوان زان مه بی مهر جدا کرد
 خود را بهمه حال فراموش نمودم تا پیر مغان آگهم از سر خدا کرد

یک خاطر آشفته نشد جمع فروغی

تا باد صبا شانه بر آن زلف دوتا کرد



(۱۶۵)

تأحریرفان بر در میخانه مأوا کرده اند خانه غم را خراب از سیل صہا^۱ کرده اند
 میگساران چنگ تادر گردن مینا^۲ زدند دعوی گردنکشی با چرخ مینا کرده اند
 تا بیادش ساقی از مینا بساغر ریخت می میکشان از بیخودی صد گونه غوغا کرده اند
 می بکشتی نوش کن کز فیض پیر می فروش قطره می را خجالت بخش دریا کرده اند
 تا زمستی شکر افشان شده ان تنگ او آرزوی تنگ عیشان را مهیا کرده اند
 موی او تا با میان ناز کش الفت گرفت تا صف دیوانگانش را تماشا کرده اند
 پیر کنعان^۳ را قرار از حسن یوسف داده اند شیخ صنعان^۴ را طرب از عشق ترسا کرده اند
 سودها بردند تجاری که در بازار عشق نقد جانرا بر متاع بوسه سودا کرده اند
 صحبت نوشین لبان دل مردگان رازنده کرد کز دم جان بخش اعجاز مسیحا کرده اند
 ساختند از بهرجانان خانه ای در کفرو دین گاه نامش را، حرم گاهی کلیسا کرده اند
 دانه تسبیح از آن خال معنبر ساختند حلقه زنار از آن زلف چلیپا کرده اند
 گرم شد بازار استغنای یوسف طلعتان تا تماشای خود از چشم زلیخا کرده اند
 التفاتی نیست خوبان را بحال عاشقان تا مثال خویش در آئینه پیدا کرده اند

گربتان خوردند خون ما ، فروغی دم مزین
 کآنچه باما کرده اند این قوم ، زیبا کرده اند



۱ - شراب

۲ - شیشه ای که شراب و گلاب در آن کنند

۳ - کنایه از یعقوب پدر یوسف است

۴ - صنعان شهری است از زمین و شیخ صنعان از آنجاست و او را هفتصد مرید بود .
 شیخ فریدالدین عطار هم از مریدان اوست ، گویند که از بددعای غوث الاعظم بر دختری
 عیسوی دل سپرده از اسلام در گذشت و برای رسیدن بدو زنار بر میان بسته و ترك آئین
 خویش گفت ولی سرانجام هدایت غیبی دست او گرفت مسلمان از دنیا رفت .
 این داستان شیرین و عمیق را شیخ عطار در منطق الطیر بطریقی دلکش برشته نظم
 در آورده و صاحب کشف اللغة صنعان را بشیخ مذکور تعبیر نموده و ملائک یزیدی هم در
 بیت زیر صنعان را بشیخ صنعان معنی کرده است :

پگسلانم سبچه و زنار بندم در میان عشق ترسا بچه ای خواهم که صنعانم کند

(۱۶۶)

نفس نا مسلمانم از گنه پشیمان شد راهبی براه آمد کافری مسلمان شد
دانه های خال او دام راه آدم گشت حلقه های موی او مار حلق شیطان^۱ شد
از سیاهی بختم زلف یار درهم گشت وز تباهی حال چشم دوست حیران شد
تا پای او دادم تقد جان باسانی مطلبم بدست آمد سخت کار آسان شد
مطربی بمستی کرد ذکر چشم وزلف او حال ماد گر گون گشت جمع ما پریشان شد
خسروی بشیرینی تلخ کرد کامم را کز لب شکر خندش نرخ شکر ارزان شد
تا بخون خود خفتم زخم از تو مرهم یافت تا بدرد دل مردم دردم از تو درمان شد
تا ز مشرق خوبی طلعت تو طالع گشت مشتری^۲ بخاک افتاد آفتاب پنهان شد
در غلامیت ما را فر سلطنت دادند خادم تو خسرو گشت بنده تو سلطان شد
تا بشانه افشاندی زلف عنبر افشان را خاک عنبر آگین گشت باد عنبر افشان شد
ساقی از می باقی جرعه ای بخاک افشاند در قلمرو ظلمت نامش آب حیوان شد
زاری من آوردش بر سر دل آزاری تا نیازم افزون گشت نازا و فراوان شد
چندی از رخ وزلفش سنبل و سمن چیدم خط سبز او سرزد روزگار ریحان شد

عشق تا پدید آمد دانش فروغی رفت

در کمال دانائی محو طفل نادان شد



(۱۶۷)

شب که در حلقه ما زلف دلارام نبود نا بنزدیک سحر هیچ دل آرام نبود
حلقه دام نجاتست خم طره دوست وای بر حالت مرغی که در این دام نبود
جز بدان آهوی وحشی که بمن رام نگشت دل وحشت زده با هیچکس رام نبود
یار در کشتن من اینهمه انکار نداشت گردد این کار مرا غایت ابرام^۳ نبود

۱ - مشهور است که وقتی شیطان برای گول زدن آدم بنزد وی آمد بشکل مار بود .

۲ - نام ستاره ای که برفلك ششم است و اهل نجوم آنرا سعد اکبر دانند و آنرا قاضی فلك نیز گویند و بفارسی آنرا برجیس نامند .

۳ - اصرار ، در کاری ایستادگی کردن ، پافشاری در امری .

منت پيك صبارا نكشيدم در عشق
من از انجام جهان واقفم از دولت جام
می خور ای خواجه که زیر فلک مینائی
خم فرح بخش نمیگشت اگر باده نداشت
چشم بد دور که در چشمه نوش ساقی
مایل گوشه ابروی تو بودم وقتی
جلوه گر حسن تواز عشق من آمد آری
فتنه در شهر زهر گوشه نمی شد پیدا
کفر زلف تو گرفتنی همه عالم را

که میان من واو حاجت پیغام نبود
که بجز جام کسی واقف از انجام نبود
خون دل خورد حریفی که می آشام نبود
جم سر انجام نمی جست اگر جام نبود
نشأه ای بود که در باده گلفام نبود
که نشان از مه نو بر لب این بام نبود
صبح معلوم نمیگشت اگر شام نبود
چشم فتان تو گرفتنه ایام نبود
ناصرالدین شه اگر خسرو اسلام نبود

آن خدیوی که فروغی خبر شاهی او
داد آن روز که از خاتم جم نام نبود



(۱۶۸)

زاختران جگرم چند پر شرر ماند
ز شامگاه قیامت کسی نیندیشد
ز سر پرده غیب آن کسی خبردار است
دلی که زد بدو زلف تولاف یکرنگی
هزار فتنه زهر حلقه ای برانگیزد
دلت بسینه سیمین زسنگ ساخته اند
چو شام زلف تو سر منزل غریبانست
گر اعتقاد بداهان محشر است ترا
من از وجود تو غافل نیم در آن غوغا
ز نارسائی طومار عمر میترسم
فتد بروی توای کاش دیده یوسف را

خدا کند که نه خاور نه باختر ماند
که در فراق تو یک شام تاسحر ماند
که با حضور تو از خویش بی خبر ماند
چونافه غرق بخونابه جگر ماند
شب که عقرب زلف تو بر قمر ماند
که تیر ناله عشاق بی اثر ماند
دل غریب من آن به که در سفر ماند
مهل که دامنم از خون دیده تر ماند
که بی خبر پدر از حالت پسر ماند
که وصف جعد رسای تو مختصر ماند
که محو حسن تو در اولین نظر ماند

چه دانه‌ها که نکشتیم در زمین امید دریغ و درد گر این کشته بی ثمر ماند
خواص باده ز آب حیات بیشتر است علی‌الخصوص که در شیشه بیشتر ماند
از آن شراب مرا کاسه‌ای بده ساقی که سر نماند و کیفیتش بسر ماند
پرستش صنمی کن که روی روشن او برأی^۱ انور گنجور^۱ نامور ماند
ستوده خان معیر^۲ که در ممالک شاه بمهر او همه جا گنج معتبر ماند
یگانه گوهر درج شرف حسینعلی^۳ که بحر با کف او خالی از گهر ماند
خدا یمین^۴ و را آفرید بهر همین که زر فشاند و از زر عزیزتر ماند

قدم بخاک فروغی نهد پی درمان
بدرد عشق جگر خسته‌ای که درماند



(۱۶۹)

زیب غزل کردم این سه بیت ملک را تا غزل صدر هر مراسله^۵ باشد
«ده دله از چیست عاشق معشوق عاشق معشوق به که یکدله باشد
با گله خوش نیست روی خوب تو دیدن دیدن رویت خوش است بی گله باشد
طاقت و صبرم نمانده است دگر هیچ در شب هجرم چقدر حوصله باشد»
دوست نشاید ز دوست در گله باشد مرد نباید که تنگ حوصله باشد
دوش بهیچم خریدد خواجه و ترسم باز پشیمان از این معامله باشد
راهرو عشق باید از پی مقصود در قدمش صد هزار آبله باشد
تند مران ای دلیل ره که مبدا خسته دلی در قفای قافله باشد

۱ - خزینه دار و در اصل گنجور (بضم واو) بوده یعنی صاحب گنج.

۲ - معیر بمعنی عیارگر، کسی که عیار سیم و زر را بسنجد و خان معیر لقب حسینعلی خان معیرالممالک است. ۳ - دوستعلی خان وزیر خزانه محمد شاه قاجار و نیز «خازن ملک» از القاب اوست.

۴ - دست راست ۵ - انشاء، نامه

۶ - سه بیت اول غزل از ناصرالدین شاه قاجار است.

موی تو ز د حلقه بر میان ت و نگذاشت يك سر مودر میانه فاصله باشد
 آنکه مسلسل نمود طره لیلی خواست که همچون اسیر سلسله باشد
 با غزل شاه نکته سنج فروغی
 من چه سرایم که قابل صله باشد



(۱۷۰)

مدام ذکر ملک این کلام شیرین باد که خسرو ملکانشاه ناصرالدین باد
 کبوتری که نیاید بزیر پنجه شاه سرش زدست قضا پایمال شاهین باد
 سمند چرخ که بی تازیانه میر قصد پی سواری او زیر زین زرین باد
 کفش همیشه بشمشیر جوهر افشان است سرش همواره به دیهیم گوهر آگین باد
 نصیب حضرت او سجده گاه خورشید است فراز رایت او بوسه گاه پروین باد
 بساط بارگش چهره امیران است چراغ انجمنش دیده سلاطین باد
 غبار رزمگش بر سر سماوات است شهاب تیر پرش در دل شیاطین باد
 زمانه در صف میدان او بتوصیف است ستاره بر در ایوان او بتحسین باد
 جمال او همه روز آفتاب اجلال است جلال او همه شب آسمان تمکین باد
 رخ محب وی از جام باده گلگون است کنار خصم وی از خون دیده رنگین باد

همه دعای فروغی بدولت شاه است
 همیشه ورد زبان فرشته آمین باد



(۱۷۱)

خدا خوان تا خدا دادان فرق دارد که حیوان تا بانسان فرق دارد
 موحد را بمشرك نسبتی نیست که واجب تا با مکهان فرق دارد
 محقق را مقلد کی توان گفت که دانا تا بنادان فرق دارد

مناجاتی خراباتی نگردد	که سیر جسم تاجان فرق دارد
مخوان آلوده دامن هر کسی را	که دامان تابدامان فرق دارد
من و ابروی یارو شیخ و محراب	مسلمان تا مسلمان فرق دارد
من و میخانه ، خضر و راه ظلمات	که می با آب حیوان فرق دارد
مخوان دور فلک را دوز ترسا	که دوران تا بدوران فرق دارد
مکن تشبیه زلفش را به سنبل	پریشان تا پریشان فرق دارد
مهر پیش دهانش غنچه را نام	که خندان تا بخندان فرق دارد
چه نسبت شاه ایران را به خاقان	که سلطان تا سلطان فرق دارد
مظفر ناصرالدین شاه غازی	که فرش با سلیمان فرق دارد

رخش رامه مگو هر گز فروغی

که خور با ماه تابان فرق دارد



(۱۷۲)

هر کرا که بخت، دیده میدهد ، در رخ تو بیننده میکند
 وانکه میکند سیر صورتت ، وصف آفریننده میکند
 خوی ناخوشش میکشد مرا ، روی مهوشش زنده میکند
 یار نارنین هر چه میکند ، جمله را خوش آینده میکند
 هر گه از درش خیمه میکنم ، جامه میدرم نعره میزنم
 من بحال دل گریه میکنم ، دل بکار من خنده میکند
 هست مدتی کان شکر دهن ، میدهد مرا ره در انجمن
 من حکایت از رفته میکنم ، او حدیث از آینده میکند
 گرد این چمن من بیوی یار ، زندگی کنم پس عجب مدار
 کز شمیم خود باد نوبهار ، خاک مرده را زنده میکند

چون بروی خود پرده میکشد ، روز روشنم تیره میشود
 چون بزلف خودشانه میزند ، خاطر م پراکنده میکند
 چون بیام حسن میزند علم ، ماه را پس پرده میبرد
 چون بیاغ نازمی نهد قدم ، سرو را سرافکنده میکند
 کاسه تپه هر چه باقی است ، پرکننده اش دست ساقی است
 مادر این گمان کانچه میکند ، آسمان گردنده میکند
 گاه میدهد جام می به جم ، گاه میزند پشت پا به غم
 پیر میفروش از سر کرم ، کارهای فرخنده میکند
 جام باده چیست؟ کشتی نجات ، باده خور کز اوست مایه حیات
 ورنه عاقبت سیل حادثات خانه تو برکنده میکند
 گاهی آگه ، گاه بی خبر ، گاه ایمنم ، گاه در خطر
 گاهم اختیار شاه تاجور ، گاهم اضطرار بنده میکند
 نوعروس بخت هر شب ازدری ، جلوه میدهد ماه انوری
 وانچه میکند مشق دلبری ، بهر خان بخشنده میکند
 خازن ملک ، گنج خوشدلی ، نام او حسین ، اسم وی علی^۱
 کز جبین اوست هر چه منجلی ، آفتاب تابنده میکند
 زان فروغی از شور آن پری ، مشت هر شد مدرس خنوری
 کز فروغ خود مهر خاوری ، ذره را فروزنده میکند



(۱۷۳)

می فروشان آنچه از صهای گلگون کرده اند
 شاهدان شهر ما در لعل میگون کرده اند

می پرستان ماجرا از حسن ساقی کرده اند
 تنگدستان داستان از گنج قارون^۱ کرده اند
 در جنون عاشقی مردان عاقل دیده اند
 حالتی از من که صدرحمت بمجنون کرده اند
 از بالای ناگهان آسوده خاطر گشته ام
 تا مرا آگاه از آن بالای موزون کرده اند
 من نه تنها بر سر سودای او افساندم
 هوشمندان را از این افسانه افسون کرده اند
 جوی خون از چشم مردم میرود بی اختیار
 بسکه دلرا در غمش سرچشمه خون کرده اند
 حال من داند غلامی کاو بجرم بندگی
 خواجگانش از سرای خویش بیرون کرده اند
 خلق را از لعل میگون تو مستی داده اند
 عقل را از چشم فتان تو مفتون کرده اند
 مرغ دل در سینه ام امشب فروغی میطپد
 لشکر ترکان مگر قصد شبیخون کرده اند



۱ - قارون را بعضی منسوب بموسی دانسته و گفته اند عموزاده موسی است و برخی وی را عمه زاده و خاله زاده او میدانند و بعضی هم قائل بنسبت او با موسی نبوده میگویند یکی از نزدیکان موسی بن عمران علیه السلام است و نخستین کسی که آیات توراۃ برای او قرائت میشد قارون بود ، بر اثر دانستن اسماء اعظم الهی و یا آشنائی به فن کیمیاگری بآن درجه از توانگری رسید که گویند چهل (یا چهارصد) شتر کلید در خزانه های ویراحمل میکرد در حالیکه همه از چرم و بمقدار يك بند انگشت بوده اند وقتی موسی از او خواست تا مقداری معین از مال خود را بعنوان زکوة و صدقه بفقرا دهد علاوه بر آنکه از امتثال امر موسی خودداری کرد و پیرامتهم بزشت کاری نمود. موسی را از این عمل ناپسند تأثیری شدید روی داد لهذا در حق او نفرین کرد تا او و دارائیش بزمین فرو روند . داستان گنج قارون و موسی در تواریخ مشهور است . از حافظ :

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

(۱۷۴)

بسته زلف تو شوریده سرانند هنوز
ساقیا در قدح باده چه پیمودی دوش
حال عشاق تو گلهای گلستان دانند
از غم سینه سیمین توای سیمین ساق
نه همین مات جمال تو منم کز هر سو
کاش بر گردی از این راه که ارباب امید
هیچکس را نرسد دعوی آزادی کرد
همت ما ز سر هر دو جهان تند گذشت

کامی از ماه و شان هیچ فروغی مطلب

کز سر مهر بکام دگرانند هنوز



(۱۷۵)

دلا موافق آن زلف عنبر افشان باش
بمعنی ار نتوانی برنگ یاران شد
بخر بجان گرانمایه وصل جانان را
بعر اگر عملی غیر عشق کردستی
مراد اهل دل از دیرو کعبه بیرون است
غلام عالم ترکیب تا بکی باشی
بزیر بار طیبیان شهر نتوان رفت
نظر بدامن گلچین نمیتوان کردن
نصیب خضر خدا کرد آب حیوان را
بدست خواجه دهند آستین دولت را
همای طالع اگر سایه بر سرت فکند

سیاه روز و سراسیمه و پریشان باش
برو بعالم صورت شبیه ایشان باش
و گرنه تا به ابد مستعد هجران باش
کنون ز کرده بیحاصلت پشیمان باش
برون ز دایره کافر و مسلمان باش
طلسم را بشکن شاه عالم جان باش
بدرخو کن و آسوده دل ز درمان باش
به خار سر کن و فارغ ز سیر بستان باش
بگوسکنند ظلمت دویده حیران باش
تو خواه راضی ازین داده، خواه نالان باش
پی سجود همایون سریر خاقان باش

ستوده ناصر دین شه کش آسمان گوید همیشه زینت اورنگ و زیبایوان باش
ستاره تا که بود بر ستاره فرمان ده زمانه تا که بود در زمانه سلطان باش
فروغی ار بسخن نوبت^۱ شهی بزنی
رهین منت شاهنشاه سخندان باش



(۱۷۴)

چو باد بر شکند چین زلف غالیه^۲ بارش
چه عشو^۳ ها که خریدم ز چشم عشو^۴ فروش
مرا بصید گهی میکشد کمند محبت
اگر بدادن جان ممکن است دیدن جانان
چگونه سرو روانی بفکر خون من افتد
دلی که میرود اندر قفای سلسله مویان
کسی که سلسله میسازد از برای مجانین
کجارو است که یکجار و بدامن گلچین
فتد زهر شکنی صد هزار دل بکنارش
چه باره ها که کشیدم ز لعل باده گسارش
که خون شیر خورند آهوان شیرشکارش
ز پرده گو بدر آید که جان کنم به نثارش
که ریخت خون جهانی بخاک راهگذارش
نه میکشند بخونش نه میدهند قرارش
خبر هنوز ندارد زموی سلسله دارش
گلی که بلبل مسکین کشید ز حمت خارش
کنون وجود فروغی بهیچ کار نیاید
که باز داشته سودای عشق از همه کارش



(۱۷۷)

گر هلاک من است عنوانش
مرد میدان عشق دانی کیست
کس بمیدان عشق روی نکرد
سر نه پیچم ز خط^۱ فرمانش
آنکه اندیشه نیست از جانش
که نکردند تیر بارانش

۱ - نوبتی و نوبت زن کسی که در نقارخانه کوس یا دهل میزند .
۲ - داروئی است خوشبو که در طب قدیم بکار میرفته ، ترکیبی است از مشک و عنبر و حمی لبان .

هیچ تیغی جدا نگرداند	دست امید من ز دامانش
مردم از فتنه ایمنی جویند	من و آشوب چشم فتانش
زاهد و گیسوان حورالعین	من و زلفین عنبر افشانش
تشنه لعل او کجا باشد	التقاتی به آب حیوانش
ای که داری سر مسلمانی	بگذر از چشم نا مسلمانش
هست درمان برای هر دردی	من و دردی که نیست درمانش

واقف از حالت فروغی کیست

آنکه افتد ز چشم جانانش



(۱۷۸)

ای خواجه برو بنده آن زهره جبین باش	در بندگی خاک درش صدر نشین باش
یک چند بگرد حرم و کعبه دویدی	یک چند مقیم در میخانه چین باش
بگذر ز سر عقل و قدم نه بسر عشق	چندی پی آن رفتی چندی پی این باش
بگذار ز کف سبحة ^۱ و بردار صراحی ^۲	یک چند چنان بودی یک چند چنین باش
بستان می باقی ز کف ساقی مجلس	آسوده دل از کوثر و فردوس برین باش
خواهی که شوی خازن ^۳ اسرار امانت	جبریل صفت در همه احوال امین باش
تا کی بگمان در پی مطلوب دوانی	در راه طلب پیرو ارباب یقین باش
ایمن مشو از فتنه چشم سیه او	چون رند نظر باز شدی حادثه بین باش
شاید که شکاری ز کناری بدر آید	باتیرو کمان در همه راهی بکمین باش
ای آنکه شدی آینه دار رخ یوسف	یک لحظه بفکر دل یعقوب حزین باش
هر گه که بخندند امیران ملاح	خونین دل از آن خنده لعل نمکین باش

۱ - تسبیح - ۲ شیشه دهان تنگ که در آن شراب میکنند ، شیشه یا پالیه شراب .

۲ - خزانه دار ، نگهبان خزانه

هر جا که در آیند ملوک از در حشمت مشغول تماشای ملک ناصر دین باش
شاهی که چنین عرضه دهد چرخ بلندش تا دور زمانست شه روی زمین باش
شاها بدعای تو چنین گفت **فروغی** تا تاج و نگین است تو با تاج و نگین باش

تا مقصد خویش از می و معشوق توان یافت

ساغر کش و با شاهد مقصود قرین باش



(۱۷۹)

من نمیگویم که عاقل باش یا دیوانه باش گرجانان آشنائی از جهان بیگانه باش
گر سر مقصود داری موبو جوینده شو وروصال گنج خواهی سر بسرویرانه باش
گر ز تیر غمزه خونت ریخت ساقی دم مزن و ربجای باده زهرت داد در شکرانه باش
چون قدح از دست مستان میخوری مستانه خور چون قدم در خیل مردان میزنی مردانه باش
گر مقام خوشدلی میخواهی از دور سپهر شام در مستی سحر در نعره مستانه باش
گر شبی در خانه جانانه مهمانت کنند گول نعمت را مخور مشغول صاحبخانه باش
یا بچشم آرزو سیر رخ صیاد کن یا بصرای طلب در جستجوی دانه باش
یا مشامت رازبوی سنبالش مشکین مخواه یا هم آغوش صبا یا همنشین شانه باش
یا گل نورسته شو یا بلبل شوریده حال یا چراغ خانه یا آتش بجان پروانه باش
یا که طبل عاشقی یا کوس معشوقی بزن یا برندی شهره شو یا در جمال افسانه باش
یا بزاهد همقدم شو یا بشاهد همنشین یا خریدار خرف یا گوهر یکدانه باش
یا مسلمان باش یا کافر دورنگی تابکی یا مقیم کعبه شو یا ساکن بتخانه باش
یا که در ظاهر **فروغی** ذکر درویشی مکن یا که در باطن مرید خسرو فرزانه باش

ناصرالدین شه که چرخش عرضه میدارد مدام

شاد کام از وصل معشوق و لب پیمانه باش



(۱۸۰)

شاهد بکام و شیشه بدست و سبو بدوش
خواهی که کام دل ببری لعلوی ببوس
مائیم و کوی عشق و درونی پراز خراش
دانی که داد بلبل شیدا بدست کیست
مرغی که میبرد بلب بام آن پری
پند کسی چگونه نیوشم^۲ که آن دولب
گر چشم فیض داری از آن چشمه کرم
من والہ جمال تو با صد هزار چشم
زان باده دوش چشم تو پیموده خلق را
کارم ازین مثلث^۳ خاکی بجان رسید

مستانه میرسم ز در پیر می فروش
خواهی که نیش غم نخوری جام می بنوش
مائیم و بزم شوق و دهانی پراز خروش
از دست آنکه کرد لب غنچه را خموش
بس طعنه میزند پر او بر پر سروش^۱
از من گرفته اند دو گوش سخن نیوش
ای دل بسینه خون شوای چشم تر بجوش
من بنده خطاب تو با صد هزار گوش
شاید که روز حشر نیاید کسی بهوش
قد بر فراز و زلف بیفشان ورخ میوش

بی جهد از آن دهان نرسد هیچکس بکام
تا هست ممکن تو فروغی بجان بکوش



(۱۸۱)

تا دهان او لبالب شد ز نوش
بزم او بهتر ز گلگشت بهشت

غنچدرادر پوست خون آمد بجوش
نام او خوشتر ز الپام سروش

۱ - جبرئیل امین فرشته وحی

۲ - نیوشیدن بمعنی شنیدن است

۳ - مثلثات افلاک مراد از بروج افلاک است و مثلث خاکی سه برج : ثور ، سنبله و جدی است. این سه برج با اصطلاح منجمان سه برج خاکی یا مثلث و مثلثه خاکی نامیده میشود ، منجمان برجهای دوازده گانه را بچهار بخش نموده و هر بخشی را یکی از عناصر چهار گانه : آب - باد - آتش - خاک نسبت میداده اند (برج حمل ، اسد ، قوس مثلثه آتشی) و (جوزا ، میزان ، دلو مثلثه بادی) و (ثور ، سنبله ، جدی مثلثه خاکی) و (سرطان ، عقرب و حوت مثلثه آبی)

با غمش تا طاقتی داری بساز	درپیش تا ممکنت باشد بکوش
صید قید او نمی یابد خلاص	مست جام او نمی آید بهوش
باچنان صورت چسان بدم نظر	باچنین آتش چسان مانم خموش
میخرم خار جفايش را بجان	میکشم بار گرانش را بدوش
ماو گلزاری که از نیرنگ عشق	گل بود خاموش و بلبل درخروش
تا پیامش بشنوی از هر لیبی	پنبه غفلت برون آور ز گوش
رهزن آدم شد آن خال سیاه	آه ازین گندم نمای جو فروش

دوش در خوابش فروغی دیده ایم

تا قیامت سرخوشیم از خواب دوش



(۱۸۲)

تو و چشم سیه مستی که نتوان دید هشیارش	من و بخت گران خوابی که نتوان کرد بیدارش
نه الله است هر اسمی که بسرایند در قلبش	نه منصور است هر جسمی که بفرزند بردارش
ببازاری گذر کردم که زرنقشی است از خاکش	بگلزاری قدح خوردم که گل عکسی است از خارش
معطر شد دماغ جان من از بوی کیس ویش	منور شد چراغ چشم من از شمع رخسارش
بر بروئی که من دیدم همه خلقتند مفتونش	مسیحائی که من دارم همه شهرند بیمارش
بر روئی دیده بکشادم که خون میجو شد از شوقش	بموئی عهد بر بستم که جان میریزد از تارش
چه مستیها که کردم از شراب لعل میگونش	چه افسونها که دیدم از نگاه چشم سحارش
چه شادیها که دارم در سر سودای اندوهش	چه منتها که دارد یوسف من بر خریدارش
دمادم تلخ میگوید دعا گویان دوات را	مکرر قند میریزد لب لعل شکر بارش
جواب هر سلام را دوصد دشنام میبخشد	غرض هر لحظه کامی میبرم از فیض گفتارش
پی شمشاد قد ماهی ، نماندم قوت رفتن	که سرو بوستان پادار گل است از شرم رفتارش

پرستش می کند جان فروغی آفتابی را

که ظلمت خانه دلها منور شد بانوارش



(۱۸۳)

توئی آن آیت رحمت که نتوان کرد تفسیرش
 منم آن مایهٔ حسرت که نتوان داد تفسیرش
 تو وزلف گرهگیری که نتوان دید در چنگش
 من و خواب پریشانی که نتوان کرد تعبیرش
 تعالای از این صورت که من ماتم ز تحسینش
 بنام ایزد از این معنی که من لالم ز تقریرش
 دل آرا صورتی دیدم که دل میبرد دیدارش
 بصورتخانه‌ای رفتم که جان میداد تصویرش
 حریفی شد نگار من که شاهانند محتاجش
 غزالی شد شکار من که شیرانند نجویش
 بلای جان مردم فتنهٔ چشم سیه مستش
 گشاد کار عالم حلقهٔ زلف گرهگیریش
 بقتل عاشقان مایل دل پرورده از کینش
 بخون بیدلان شایق لب ناشسته از شیرش
 ز دستی خفته ام در خون که تن مینازد از تیغش
 ز شستی خورده ام پیکان که جان میرقصداز تیرش
 در آن مجمع که بسرايند ذکر از جعد حورالعین
 من و امید گیسویش من و سودای زنجیرش
 شبی نگذشت کز دست غمش چون نی نالیدم
 دریغ از نالهٔ پنهان که پیدا نیست تأثیرش
 بمردن هم علاجی نیست رنجور محبت را
 فغان زین درد بیدرمان که درماندم ز تندبیرش
 سر معماری از داری بیای خواجهٔ منعم
 که من ویرانه‌ای دارم که حیرانم ز تعمیرش
 مسخر ساخت نیر تا دل پاک فروغی را
 تو پنداری که از افسون پری کردست تسخیرش



۱ -- (بفتح نون و کسر و تشدید یاء) صیغه مبالغه بمعنی بسیار نور دهنده و بمناسبت کثرت نور، بر آفتاب اطلاق میشود و گاهی نیر اصغر گفته میشود و مراد ماه است و در اینجا مراد ممدوح شاعر است.

(۱۸۴)

آنرا که اول از همه خواندی بسوی خویش آخر بکام غیر مرا نش ز کوی خویش
 جوئی ز خون دیده گشادم بروی خویش بروی خویش بسته ام آبی زجوی خویش
 نتوان بقول زاهد بیهوده کوی شهر برداشت دل ز شاهد پاکیزه خوی خویش
 کی میرسی بحلقه رندان پاکباز تا نشکنی ز سنگ ملامت سبوی خویش
 ای نوبهار حسن خزانیت ز پی مباد گر تر کنی دماغ ضعیفم ببوی خویش
 هر بسته ای گشاده شود آخر از کمند الادلی که بستیش از تار موی خویش
 گیرد سپهر چشمه خورشید را بگل گر بامداد پرده نپوشی بروی خویش
 دانی چرا نشسته بخاکستر آفتاب تا بنگری در آینه روی نکوی خویش
 من جان بزیر تیغ تو آسان نمیدهم تا بر نیارم از تو همه آرزوی خویش
 بوسیدن گلوی تو بر من حرام باد گر در محبت تو نبرم گلوی خویش
 امشب فروغی آن مه بیدار بخت را
 در خواب کردم از لب افسانه گوی خویش

❖)

(۱۸۵)

چشم عقلم خیره شد از عکس روی تابناکش
 روزگارم تیره شد از تار موی مشکبویش
 شب که از خوی بد او رخت میبندم ز کویش
 بامدادن عذر میخواهد ز من روی نکویش
 عارف سالک کجا فارغ شود از ذکر و فکرش
 صوفی صافی کجا غافل شود از های و هویش
 خوشدل از وصلت نسازد تا نبوزی از فراقش
 زندگی از سر نگیری تا نمیری ز آرزویش
 هر چه خود رامیکشم از دست عشقش بر کناری
 میکشد باز آن خم گیسو، دل ما را بسویش

تابصد حسرت لب و چشمم نبندد دست گیتی
 من نخواهم بست چشم از روی و لب از گفتگویش
 سایه سروی نشستستم که از هر گوشه دارد
 آب چشم مردم صاحب نظر آهنگ جویش
 گر نشان جوئی از او یکباره گم کن خویشتن را
 زانکه خود را بارها گم کرده ام در جستجویش
 من که امروز از غم دیدار او مردم بسختی
 آه اگر فردا نیفتد چشم امیدی برویش
 اشک خونین میرود از دیده ام هنگام مستی
 تا می رنگین بجامم کرده ساقی از سبویش
 بند مهر او فروغی کی توان از هم گسستن
 زانکه صد پیوند دارد هر سر مویم بمویش



(۱۸۶)

درمیکده خدمت کن بی معر که سلطان باش
 فرمانبر ساقی شو فرمانده دوران باش
 در حلقه میخواران بیکار نباید شد
 یا خواجه فرمانده یا بنده فرمان باش
 گر صحبت یوسف را پیوسته طمع داری
 یا آینه روشن یا آینه گردان باش
 خواهی که بچنگ آری آن زلف مسلسل را
 یا سلسله بر گردن یا سلسله جنبان باش

گر باده نوشیدی شرم‌نده ساقی شو
 و ر عشق نورزیدی از کرده پشیمان باش
 چون خنده زند لعلش در دردل دریا ریز
 چون گریه کند چشم آماده طوفان باش
 سر چشمه حیوان را نسبت بلبش کم کن
 از عالم حیوانی بیرون رو و انسان باش
 گر بر سر کوی او افتد گذرت روزی
 نه طالب جنت شو نه مایل رضوان باش
 خواهی که فلک گردد گرد خم چو گانت
 در عرصه میدانش گوی خم چو گان باش
 اسباب پریشانی جمع است برای من
 جمعیت اگر خواهی زان طره پشیمان باش
 تا آگهیت بخشند از مسأله معنی
 در کار که صورت عاشق شو و حیران باش
 در عهد ملک غم را از شهر بدر کردند
 شکرانه این شادی ساغر کش و خندان باش
 شه ناصردین کز دل پیر فلکش گوید
 تا مهر درخشانت، آرایش ایوان باش
 گرو روز فروغی را تاریک نمیخواهی
 در خانه تاریکش خورشید درخشان باش



(۱۸۷)

رنج بیهوده مکش که بحریم گاه بدیر
 از بلا مرد خدا هیچ ندارد پروا
 گنج مقصود بجو از دل ویرانه خویش
 وز هوا شیر علم هیچ ندارد تشویش

همه شاهان سپر افکنده تیر فلکند
 دل يك قوم بخون خفته آن چشم سیاه
 مرد میدان قضا نیست کسی جز درویش
 حال يك جمع پراکنده آن زلف پریش
 که سر راه مرا عشق گرفت از پس و پیش
 هیچکس در طلب نوش نخورد اینهمه نیش
 که میسر نشود توبه صوفی ز حشیش
 عشق نزدیک سر زلف توام راه نداد
 تا نجستم ز کمند خرد دور اندیش
 باوجود تو دگر هیچ نیاید ما را
 که هم آسایش رنجوری و هم مرهم ریش
 مهر آن ماه فروغی نپذیرد نقصان
 نور خورشید فروزنده نگردد کم و بیش



(۱۸۸)

آزادی اگر خواهی از عقل گریزان باش
 سر خیل مجانین شوسر حلقه طفلان باش
 گر با رخ و زلف او داری سر آمیزش
 هم صبح جهان آرا هم شام غریبان باش
 خواهی نکند خطش از دایره بیرونت
 هر حکم که فرماید سر بر خط فرمان باش
 هر جا که چنین ترکی باتیرو کمان آید
 آماجگه پیکان آماده قربان باش
 دور از خم گیسویش تعظیم برویش کن
 از کفر چو بر گشتی جوینده ایمان باش
 با نفس خلاف اندیش يك بار تخاف کن
 یکچندشدی کافر یکچند مسلمان باش
 گر کاسته رنجی يك خمکده صها نوش
 و در طلب گنجی يك مرتبه ویران باش
 پر کن قدح از شیشه بشکن خم اندیشه
 آتش بزن این بیشه سوزنده شیران باش
 چون خنده زندساقی صها خور و خوشدل زی
 چون گریه کند مینا ساغر کش و خندان باش
 اکسیر قناعت را سرمایه دست کن
 در عالم درویشی افسرزن و سلطان باش
 شمشاد فروغی را در شهر تماشا کن
 آسوده زبستان شو فارغ ز گلستان باش



(۱۸۹)

دلا مقید آن گیسوان پرچین باش
غلام خواجہ عنبر فروش نتوان شد
چوشاهدان شکر خنده در حدیث آیند
اگر بشر بت شمشیر او سری داری
بدہ بشیوہ فرہاد جان بشیرینی
شبّی ز روی عرفناک او سخن سر کن
بہ بین خرابی دوران چرخ مینارنگ
چرا ز سینہ برون رفتی ای کبوتر دل
نگار سادہ اگر پیکرت بخون بکشد
اگر زمسکنت اورنگ سلطنت خواہی
گراز مقام مقیمان سدرہ^۲ بی خبری
ز قہر طلعت او آفتاب تابان شو
گہی زدولت او مستحق احسان شو

شہا فروغی شاعر مدیح گستر تست

گہی مراقب مدحت شعار دیرین باش



(۱۹۰)

چہ غنچہ ہا کہ نہرورد باغ نسریش
چہ فتنہ ہا کہ نینگخت چشم پر خواہش
چہ میوہ ہا کہ نیاورد سرو سیمیش
چہ حلقہ ہا کہ نیاویخت زلف پر چینش

۱- پادشاہ بزرگ، از لغات ترکی است، کہ در قدیم لقب پادشاہان چین و ترکستان بودہ
واکنون برہر پادشاہ اطلاق کنند. وما چین بمعنی چین بزرگ است.

۲ - سدرہ وسدرۃ المنتہی نام درختی است در فلک ہفتم کہ منتہای اعمال مردم و نہایت
رسیدن اعلیٰ خلق و منتہی رسیدن جبرئیل علیہ السلام است و ہر چکس از آن نگذشتہ مگر پرہمبر
ما حضرت محمد رسول اللہ (ص).

چه دانه ها که نپاشید خال هندویش
 چه کیسه ها که نپرداخت جعدطراش
 چه صیدها که نشد کشته در کمینگاهش
 چه قلبها که نیاززد لشکر نازش
 چه پنجه ها که نیچید زور بازویش
 چه کلبه ها که نیفروخت ماه تابانش
 چه شرمها که نکرد آفتاب از رویش
 چه جامه ها که نپوشید قد دلکش او
 خدیو^۱ مملکت آرا خدایگان ملوک
 سر ملوک عجم مالک ممالک جم
 ابوالفوارس^۲ بیرافکن هژبر شکن
 ابوالمظفر غازی سوار تیغ گذار
 یکی رسول فرستد ز خطه رومش^۳
 صفات ذات ورا شرح کی توانم داد
 گدا چگونه کند مدح پادشاهی را
 چه دامها که نگسترد خط مشکینش
 چه کاسه ها که نیمود لعل نوشینش
 چه تیغها که نزد پنجه نگارینش
 چه مینه ها که نفرسود خنجر کینش
 چه کشته ها که نینداخت دست رنگینش
 چه خوشه ها که نیندوخت عقد پرویش
 چه رشکها که نبرد آسمان ز تمکینش
 که در کنار کشد شاه ناصرالدینش
 که کرده بار خدا قبله سلاطینش
 که مهرخیره شد از تاج گوهر آگینش
 که رفته خنگ^۴ فلک زیرین زرینش
 که خون خصم گذر کرده از سر زینش
 یکی سلام رساند زساحت چینش
 اگر که وصف کنم صد هزار چندینش
 که خسروان همه جا کرده اند تحسینش

فروغی از لب نوشین او مگر دم زد

که شهره درهمه شهر است شعر شیرینش

۱ - خداوند^۱ پادشاه ، امیر ، خدیو هم گفته شده.

۲ - این لقب معمولا به سواران فارس اطلاق میشود ، اسب سوار خوب.

۳ - سفید ، اسب سفید.

۴ - مؤلف فرهنگ آندراج گوید : رملس و رمس دو برادر بودند از دختر زادگان نومیتر حکمران مملکت ایتالیه بتکلف او در کنار رودخانه تیسر بشرکت شهری خواستند ساخت و در تقدیم و تأخیر بنادر میان آن دو برادر اختلاف شد و بمحاربه انجامید و رمس کشته شد و رمس آن شهر را بانجام رسانید، روز بروز مردم از اطراف بآنجا آمده ساکن شدند و رمس نام آن شهر را روم نهاده و منسوب بخود کرده پادشاهی یافت ، چون در آن ایام بناء عقاب بر سر او پریده بود نشان دولت خود را عقاب قرار داد و سی و هفت سال بعد از بنای آن شهر در آن ملک شهریاری داشت و اعراب روم را رومیة الکبری خوانند .

(۱۹۱)

چون صباشانه زند طره عنبر بارش
عشق گوید که بیادرخم مشکین مویش
صف شکافی که چنین چشم خمارین دارد
سر زلفی که بیک جو نخرد یوسف را
آنکه نادیده رخس خلق چنین حیرانند
یارمست می دوشین و حریفان بکمین
با طبیبی است سر کار دل بیمارم
کارمن ساخت به یک بوسه لب شیرینش
گرچنین ترك ز توران سوی ایران آید
سر شاهان جوانبخت ملك ناصردین
گر سحر خسرو خاور نکند خدمت او
دل يك جمع پریشان شود از هر تارش
عقل گوید که مرو بردم پیچان مارش
چشم امید مدار از مژه خون خوارش
ای بسا سر که شود خاک سر بازارش
چکند دیده حیرت زده با دیدارش
آه اگر باد سحرگه نکند هشیارش
کز مسیحا نفسان به نشود بیمارش
جان شیرین بفدای لب شیرین کارش
صاحب بار کند شاه فلک در بارش
که نگهدار جهانست دل بیدارش
برق غیرت نگذارد اثر آثارش

خسروا شعر فروغی همه در مدحت تست

جاودان باد بطومار جهان اشعارش



(۱۹۲)

خوشادلی که تو باشی نگار پرده نشینش
گهی زبوسه شیرین شکر کنی به مذاقش
کمین گشاده در آئی بهردری بشکارش
گشاده چهره بیا در حضور خازن جنت^۲
مریض عشق ترا جان بلب رسیده و ترسم
نظرز چاره بیمار خود میوش خدا را
بزیر پرده بری در نگار خانه چینش
گهی زباده رنگین قدح دهی به یمینش
کمان کشیده نشینی زهر طرف بکمینش
که بر کسی نگشاید در بهشت برینش
که بر رخ تو نیفتد نگاه باز پسینش
کجا بریم دلی را که کرده ای تو چنینش

۱ - مملکتی معروف منسوب به «پوره» پسر فریدون که جزو ترکستان شوروی و قسمتی از افغانستان است.

۲ - کلبدار بهشت.

فتاده‌ای که تو برداشتی زخاک مذلت کجا زمانه تواند که افکند بزمینش
فسون من چکند با حریف شعبده بازی که هیچ معجزه باطل نکرد سحر مبینش
بدین امید که مرهم نهد بزخم درونم چه زخمها که بخوردم ز حقه نمکینش
سپند در ره آن شهبوار میزنم آتش که چشم بد نزند آتشی بخانه زینش
خدنگ عشق بهر قلب خسته‌ای که نشسته نهاد سنگ بناله زناله های حزینش
کسی که سرکشد از حلقه کمند محبت حواله کن بدم تیغ شاه ناصر دینش
ستوده خسرو اعظم، جهانگشای معظم که باد تا بابد ملک جم بزیر نگینش

فلک بچشم فروغی طلوع داده مہی را

که آفتاب قسم میخورد بصبح جبینش



(۱۹۳)

بسکه بنشسته است تا پر بر تنم پیکان عشق طایر پران شدم از ناوک پران عشق
نوح^۱ را کشتی شکست از لطمه توفان عشق کس نیامد بر کنار از بحر بی پایان عشق
نعره منصورت از هر مو بسر خواهد زدن گرنهی پای طلب در حلقه مستان عشق
نشأ عشاق را هر گز نمیدانی که چیست تانوشی جرعه‌ای از باده رخشان عشق
توده خاکسترت گوگرد احمر^۲ کی شود تا نسوزد پیکرت بر آتش سوزان عشق

۱ - نوح یکی از پیغمبران الهی است و بنا بر مشهور چون امت وی نا فرمانی خدا کردند طوفان بزرگی برخواست و آب همه روی زمین را فرا گرفت، نوح با مر خداوند برای نجات خود و گرویدگانش کشتی بزرگی ساخت و خود و یاران با گروهی از جانوران بدان پناه بردند.

چنانکه نوشته اند نوح با همسر مؤمنه و سه پسران خویش حام، یافث و سام و زنان ایشان که جمعا با نوح هشتاد تن بودند، بکشتی نشستند. نوح سرپوشی بر بالای آن ترتیب داده بود و گفته اند که کشتی تا یکسال در روی آب سیر میکرد.

۲ - در برهان قاطع آمده است که گوگرد احمر از جواهرات و معدن آن دروادی سوزان میباشد. گویند در شب مانند آتش میدرخشد، چنانکه روشنائی آن چند فرسخ میرود و چون از معدن بیرون آورند این خاصیت ندارد و آن جزء اعظم اکسیر است و آنرا ابوالاجساد نیز نامند.

گوشه ابروی معشوق نیاید در نظر تان ریزد خونت از شمشیر خون افشان عشق
 میخورد خون دل واز دیده میریزد برون هر که رامی سازد آن یا قوت لب مهمان عشق
 فصل گل گراشك گلگونت ز سر خواهد گذشت گل بسر خواهی زدن از گلبن بستان عشق
 گشته ویران خانه ام از سیل عشق خانه کن چشم آبادی مدار از خانمان ویران عشق
 سر سرگردانی ما را نخواهی یافتن تانگرد دتار کت گوی خم چو گان عشق
 یالیم را میرسانم بر لب میگون دوست یا سرم را میگذارم بر سر پیمان عشق
 چون تو خورشیدی تابیده است در ایوان حسن ذره چون من نرقصیده است در میدان عشق
 همت سلطان عشقم داد طبع شاعری شاعر سلطان شدم از دولت سلطان عشق
 ناصرالدین شاه غازی ، کارفرمای ملوک آنکه نافذ تر بود فرمانش از فرمان عشق

از طبیبان هم فروغی چاره دردم نشد

جان من بر لب رسید از درد بیدرمان عشق



(۱۹۴)

تاشکن زلف تست سلسله جنبان دل	جمع نخواهد شدن حال پریشان دل
شوق تو در هم شکست پنجه شاهین صبر	عشق تو لشکر کشید بر سر سلطان دل
هم خط نوخیز تو سبزه گلزار جان	هم لب جان بخش تو چشمه حیوان دل
کار من آمد بجان از ستم پاسبان	رفتم از آن آستان جان تو و جان دل
چاره هر درد را خلق بدرمان کنند	درد تو را کرده عشق مایه درمان دل
گر چه صبوری خوش است در همه کاری ولی	کردن صبر از رخت کی شود امکان دل
دل بتو بر بست عهد کز سر جان بگذرد	جان گرانمایه رفت بر سر پیمان دل
در طلب چشم تو دور باخر رسید	آه که آن هم نشد حاصل دوران دل
رشته عقلم گسیخت بر سر سودای عشق	گوهر اشکم بر ریخت بر در دکان دل
سوزن فکرت اشکست رشته طاق گسیخت	بسکه بهم دو ختم چاک گریبان دل

عمر فروغی گذشت کام دل آخر نیافت
گر تو مراد دلی وای ز حرمان^۱ دل



(۱۹۵)

گر دست دهد دامن آن سرو روانم
آمد بلب بام که خورشید زمینم
افروخت رخ از بادیه که آتش زن شهرم
گر از درم آن سرو خرامنده در آید
دی صبح شنیدم ز لب غنچه که میگفت
در عالم پیری سر و کارم بجوانیست
اکنون نه مرا کشتی از آن ابرو موکان
صبحم همه با یاد سر زلف تو شد شام
هم قطره فرو ریختی از چشمه چشمم
گفتم که بجویم ز دهان تو نشانی

آزاد شود دل ز غم هر دو جهانم
بگرفت بکف جام که جمشید زمانم
افروخت قدا از جلوه که غارتگر جانم
برخیزم و بر چشم خود او را بنشانم
من تنگدل از حسرت آن تنگدهانم
پیرانه سر آمد بسرم بخت جوانم
دیر است که من کشته این تیرو کمانم
یک روز نبودم که نبودى بگمانم
هم پرده بر انداختی از راز نهانم
گم گشت در این نقطه موهوم نشانم

جز فکر رخ و ذکر لبش نیست فروغی

فکری بضمیر من و ذکرى بزبانم



(۱۹۶)

دامن خیمه سفر از در دوست میکنم
هیچکس از معاشران هم سفرم نمیشود
هر قدمی که میروم پای بسنگ میخورد
غیرالم در این قدم هیچ نشد مشخصم
روز وداع من کسی تنگدلی نمیکند
من که ز آستان او جای دگر نرفته‌ام

خون جگر بدیده‌ام پاره دل بدامنم
ترسم ازین مسافرت جان بدر آید از تنم
هر نفسی که میکشم شعله بدشت میزنم
غیر خطر در این سفر هیچ نشد معینم
بسکه بدوستی او با همه شهر دشمنم
رو بکدام در کنم بار کجا بیفکنم

از سر من هوای او هیچ بدر نمی‌رود
خوشه اشتیاق اودر دل من فزون شود
گر همه استخوان من سنگ فراق بشکند
قمری^۱ باغ او منم تا بشناسیم به بین
مرغ هوا گرفته‌ام از سر سدره رفته‌ام
از سر کوی آشنا برده فلك بفرستم
گوهر تاج خسروی، ناصر دین شه قوی
آنکه ز خاک مقدمش صاحب چشم روشنم

در همه جا فروغیا رفت فروغ شعر من

چشم و چراغ شاعران در همه مجلسی منم



(۱۹۷)

بجلوه کاش در آید مه نکو سیرم
ز کار خلق بیکباره پرده بردارند
اگر بچشم درستی نظر کند معشوق
رسیده‌ام بمقامی ز فیض درویشی
باعبار من امروز هیچ شاهی نیست
هزار مرتبه بالاتر ز چرخ اما
نخست عهد من این شد به پیر باده فروش
از آن بخوردن می‌شاهدم اجازت داد
ترا بمستیم ای شیخ هوشمند چه کار
فروغی از هنر شاعری بسی شادم

که آفتاب نتابد مقابل قمرم
اگر ز پرده در آید نگار پرده درم
من از شکسته سر زلف او شکسته ترم
که از کلاه نمد پادشاه تاجورم
که پیش باده فروشان گدای معتبرم
بکوی میکده کمتر ز خاک رهگذرم
که بی شراب کهن ساعتی بسر نبرم
که گول زاهد مردم فریب را نخورم
که تو ز شهر دگر من ز عالم دگرم
که طبع شاه جهان مایل است بر هنرم

۱ - پرنده ایست خاکی رنگ و کوچکتر از کبوتر که جفت جفت باهم زندگی میکنند.

گوشش بسیار لذیذ است و در فارسی بدان کوکو و کالچه هم میگویند.

خدايگان سخن سنج ناصرالدين شاه
که درمدايح ذاتش محيط پر گهر



(۱۹۸)

به بوسه‌ای زده‌ان تو آرزومندم
تو از قبيله خوبان سست پيمانی
بريد از همه جا دست روزگار مرا
شرارشوق تو برمی جهد زهر عضوم
اگر تو داغ گذاری چگونه نپذيرم
پدرعلاقه به فرزند خویشان دارد
زمانه نا نکند خيمه‌ات نميدانی
براه وعده خلافی نشسته‌ام چندی
معاشران همه در بزم پسته می‌شکنند
بگریه گفتم از آن پسته يك دو بوسم بخش
زباده دوش مرا توبه داد مفتی^۲ شهر
نجات داد ملك هر کجا اسیری بود
ستوده ناصردين شه که از شرف گوید

فغان که با همه حسرت بهیچ خرسندم
من از جماعت عشاق سخت پیوندم
بدین گناه که در گردنت نیفکندم
نواي عشق تو سرمیزند زهر بندم
و گر تو درد فرستی چگونه نپسندم
من از تعلق روی تو خصم فرزندم
که من چگونه از آن کوی خیمه برکندم
که زیر تیغ تغافل^۱ نشانده يك چندم
شکسته دل من از آن پسنه شکر خندم
بخنده گفت مگس کی نشسته بر قندم
بتان ساده اگر نشکنند سو گندم
من از سلاسل زلفش هنوز در بندم
بهیچ دوره ندید آفتاب ما فندم

کسی سزای ملامت بجز فروغی نیست
که دایم از می و معشوق میدهد پندم



(۱۹۹)

تا. شدم صید تو آسوده زهر صیادم وای بر من گر ازین قید کنی آزادم

۱ - اظهار بی خبری کردن ، غفلت ورزیدن و خود را غافل وانمود کردن.

۲ - فتوی دهنده ، کسی که فتوی بدهد ، فقیه ، مرجع تقلید.

نازا کردی و از عجز کشیدم نازت عجزها کردم و از عجب^۱ ندادی دادم
 چون مرا میکشی از کشتنم انکار مکن که من از بهر همین کار ز مادر زادم
 توقوی پنجه شکار افکن و من صید ضعیف ترسم از ضعف بگوشت نرسد فریادم
 آب چشمم مگر از خاک درت چاره شود ورنه این سیل پیایی بکند بنیادم
 گاهی از جلوۀ لیلی روشی مجنونم گاهی از خندۀ شیرین منشی فرهادم
 جاودان نیست فروغی غم و شادی جهان
 شکر زان گویم اگر شاد و گر ناشادم



از دادن جان خدمت جانانه رسیدیم در عشق نظر کن که چه دادیم و چه دیدیم
 زان پسته خندان چه شکرها که نخوردیم زان سرو خرامان چه ثمرها که نچیدیم
 هر عقده که آن زلف دو تا داشت گشودیم هر عشوه که آن چشم سیه کرد، خریدیم
 هر باده که سیمین کف او داد، گرفتیم هر نکته که شیرین لب او گفت شنیدیم
 در خدمت جانانه، کمر بسته ستادیم در ساحت میخانه، سراسیمه دویدیم
 یک دم بر آن شاهد میخواره نشستیم یک عمر بخون دل صدپاره طپیدیم
 در عهد بتان آنچه وفا بود نمودیم در عالم عشق آنچه بلا بود کشیدیم
 زلف سیمش گفت که ما شام مرادیم روی چومش گفت که ماصبح امیدیم
 هر لحظه بزخم نمکی ریخت دهانش زین کان ملاحظت چه نمکها که چشیدیم
 صدمبار بزخم دل ما زد نمک، اما یک بار لبان نمکینش نمکیدیم
 خیاط وفا در ره آن سرو قبا پوش هر جامه که بر قامت ما دوخت دریدیم
 آخر سر ما را بمکافات بریدند در نامه او بسکه سر خامه بریدیم

چندان که در آفاق دویدیم فروغی الاکرم شه نه شنیدیم و نه دیدیم
 فخر همه شاهان عجم ناصر دین شاه
 کز بار خدا شادی جانش طلبیدیم



(۲۰۱)

فدای قاصد جانان کز او آسوده شد جانم
 بشارتهای خوش داد از اشارتهای جانانم
 بعالم هیچ عیشی را از این خوشتر نمیدانم
 که جام از من تو بستانی و من کام از توستانم
 نمیدانم چه عشق است اینکه یکجا کند بنیارم
 ندانم چه سیل است اینکه یکسر ساخت ویرانم
 شنیدم کز برای هر شبی روزی مقرر شد
 ندانم روز کی خواهد شدن شبهای هجرانم
 میان جمع بنگر آن سر زلف پریشان را
 اگر خواهی بدانی صورت حال پریشانم
 مگر از پرده بیرون آمد آن شوخ پری پیکر
 که یکسر آشکارا شد همه اسرار پنهانم
 من از بد عهدی سنگین دلان هرگز نمینالم
 اگر سست است اقبال ولی سخت است پیمانم
 من از دردت بحال مردن افتادم بگو تا کی
 نمپرسی ز احوال نمیکوشی بدرمانم
 اگر چه قابل بزم حضورت نیستم اما
 شبی را میتوانی روز کردن در شبستانم

شبی در عالم مستی ، همین قدر آرزو دارم
 که مست از جای برخیزی و بنشینی بدامانم
 گریبان ترا از دست چون دادم ندانستم
 که تا دامن محشر چاک خواهد شد گریبانم
 سلیمان گر بخاتم کرد تحصیل سلیمانی
 من از خاصیت لعل تو بی خاتم سلیمانم
 فروغی آن مه نامهربان را کاش میگفتی
 که سویم بنگرا از رحمت که مدحت خوان سلطانم
 خدیو داد گستر ناصرالدین شاه دریا دل
 که دست همتش گوید سحاب گوهر افشانم



(۲۰۲)

تا تو بگلشن آمدی ، با همه در کشاکش من به میان آتشم
 تا نمکم لب ترا ، می بدهان نمیرم تا نچشم از این نمک ، چیزد گر نمی چشم
 چرخ شود غلام من ، دور زند بکام من گر تو بگردش آوری جام شراب بیغشم
 کاسه خون و جام می ، فرق زهم نکرده ام بسکه بدور نرگست باده نخورده سرخوشم
 گرچه بهیچ حالتی یاد نکرده ای مرا یاد دهان تنگ تو هیچ نشد فراموشم
 تا که عیان زپرده شد صورت نقش بند تو رشک نگارخانه شد ، روی بخون منتشم
 دوش بقدر دلکشت قصه سرو گفتم گفت که شرمسار شو از حرکات دلکشم
 بسکه شب وصال تو ناطقه لال میشود با همه ذوق ساکنم ، با همه شوق خامشم
 بوالعجبی نگر که من با همه لاف عاشقی یار ندیده والهم ، می نچشیده بیهشم
 نی زحیب ایمنم نی ز طیب مطمئن چاره دل کجا کنم کز همه جا مشوشم

تا فکنم فروغیا دشمن شاه را بخون دست دعا بر آسمان ، تیر بالا بتر کشم
ناصر دین شه قوی آنکه زبیم تیغ او
ترك نموده کجروی، ابروی ترك مهوشم



(۲۰۳)

عمر گذشت وز رخس سیر نشد نظاره‌ام
حسرت او نمیرود از دل پاره پاره‌ام
مردم و از دلم نرفت آرزوی جمال او
وہ کہ زمرگ هم نشد در ره عشق چاره‌ام
آنکه بتیغ امتحان ریخت بځاک خون من
کاش برای سوختن زنده کند دوباره‌ام
ځاک رهی گزیده‌ام ، تاچه بزاید آسمان
جیب مہی گرفته‌ام ، تاچه کند ستاره‌ام
غنجہ نوشخند او سوخت بیک تبسم
نرگس نیم مست او کشت بیک اشاره‌ام
آنکه ندیده حسرتی در ہمہ عمر خویشتن
کی بشماره آورد حسرت بیشماره‌ام
من کہ فروغی از فلک باج هنر گرفته‌ام
بر سر کوی خواجہ‌ای بندہ هیچ کاره‌ام



(۲۰۴)

تالب می‌پرست او داد شراب مستیم مفتی شهر میخورد حسرت می‌پرستیم
کاش بکوی نیستی ځاک شوم کہ آن‌پری چہرہ نشان نمیدهد تا بحجاب هستیم

دست امید از شبی بر سر زلف او رسد طعنه بر آسمان زند فردا دراز دستیم
 زنده جاودانیم تا حرکات عشق شد آلت زندگانیم ، علت تندرستیم
 بر سر رهگذار او خاک شدم فروغیا
 تا فلك بلندسر خاک شود زپستیم



(۲۰۵)

آنکه بدیوانگی در غمش افسانه‌ام آه که غافل گذشت از دل دیوانه‌ام
 دُر سرشکم نشد لایق بازار دوست قابل قیمت نگشت گوهر یکدانه‌ام
 گاه ز شاخ گاش هم نفس عندلیب گاه ز شمع رخسار همدم پروانه‌ام
 سرو فرازنده‌ای خاسته از مجلسم ماه فروزنده‌ای تافته در مخانه‌ام
 باسک او هم نشین وز همه مستحوشم باغم او آشنا وز همه بیگانه‌ام
 سفره میخانه شد ، خرقة پشمینه‌ام بر سر پیمانه ریخت سبحة صدانه‌ام
 باده پیایی رسید از کف ساقی مرا توبه دمامد شکست بر سر پیمانه‌ام
 آتش رخسار او سوخت نه تنها مرا خانه شهری بسوخت جلوه جانانه‌ام
 مستی من تازه نیست از لب میگون او شعله مکرر شنید نعره مستانه‌ام
 تانشود آن هما سایه فکن بر سرم پا نگذارد ز ننگ جغد بویرانه‌ام

جلوه فروغی نکرد در نظرم آفتاب
 تا مه رخسار دوست تافت بکاشانه‌ام



(۲۰۶)

ز تجلی جمالش نظر از دو کون بستم بصد نمود راهم صنمی که می پرستم

بهوای مهر رویش همه مهرها بدیدم
 پی دیدن خرامش سرکوچه ها ستادم
 منم اولین شکارش بشکارگاه نازش
 پی آن غزال مشکین که نگشت صیدم آخر
 همه انتقام خود را بکشم ز عمر رفته
 بگناه عشق کشتیم و هنوز برنگشتم
 بلباس مرغ وماهی روم اربکوه و دریا
 بامید عهد سستش همه عهدها شکستم
 پی جلوۀ جمالش درخانه ها نشستم
 که بهیچ حبله آخر ز کمند او نجستم
 چه سمندها دواندم چه کمندها گسستم
 دهد از زمانه روزی سرزلف او بدستم
 ز ارادتی که بودم ز محبتی که هستم
 تو درآوری بدامم تو درافکنی بشستم

همه میکشان محفل ز می شبا فیه سرخوش

بخلاف من فروغی که ز چشم دوست مستم



(۲۰۷)

من ساده پرست و باده نوشم
 مستغرق لجه^۱ شرابم
 بر گردش ساقی است چشمم
 آنجا که پیاله ای ، خرابم
 من گوش ز بانگ نی شنیدم
 هم آتش می بسوخت مغزم
 در کردن توبه سست کیشم
 عشرت طلب و نشاط جویم
 جز پیر مغان نمیشناسم
 از طعن کسی نمیخراشم
 فرمان بر پیر می فروشم
 مستوجب مرده^۲ سروشم
 بر پرده مطرب است گوشم
 و اینجا که ترانه ای ، خموشم
 من چشم ز جام می نپوشم
 هم ناله نی ببرد هوشم
 در خوردن باده سخت کوشم
 ساغر بکف و سبو بدوشم
 جز قول بتان نمی نیوشم^۳
 وز کرده خود نمیخروشم

تا روز جزا کشد فروغی

کیفیت باده های دوشم

۱ - دریا ، میانه دریا

۲ - نپوشیدن بمعنی شنیدن است.

(۲۰۸)

من بر سر کوی تو ندیدم	خاکی که بسر نکرده باشم
از دست جفای تو نمانده است	شهری که خبر نکرده باشم
جز مهر تو دردلم نرفته است	مهری که بدر نکرده باشم
شب نیست که با خیال قدت	دستی بکمر نکرده باشم
در حسرت زلف تو شبی نیست	کز گریه سحر نکرده باشم
یکباره مرا مکن فراموش	تا فکر دگر نکرده باشم
کردی نظری بمه که دیگر	از فتنه حذر نکرده باشم
تیری ز کمان رها نکردی	کش سینه سپر نکرده باشم
از سیل سرشک خانه‌ای نیست	کش زیروزبر نکرده باشم

خاکی نه که در غمش فروغی

ز آب مژه تر نکرده باشم



(۲۰۹)

چنان بکوی تو آسوده از بهشت برینم	که در ضمیر نیامد خیال حوری و عینم
کمند طره نهادی پبای طاقت و تابم	سپاه غمزه کشیدی بغارت دل و دینم
نه دست آنکه دمی دامن وصال تو گیرم	نه بخت آنکه شبی جلوۀ جمال تو بینم
مرا چه کار بدیدار مهوشان زمانه	که با وجود تو فارغ ز سیر روی زمینم
ز رشک مردن من جان عالمی بلب آید	اگر بروی تو افتد نگاه باز پسینم
ز بسکه هر سر مویم هوای مهر تو دارد	نمیبرم ز تو گر سر بری بخنجر کینم
ز حسرت لب میگون و جعد غالیه سایت	رفیق لعل بدخشان ^۱ شریک نافه چینم

۱ - ولایتی است مابین هندوستان و خراسان، گویند معدن لعل و طلا در آنجا است و بعضی گویند کان لعل آنجا نیست و چون از معدن استخراج کرده و بدانجا آورند و فروشنند بدان باب منسوب بدخشان شده است. بدخشان امروز جزو ترکستان افغانستانست.

معاشران همه مشغول عیش و عشرت و شادی بغیر من که شب و روز با غم توقیرینم
 چگونه شاد نباشد دلم بگوشه نشینی که خال گوشه چشم تو کرده گوشه نشینم
 بر آستانه آن پادشاه حسن فروغی
 کمان کشیده ز هر گوشه لشکری بکمینم



(۲۱۰)

مو بمو بسته آن زلف گره گیر شدم
 آخر از فیض جنون قابل زنجیر شدم
 کاش ابروی کجش بنگری از دیده راست
 تا بدانی که چرا کشته شمشیر شدم
 نه کنون میخورد آن صف زده مژگان خونم
 دیر گاهی است که آماجگه تیر شدم
 تیره شد روزم و افزود غم جانسوزم
 هرچه افزون زپی ناله شبگیر شدم
 ناله ها را اثری نیست و گرنه در عشق
 آنقدر ناله نمودم که ز تاثیر شدم
 بخت بد بین که بسروقت من آن سرو روان
 آمد از لطف زمانی که زمین گیر شدم
 پیر کنعانم اگر عشق بخواند نه عجب
 کز غم فرقت آن تاره جوان پیر شدم
 این چه نقشی است که از پرده پدیدار آمد
 که بیک جلوه آن صورت تصویر شدم
 من که نخجیر کمندم همه شیران بودند
 آهوی چشم ترا دیدم و نخجیر شدم

مرگ را مایهٔ عمر ابدی میدانم

بسکه بی روی تو از صحبت جان سیر شدم

تا فروغی رخ آن ترك ختائی دیدم

فارغ از خلیخ^۱ و آسوده ز کشمیر^۲ شدم



(۲۱۱)

ساقی نداده ساغر چندان نموده مستم	کز خود خبر ندارم در عالمی که هستم
از بس قدح کشیدم در کوی میفروشان	هم جامه را دریدم هم شیشه را شکستم
خورشید عارض او چون ذره برده تابم	بالای سر کشت او چون سایه کرده پستم
کام دلم تو بودی هرسو که میدویدم	سر منزل تو بودی هر جا که می نشستم
تیغش جدا نسازد دستی که با تو دادم	مرگش زهم نبرد عهدی که با تو بستم
کیفیت جنون را از من توان شنیدن	کز عشق آن پریز و زنجیرها گسستم
ترسم کز این لطافت کان نازنین صمنم راست	گرد صمد نگردد نفس صمنم پرستم
سنگین دلی که کرده دسترنگین بخون من دست	فریاد اگر بمحشر دامن کشد ز دستم

از هر طرف دویدم همچون صبا فروغی

لیکن بهیچ حیل از بند او نجستم

۱ - نام شهری بزرگ در ترکستان که مردم آن بخو بروئی مشهور و آهوان مشک

آن بفرآوانی معروف است.

۲ - ولایتی است مشهور از بلاد سند و بافته پشمینه آن دو دوم به شال ترمه کشه پری مشهور

است و آن ولایت به بسیاری آب و علف و صوف و اطرافش کوههای بلند دارد و عبور سپاه مخالف بدان شهر مشکل بلکه محال است در دشت و جبالش صدهزار قریه آباد و معمور است از کثرت آب و سبزه و هوای صاف و لطیف و خو برویان ملبس بهشت روی زمین و ضرب المثل است. «فرهنگ اندراج» و بین هندوستان و پاکستان واقع شده است.

(۲۱۲)

عشق بگسست چنان سلسله تدبیرم که سر زلف زره ساز تو شد زنجیرم
 خنده زد لعل تو بر گریه شور انگیزم طعنه زد جزع^۱ تو بر ناله بی تأثیرم
 روز گاریست که پیوسته بدان ابرویم دیر گاهی است که سر داده بدین شمشیرم
 عشق برخاست که من آتش عالم سوزم حسن بنشست که من فتنه عالمگیرم
 یک سرموی من ازدوست نبینی خالی هر کجا خامه نقاش کشد تصویرم
 دست بردامن ساقی زدم از بخت جوان تا نگویند که در باده کشی بی پیرم
 خم زنار من آن زلف چلیپا نشود تا که هفتاد و دو ملت نکند تکفیرم
 بخرابی خوشم امروز که فردا ز کرم همت پیر خرابات کند تعمیرم
 آه اگر خواجه من بنده نوازی نکند که ز سر تا بقدم صاحب صد تقصیرم
 بخت برگشته به امداد من از جابر خاست که زمرگان تو آماده چندین تیرم
 آهوی چشم کماندار تو ننجیرم ساخت من که شیران جهانند کمین ننجیرم

گر فروغی زدهان قند بیارم نه عجب

که بیاد شکرش طوطی خوش تقریرم



(۲۱۳)

امشب ترا بخوبی نسبت بماء کردم تو خوبتر ز ماهی من اشتباه کردم
 دوشینه پیش رویت آئینه را نهادم روز سفید خود را آخر سیاه کردم
 هر صبح یاد رویت تا شامگه نمودم هر شام فکر مویت تا صبحگاه کردم
 تو آنچه دوش کردی از نوک غمزه کردی من هر چه کردم امشب از تیر آه کردم

۱ -- جزع (بفتح جیم و سکون را) بمعنی مهره سلیمانی که سفید و سیاه باشد . و گاهی از این لفظ چشم مراد است باعتبار سفیدی و سیاهی آن چنانکه در این شعر نیز چنین است .

صد گوشمال دیدم تایک سخن شنیدم صد ره بخون طپیدم تایک نگاه کردم
چون خواجهر روز محشر جرم مرا بپاشد کز وعده عطایش عمری گناه کردم
من هر غزل که گفتم در عاشقی فروغی یکجا گریز آنرا بر نام شاه کردم

شاه همه سلاطین ؛ شایسته ناصرالدین

کز قهر دشمنش را در قعر چاه کردم



(۲۱۴)

بر سر هر مژه چندین گل رنگین دارم یعنی از عشق تو در بر دل خونین دارم
گر تو در سینه سیمین دل سنگین داری من هم از دولت عشقت تن روئین دارم
بر سرم گرز فلک سنگ ببارد غم نیست زانکه از خشت سر کوی تو بالین دارم
با میدی که سحر بر رخ افتد نظر نظری شب همه شب بر مه و پروین دارم
گر چه کام زلب نوش تو تلخ است اما گر کسی گوش دهد قصه شیرین دارم
کامی از دیر و حرم هیچ ندیدم در عشق گلهای چند هم از کفرو هم از دین دارم
روز تار یک و شب تیره و اقبال سیاه همه زان خال و خط و طره مشکین دارم
عشق هر روز ز نو داد مرا آئینی تا بدانند خلاق که چه آئین دارم

گفتهش مهر فروغی بتو روز افزونست

گفت من هم بخلافش دل پر کین دارم



(۲۱۵)

توان شناخت ز خونی که ریخت بر زویم که صید زخمی آن ترک سخت بازویم
امید طلعت او میبرد بهر جایم هوای طره او میکشد بهر سویم
بهر چه مینگرم جلوه تو می بینم بهر که میگندم قصه تو میگویم

مجو خلاف رضای مرا که در همه عمر بجز مراد تو هیچ از خدا نمیجویم
 اگر چه نام بر آورده ام به لاقیدی ولی مقید آن حلقه های گیسویم
 بحلقه ای که سر زلف او بدست افتد مسلم است که مشک ختا نمیبویم
 اگر وصال میسر شود و گر نشود بجای پا ز پی او بفرق میبویم
 ملک بدیده کشد خال من پس از مردن اگر قبول کند خاک آن سر کویم
 مرا که شیر نکردی شکار در میدان کنون اسیر غزالان عنبرین مویم

ز مهر دوست فروغی چگونه شویم دست

مگر که دست بخوناب دیدگان شویم



(۲۱۶)

وقت مردن هم نیاید بر سر بالین طبیبم تا بماند حسرت او بر دل حسرت نصیبم
 درد بیدرمان عشقم کشت و کرد آسوده خاطر هم ز تأثیر مداوا هم ز تدبیر طبیبم
 شب گدازانم بمحفل صبحدم نالان بگلشن یعنی از عشقت گهی پروانه گاهی عندلیبم
 گر سرزلف پریشانست سری بامن ندارد پس چرا یکباره اذدل برد آرام و شکیم
 گاه گاهی میتوان کرد از ره رحمت نگاهی بر من بیدل که در کوی تو مسکین و غریبم
 کردمی در پیش مردم ادعای هوشیاری گر نبودی در کمین آن چشم مست دلفریبم

تا کشید آهنگ مطرب حلقه در گوشم فروغی

فارغ از قول خطیب ، آسوده از پند ادیبم



(۲۱۷)

ای که میپرسی زمن کیفیت چشم غزالم

من ازین پیمانه مستم من در این افسانه لالم

گر بخیل او در آیم خسرو فیروز بختم
 و ر بدام وی درافتم طایر فرخنده فال
 ساده لوحی بین که خواهم بر سر خاکم نهد پا
 آنکه همچون خاک ره کرد از تغافل پایمال
 مردم از محرومی دیدار در بزمش بحسرت
 تیره بختی بین که هجران کشت در عین وصال
 شیوه گل دلستانی، رسم بلبل نغمه خوانی
 چون بخندد چون نگریم، چون بنالد چون ننالم
 با وجود لعل ساقی جرعه کوثر نوشم
 تا نه پنداری که من لب تشنه آب زلالم
 تا سر سودائیم از تیغ او در پا نیفتد
 غالباً صورت نبندد هیچ سودای محالم
 مزد خدمت‌های دیرین، خواجه راند از آستانم
 شد کمال بندگی سرمایه چندین ملالم
 کی توان منع جوانان کردن از قید محبت
 من که پیر سالخوردم صید طفل خردسال
 حالیا کز تیرم افکندی بخون ای سخت بازو
 مرهمی باید بزخم، رحمتی باید بحالم
 از جنون روزی دریدم جامه جان را فروغی
 کان پر پرو جلوه گر گردید در چشم خیالم



(۲۱۸)

گر بگلزار خش افتد نگاه گاه گاهم گل بدامن میتوان برد از گاستان نگاهم
 گفتمش گل چیست گفتا پیرهن چاک نسیمم گفتمش مه چیست گفتا سایه پرورد کلاهم
 قصه طوفان نوح افسانه ای از موج اشکم شعله نار خلیل انگاره ای از برق آهم
 کوچنان عشقی که تا یکجا بفرساید وجودم کوچنان برقی که تا یکسر بسوزاند گیاهم
 مالک عفوش ندانم تا نبوشاند خطایم صاحب فضلش ندانم تا نبخشاید گناهم
 زیر شمشیر اجل بردم پناه از بی پناهی آه اگر محراب ابرویش نگیرد در پناهم
 گر بخاک من پس از کشتن گذار قاتل افتد ماجرا دیگر نگویم خونبهار گزنخوانم
 حاجت از بی حاجتی در عشق میباید گرفتن من خوشم با نا امیدی تا توئی امید گاهم
 شربت و صلم ندادی تا نخوردم زهر هجران بوسه بر پایت ندادم تا نکردی خاک راهم
 که قمر پندارمت گاهی پری گاهی فرشته پرده از رخ برفکن یعنی بر آر از اشتباهم
 من که از روز ازل دیدم جمالش را فروغی

تا بفردای قیامت فارغ از خورشید و ماهم



(۲۱۹)

من مست می پرستم من رند باده نوشم ایمن ز مکر عقلم فارغ ز قید هوشم
 من با حضور ساقی کی توبه مینمایم من با وجود مطرب کی پند می نیوشم
 از می طرب نژاید روزی که من ملولم وز نی نوا نخیزد وقتی که من خموشم
 با چین طره او مشک ختن بهاشم با نقش چهره او روی چمن بیوشم
 گفتم که باتو خواهم روزی روم بگلشن گفتا که شرم باد از روی گل فروشم
 تا ز اقتضای مستی دامان او بگیرم گاهی قدح بدستم گاهی سبو بدوشم
 دانی چرا سرو جان از من نمیستاند نا در رهش بیویم تا در پیش بکوشم

۱ - پندار ، تصور ، فکر و خیال . افسانه ، سرگذشت و نیز بمعنی اندازه و مقیار
 چنانکه در این شعر مراد است و نقش و حباب و دفتر حساب.

بخت بلندم آخر سر حلقه جنون ساخت کان حلقه‌های گیسو شد حلقه‌های گوشم
 در پرده محبت جبریل ره ندارد پیغام او رسیده است بی منت سروشم
 ای چشمه سار خوبی يك ره زعین رحمت برخاك من گذر كن تا از زمین بجوشم
 ای گل که میخراشد خار غمت دلم را گربشنوی خروشم يك عمر میخروشم
 آن مهوشم فروغی از بسکه دوش میداد
 تا بامداد محشر مست شراب دوشم



(۲۲۰)

من از کمال شوق ندانم که این توئی تو از غرور حسن ندانی که این منم
 گو بر کنند دیده‌ام از ناخن عتاب گر دیده از شمایل خوب تو بر کنم
 بگذشت از بهشت برین آستین فشان تا خاک آستان تو کردند مسکنم
 مشنو ز من بغیر نواهای سوزناک زیرا که دست پرور مرغان گلشنم
 آن قمری حدیقه عشقم که کرده بخت زلف بلند سروقدان طوق گردنم
 شاهین تیز پنجه دشت محبتم زان شد فراز ساعد شاهان نشیمنم
 که خار عشق گوشه دامان من گرفت گلپای اشک ریخت بگلزار دامنم
 تاسر نهاده‌ام بارادت بپای دوست آماده ملامت يك شهر دشمنم
 بیرون چگونه میرود از کین مهوشان مهری که همچو روح فرو رفته در تنم
 تا چشم من فتاد فروغی بروی او
 خورشید برده روشنی از چشم روشنم



(۲۲۱)

من خراب نگه نر گس شهلای توام بیخود از باده جام و می مینای توام

من بتصدیق نظر محو تماشای توام	تو بتحریرك فلك فتنه دوران منی
که سراسیمه گیسوی سمن سای توام	میتوان یافتن از بی سر وسامانی من
بسکه حیرت زده صورت زیبای توام	اهل معنی همه از حالت من حیرانند
بسکه شوریده دل از لعل شکرخای توام	تلخ و شیرین جهان در نظرم یکسانست
من که افتاده بالای دلارای توام	مرد میدان بالای دوجهان دانی کیست
تا گرفتار سر زلف چلیپای توام	سرموئی بخود از شوق نپرداخته ام
مو بمو باخبر از عالم سودای توام	بسکه سودای تو از هر سر مویم سر زد

زیر شمشیر تو امروز فروغی میگفت

فارغ از کشمکش شورش فردای توام



(۲۲۲)

هر شکنش را بتار زلف تو بستیم	ما دل خود را بدست شوق شکستیم
از سر جان خاستیم و با تو نشستیم	تا ننشیند بخاطر تو غباری
رشته الفت ز هر چه بود گسستیم	از پی پیوند حلقه سر زلفت
بر سر مهر نخست و عهد الستیم	از سر ما پا مکش که با تو بیاری
ما همه سرگشتگان باده بدستیم	پیک صبا گر پیامی از تو بیارد
دست نجستیم و از کمند نجستیم	بر سر زلفت بهیچ حیلتی آخر
باز نگردیم از این طریق که هستیم	گر بکشند از گناه عشق تو ما را
هوش نیائیم از این شراب که مستیم	گر ز تو بوئی نسیم صبح نیارد

بنده عشقیم و محو دوست فروغی

ذره پاکیم و آفتاب پرستیم



(۲۲۳)

نذر کردم گر ز دست محنت هجران نمیرم
 آستان را ببوسم آستینت را بگیرم
 نه بجز نام لب لعل تو ذکر بر زبانم
 نه بجز یاد سر زلف توفکری در ضمیرم
 در همه ملکی بزرگم من که در دستت زبونم
 در همه شهری عزیزم من که در چشمت حقیرم
 خسرو ملک جهانم من که در جنت غلامم
 خواجه آزادگانم من که در بندت اسیرم
 آشنای قدسیانم من که در کویت غریبم
 پادشاه لامکانم من که در ملک فقیرم
 سر فرازی میکنم وقتی که بنوازی به تیغم
 کوس عشرت میزنم روزی که بردوزی به تیغم
 تا تو فرمان میدهی من بنده خدمتگزارم
 تا تو عاشق میکشی من کشته منت پذیرم
 دیر می آئی بمحفل میروی زود از تغافل
 آخرای شیرین شمایل میکشی زین زود و دیرم
 در گلستانی که گیرد دست هر پیری جوانی
 ای جوان سرو بالا دستگیری کن که پیرم
 درد هر کس را که بینی در حقیقت چاره دارد
 من ز عشقت با همه دردی که دارم ناگزیرم
 مهر و ماهش را فلک در صد هزاران پرده پوشد
 گر نقاب از چهره بردارد نگار بی نظیرم

تا فروغ طلعت آن ماه رادیدم فروغی
عشق فارغ کرده است از تابش مهر منیرم



(۲۲۴)

از دشمنم چه بیم که با دوست همدمم
دریا ترشخی بود از سیلگاه عشق
یکجا خراب باده آن چشم پر خمار
نومید من، که در قدم یار، بی نصیب
او گر بحسن در همه گیتی مسلم است
او گر بجمع سیمبران آهنین دل است
با خاک مقدم تو چه منت ز افسرم
از تیر غمزه تو جگر خون و سینه چاک
تالشکر خطت پی خونم کشیده تیغ
تادست من بخاتم لعلت رسیده است
در من به بین جمال خودای آفتاب چهر
پیوند دوستداری من سست کی شود
از آن زمان که خوار و ذلیل غمت شدم
تاجان پاک در قدمت کرده ام نثار
تا بر لبم گذشته فروغی ثنای شاه

وز اهرمن چه باک که با اسم اعظم
طوفان نمونه ای بود از چشم پر نم
یکسو اسیر حلقه آن زلف پر خم
محروم من، که در حرم دوست مجرم
من هم بعشق در همه عالم مسلم
من هم بخیل سوختگان آتشین دم
با لعل دلکش تو چه حاجت بخاتم
وز تار طره تو دگرگون و درهم
سر کرده مصیبت و سرخیل ماتم
منت خدای را که سلیمان عالم
کز صیقل خیال تو آئینه جم
سختم بکش که بر سر پیمان محکم
در دیده زمانه عزیز و مکرم
در کوی عشق بر همه پا کان مقدم
ایمن ز هر ملال و فارغ زهرنم

تاج سر ملوک محمد شه دلیر
کز روزگار دولت او شاد و خرم



(۲۲۵)

چون سر زلف تو آشفته خیالی دارم
تو پری چهره عجب زلف پریشی داری
عیشها میکنم از خون خوریم فصل بهار
سرمویم همه شد تیغ و سپر سینه تنگ
خون دل گر عوض باده خورم خرده مگیر
به نشیمنگه آن طایر زرین پروبال
واقف از حال دل مرغ چمن دانی کیست؟
دوزخی باشم اگر سایه طوبی طلبم
تاجوایی نرسد پا نکشم از در دوست
شاید ارچشم بیوشند زمن مردم شهر
شکر ایزد که ز جمعیت طفلان امروز
غزلم گر برد آرام جهانی نه عجب

الله که چه سودای محالی دارم
من آشفته عجب شیفته حالی دارم
بس که از ساغر می بی توملالی دارم
با سپاه غم او طرفه جدالی دارم
که ز دیوان قضا رزق حلالی دارم
ترسم آخر نرسم تا پرو بالی دارم
من که بر سر هوس دانه خالی دارم
من که در روضه دل تازه نهالی دارم
راستی بین که عجب روی سؤالی دارم
کز پریزاده بتی چشم وصالی دارم
بر سر کوی جنون جاه و جلالی دارم
که سر الفت رم کرده غزالی دارم

پس از این خاطر آسوده فروغی مطلب

زانکه با هر دو جهان قال و مقالی دارم



(۲۲۶)

آخر از کعبه مقیم در خمار شدیم
عالم بی خبری طرفه بهشتی بوده است
دست غیب از بدرد پرده مارا نه عجب
بوالعجب نیست اگر شعبده بازیم همه
مستی می بنظر هیچ نیامد ما را
جذبه عشق کشانید بکیشی ما را

بیکی رطل گران سخت سبکبار شدیم
حیف و صدحیف که مادیر خبردار شدیم
که چرا با خبر از پرده اسرار شدیم
که بصد شعبده زین پرده پدیدار شدیم
تا خراب از نظر مردم هشیار شدیم
که ز هفتاد و دو ملت همه بیزار شدیم

بنده واهمه بودیم پس از مردن هم خواجه پنداشت که آسوده زپندار شدیم
کار شد تنگ چنان بردل بیچاره ما کز پی چاره بر غیر بناچار شدیم
تا از آن طرف بنا گوش چراغ افروزم چه سحرها که بدین واسطه بیدار شدیم
لعل و زلفش سر دلجوئی ماهیچ نداشت وه که بی بهره هم از بهره هم از ما رشیدیم
نقد جان بر سر سودای جنون باخته ایم ایمن از وسوسه عقل زیانکار شدیم

پا کشیدیم فروغی زدر مسجد و دیر

فارغ از کشمکش سبجه و زناز شدیم



(۲۲۷)

تا بدان طره طرار گرفتار شدیم داخل حلقه نشینان شب تار شدیم
تا پراکنده آن زلف پریشان گشتیم هم دل آزرده آن چشم دل آزار شدیم
تاره شانه بدان زلف دلاویز افتاد موبه و باخبر از حال دل زار شدیم
سر بسر جمع شد اسباب پریشانی ما تا سراسیمه آن طره طرار شدیم
آقدر خون دل ازدیده بدامان کردیم که خجالت زده دیده خونبار شدیم
هیچ از آن کعبه مقصود نجستیم نشان هر چه در راه طلب قافله سالار شدیم
غیر مادر حرم دوست کسی راه نداشت تاجه کردیم که محروم زدیدار شدیم
دو جهان سودز بازار محبت بردیم بهمین مایه که نادیده خریدار شدیم
سر تسلیم نهادیم بزانوی رضا که بتفسیر قضا فاعل مختار شدیم
بچه رو باده نوشیم که بایر مغان همه در روز ازل بر سر اقرار شدیم

دل بدان مهر فروزنده فروغی دادیم

ما هم از پرتو آن مشرق انوار شدیم



۱- این بیت در مجمع الفصحاء چنین است :

لب و زلفش سر دلجوئی ماهیچ نداشت وه که بی بهره هم از بهره هم از ما رشیدیم

(۲۲۸)

غم روی تو بعالم ندهم
گر بجان درد پیایی دهیم
گر مرا در حرمت راه دهند
بخت آن کو که بصحرای طلب
آبی از چشم ترم ریخت ب خاک
داغی از دوست رسیده است بمن
غمی از عشق بخاطر دارم
بدنی دوش در آغوشم بود
خاتمی داد بمن لعل کسی
تالیم بر لب آن نوش لب است
عیش نستانم و این غم ندهم
بمداوای دما دم ندهم
ره بنامحرم و محرم ندهم
آهوی چشم ترا رم ندهم
که بسرچشمه زمزم ندهم
که بسرمايه مرهم ندهم
که بصد خاطر خرم ندهم
که بصد روح مکرم ندهم
که بانگشتری جم ندهم
يك دم را به دوعالم ندهم

من فروغی نفس پا کم را

بدنم عیسی مریم ندهم



(۲۲۹)

من این عهدی که باموی تو بستم
پس از عمری بزلفت عهد بستم
زمویت کافر ز نثار بندم
کمند عشق را گردن نهادم
ز مستوری چه میپرسی که عورم
شراب شادکامی را چشیدم
بشمسیر از سر کویش گرفتم
فزونتر شد هوای او پس از مرگ
بمویت گر سر موئی شکستم
عجب سر رشته ای آمد بدستم
ز رویت هندوی آتش پرستم
طناب عقل را درهم گسستم
زهشکاری چه میگوئی که مستم
سبوی نیکنامی را شکستم
بتدبیر از خم بندش نجستم
تو پنداری کزین اندیشه رستم

چنین ساقی ز خویشم بی خبر ساخت
گواه دعویم پیرمغان است
کیامت چون نخواهم قامت را
که آگه نیستم از خود که هستم
که مست از جرعه^۱ جام^۲ الستم
که تا برخاستی ، از پا نشستم

چه گفתי زان سهی بالا فروغی
که فارغ کردی از بالا و پستم



(۲۲۹)

تا هست نشانی از نشانم
تا ساغر من پراز شرابست
تادر کفم آستین ساقیست
در مرهم زخم خود چه کوشم
دردا که بوادی محبت
گفתי منشین براه تیرم
پیوسته ببوسم ابروانت
بالای توتا نصیب من شد
گفتم که بنالم از جفایت
بالم مشکن که شاهبازم
مرغ کهنم در این چمن لیک
خاک قدم سبو کشانم
از شر^۳ زمانه در امانم
فرش است فلک بر آستانم
کاین تیر گذشت از استخوانم
دنبال ترین کاروانم
تا تیر تو میزنی ، نشانم
گر تیر زنی بدین گمانم
ایمن ز بالای ناگهانم
زد مهر تو مهر بر دهانم
خونم مقشان که نغمه خوانم
بر شاخ تو تازه آشیانم

دیدم ز محبتش فروغی

چیزی که نبود در گمانم



(۲۳۰)

از بس عرق شرم نشسته است برویم
چندیست که سودائی آن غالیه گیسو
محروم ز نظاره^۴ آن روی نکویم
عمریست که زنجیری آن سلسله مویم

۱ - مقدار آب یا مایع که بیک دفعه یا یک دم نوشیده شود .

۲ - روز از روزمانی که ابتدا ندارد و روزیکه خداوند بخلاق خطاب کرده (است بر بکم)

دل گمشده بر خاک درش بسکه فرو ناست
آن ماه پریچهره گر از پرده در آید
هر بزم که رندان خرابات نشینند
تا باد بهار از همه سوبوی گل آرد
دور از لب پرشکر او خون جگر باد
گفتن نبود قاعده عشق و گرنه
ترسم که نشان از دل گمگشته نجویم
مردم همه دانند که دیوانه اویم
نه قابل جامم نه سزاوار سبویم
من بر سر آنم که بجز باد نبویم
هر باده که ریزند حریفان بگلویم
هم نکته طرازم^۱ من و هم قافیه گویم

اینست اگر جلوه معشوق فروغی
در مرحله عشق نشاید که نبویم



(۲۳۲)

شب فراق تو گر ناله را اشاره کنم
نه طاقتی که ز نظاره ات بپوشم چشم
نه پای آنکه بسوی توره به پیمایم
بکیش زمره عشاق دوزخی باشم
شب برغم^۲ فلک روی خویشتن بنما
چو بی تو آه شرربار بر کشم از دل
خوشم به کشمکش خون خویش روز جزا
گره قند بسر زلف از پیریشانی
بغیر دادن جان چاره ای نخواهم جست
ز سر^۳ گنبد مینا^۴ نمیشود آگاه
چهرخنده ها که در ارکان^۱ سنگ خاره کنم
نه قدرتی که بر خساره ات نظاره کنم
نه دست آنکه زخوی توجامه پاره کنم
بیوی سدره زکوی تو گر کناره کنم
که زهره را بدم ماه را دوپاره کنم
علاج خرمن گردون بیک شراره کنم
که سپر روی توزین رهگذر دوباره کنم
گر اشتیاق ترا مو بمو شماره کنم
اگر بندد تو چندین هزار چاره کنم
مگر که خدمت رند شراب خواره کنم

فروغی از غم آن ماه خرگهی تاجند
کنار خویشتن از اشک پر ستاره کنم



- ۱- نکته طراز بمعنی نکته سنج است.
- ۲- جمع رکن بمعنی جزء بزرگتر و قویتر از هر چیز ، عضو عمده ، پایه ، ستون .
- ۳- خلاف میل کسی رفتار کردن.
- ۴- گنبد مینا کنایه از آسمان است.

(۲۳۳)

در جلوه گاه جانان جان را بشوق دادم در روز تیر باران مردانه ایستادم
 جان با هزار شادی در راه او سپردم سر با هزار منت در پای او نهادم
 جز راستی نه بینی در طبع بی نفاقم جز ایمنی نیابی در نفس بی فسادم
 نام تو برده میشد تا نامه می نوشتم روی تو دیده میشد تا دیده میگشادم
 در وادی محبت دانی چه کار کردم اول بسر دویدم آخر ز پا افتادم
 مجلس بهشت گردد از غایت لطافت هر که ز در در آید حور پری نژادم
 جز عشق سبز خطان درسی بمن نیاموخت استاد کاملم کرد، رحمت بر اوستادم
 تا با قضاش کردم ترك رضای خود را با هر قضیه خوش دل با هر بلیه شادم
 طرح نوی فروغی میریختم، اگر بود
 حکمی بر آب و آتش دستی بخاك و بادم



(۲۳۴)

تا با تو آرمیده ام از خود رمیده ام منت خدای را که چه خوش آرمیده ام
 روی تظلم من و خاك سرای تو دست تطاول تو و جیب دریده ام
 در اشك من بچشم حقارت نظر مکن کاین لعل را بخون جگر پروریده ام
 زان پا نهاده ام بسری آهوی حرم کز تیر چشم مست تو در خون طپیده ام
 گو عالمی بهر تو از من برند دل زیرا که من دل از همه عالم بریده ام
 هر موی من شکسته شد از بار خستگی از بس بسنگلاخ محبت دویده ام
 آب بقاست زهر فنا در مذاق من تا شربت فراق بتان را چشیده ام
 کیفیت شراب لبش را ز من مپرس کاین نشاء را شنیده ام اما ندیده ام
 گر برندارم از سر زلف تو دست شوق عییم مکن که تازه بدولت رسیده ام
 آهی کشم بیاد بنا گوش او ز دل هر نیمه شب که طالب صبح دمیده ام

افتادم از زبان که بدادم رسید دوست رنجی کشیده‌ام که بگنجی رسیده‌ام
 طفلی به تیر غمزه دام را بخون کشید کز تیروی کمان فلک را کشیده‌ام
 تا گوش من شنیده فروغی نوای عشق
 باور مکن که پند کسی را شنیده‌ام



(۲۳۵)

دوشینه می بخواب دیدم	یعنی شب آفتاب دیدم
شبا بهوای خاک کویش	چشم همه را پر آب دیدم
هر گوشه ز تیر غمزه او	دلخسته و بیحساب دیدم
از آتش شوق او بگلشن	مرغان همه را کباب دیدم
یک نکته زهر دولعل او بود	هر نشاة که در شراب دیدم
در هر سر موی صید بندش	صد پیچ و هزار تاب دیدم
در هر خم عنبرین کمندش	یک جمع در اضطراب دیدم
در عشق هر آن دعا که کردم	یکجا همه مستجاب دیدم
دلهای شکسته را ز وصلش	یکسر همه کامیاب دیدم
آسایش جان اهل دل را	در کشمکش عذاب دیدم
طومار گناه عاشقان را	سر دفتر هر ثواب دیدم

از باده چشم او فروغی

مردم همه را خراب دیدم



(۲۳۶)

بخت‌سیه بکین من، چشم سیاه یار هم حادثه در کمین من، فتنه روزگار هم
 از مژه ترک مست من صف زده بر شکست من کار بشد زدست من چاره نظم کار هم
 ساقی از این مقام شد، صبح نشاط شام شد خواب خوشم حرام شد، باده خوشگوار هم

تار طرب گسسته شد پای طلب شکسته شد راه امید بسته شد ، چشم امیدوار هم
 طایر تیر خورده ام ، ره بچمن نبرده ام فضل خزان فسرده ام ، موس نو بهار هم
 زهرستم چشیده ام بار الم کشیده ام رنج فراق دیده ام ، محنت انتظار هم
 ای زده راه دین من ، شاهد دلنشین من چشم تودر کمین من ، غمزه جان شکار هم
 شاد ز توروان من زنده بیوت جان من ذکر تو بر زبان من ، مخفی و آشکار هم
 ای بت دلپسند من ، هر سرموت بند من کا کل تو کمند من ، طره تابدار هم
 لعل تو برق خرم من ، زلف تو طوق گردنم وه که بفکر کشتنم ، مهره فتاده ، مار هم

دوش فروغی از مہی یافته جانم آگہی
 کز پی او بہر رہی دل بشد و قرار هم



(۲۳۷)

تا بدر میکده جا کرده ام توبه ز تزویر و ریا کرده ام
 خرقة تقوی بمی افکنده ام جامه پرهیز قبا کرده ام
 خواجگی از پیرمغان دیده ام بندگی اهل صفا کرده ام
 کام خود از مغیچگان جسته ام درد دل از بادہ دوا کرده ام
 یک دو قدح می بکف آورده ام رفع غم و دفع بلا کرده ام
 چشم طمع از همه سو بسته ام قطع امید از همه جا کرده ام
 رخس سعادت بفک رانده ام روی تحکم بقضا کرده ام
 از اثر خاک در میفروش خون بدل آب بقا کرده ام
 از زره زلف گره گیر دوست عقدہ ز کار همه وا کرده ام
 همت مردانه زمن جو که من خدمت مردان خدا کرده ام

دوش فروغی بخرابات عشق

انجمن عیش بپا کرده ام



نه بدیر همدم شد ، نه بکعبه همنشینم
 عجبی نباشد از من که بری ز کفر و دینم
 تو و کوچه سلامت ، من و جاده ملامت
 که بعالم مشیت تو چنان و من چنینم
 نه تومن شوی ، نه من تو ، بهمین همیشه شادم
 که بکارگاه هستی تو همان و من همینم
 ز سجود خاک پایش بسرم چها نیامد
 قلم قضا ندانم چه نوشته بر جبینم
 چکنم اگر نگرדם پی صاحبان خرمن
 که فقیر خانه بردوش و گدای خوشه چینم
 رخ دوست را ندیدم دم رفتن ، ای دریغا
 که بروی او نیفتاد نگاه واپسینم
 بچه رو بر آستانش پی سجده سرگذارم
 که هزار بت نهان است بزیر آستینم
 چو به غصه دل نهادم چه توقع زشادی
 چو بزهر خو گرفتم چه طمع ز انگبینم
 تو و زلف مشکبارت من و چشم اشکبارم
 تو و لعل آبدارت من و کام آتشینم
 کسی از سخن شناسان بلب گهر فشانست
 نشنید گفته من که نگفت آفرینم
 من و دیده بر گرفتن بکدام دل فروغی
 که میسرم نگردد که فروغ او نه بینم

یارب آن نامهربان مه، دل فرا گیرد ز کینم
 نرم گردد آهش از تف^۱ آه آتشینم
 گر نگیرد دامنش، داد از غبار هرزه گردم
 ورنیفتد بر رخس، آه از نگاه واپسینم
 با نسیم طره^۲ او در بهارستان روم
 با خیال صورت او در نگارستان چینم^۳
 خود چه اندیشم ز هجران، من که در بزم وصالم
 یاچه تشویشم زدوزخ، من که در خلد برینم^۴
 گر تو میر مجلسی، من هم فقیر گوشه گیرم
 ورتو صاحب خرمی، من هم گدای خوشه چینم
 گر تو ماه انوری^۵ من هم محب^۶ تیره روزم
 ورتو شاه کشوری من هم غلام کمترینم
 گر مجال گریه میدیدم بخاک آستانت
 صد هزاران دجله سرمیزد ز طرف آستینم
 قابل کنج قفس آخر نگردیدم دریغا
 من که در باغ جنان هم شهر روح الامینم^۷
 پی بمعنی برده ام در عالم صورت پرستی
 گر تو محو صورتی من مات صورت آفرینم
 منتهای مطلب صورت نمی بندد فروغی
 تا بچشم خود جمال شاهد معنی نبینم

۱ - گرمی حرارت ، بخار ، و نیز بمعنی روشنی و پرتو هم آمده است.

۲ - در اینجا بمعنی زلف یا گیسو است

۳ - جائی است که انواع مجسمه ها و نقش و نگارها در آن نصب است.

۴ - دوام و بقاء و خلد برین بمعنی بهشت جاویدان است .

۵ - انور (صفت تفضیلی) - نورانی تر ، نوربخش تر .

۶ - دوست دارنده .

۷ - روح الامین یکی از اسمهای جبرئیل فرشته مقرب الهی است و واسطه وحی بین
 حتمالی و پیغمبران میباشد .

بس که دلسوختگی ز آتش هجران دارم
 گر بدوزخ بریم شکر فراوان دارم
 اشک و آهم ز فراقتم بهم آمیخته شد
 بوالعجب بین که در آب آتش سوزان دارم
 گریسوزد تقسم هر دو جهان را نه عجب
 زانکه در سینه بسی سوزش پنهان دارم
 داغ و دردی که رسید از تو حرامم بادا
 که سر مرحم و اندیشه درمان دارم
 شیخ ناپخته بمن اینهمه گو خنده مزین
 که دل سوخته و دیده گریان دارم
 بخت برگشته و لخت جگر و چشم پر آب
 بهوا داری آن صف زده مژگان دارم
 من و با خاطر مجموع نشستن هیئات
 که سرو کار بدان زلف پریشان دارم
 من و از بندگی خواجه گذشتن حاشا
 که ز فرمانبریش بر همه فرمان دارم
 خوشدلم در غم او با همه ویرانی دل
 که بسی گنج در این خانه ویران دارم
 عین مقصود من از دیر و حرم دست نداد
 سر خون ریختن گبر و مسلمان دارم
 عاقلان دست بزنجیر جنونم ننزید
 که من این سلسله را سلسله جنبان دارم

تا فروغی بسیه روزی خود ساخته‌ام
منتی بر سر خورشید درخشان دارم



(۲۴۱)

از فلک سفلہ انتقام گرفتم	بردر میخانه تامقام گرفتم
ساغر صہبا علی الدوام گرفتم	خدمت مینا علی الصباح رسیدم
دامن مطرب باحترام گرفتم	در ره ساقی بانکسار ^۱ فتادم
سبحه ^۲ فکندم زدست و جام گرفتم	خرقه نهادم برهن و بادہ خریدم
حلقه ^۳ آن زلف مشکفام گرفتم	هیچ نشد حاصلم زرشتہ تسبیح
کام دل از دور صبح و شام گرفتم	پرده برانداختم از آن رخ و گیسو
مطلب خود را بترك کام گرفتم	ترك طلب کن کہ در طریق ارادت
تاجوران را کمین غلام گرفتم	خواجہ زمن تا گرفت خط غلامی
نکتہ بدردی کشان خام گرفتم	پختہ شدم تا زجام صاف محبت
داد دلم راز خاص و عام گرفتم	یک دو قدح می کشیدم از خم و حدت

بس کہ نخفتم شبان تیرہ فروغی
حاجت خود زان مه تمام گرفتم



(۲۴۲)

جز عشق توهر کیشی کفر است در آئینم	تا کفر سر زلفت زد راه دل و دینم
هر شام ز اشک خود همسایه ^۱ پروینم	هر صبح ز روی تو همخانه ^۲ خورشیدم
تو خواجہ مستغنی من بندہ مسکینم	تو چشمه ^۳ خورشیدی من ذره ^۴ محتاجم
تا مهر تو ورزیدم بستی کمر کینم	تا خط تو را دیدم دادی رقم خونم

هم سلسله بر گردن زان کا کل پیچانم	هم غالیه در دامن زان سنبل پرچینم
هم سر دهانش را میجویم و میابم	هم عکس جمالش را میخواهم و می بینم
هم باده عشقش را میگیرم و مینوشم	هم دانه مهرش را میکارم و می چینم
از قامت موزونش در سایه شمشادم	وز عارض گلگونش در دامن نسرینم
گر بر سر خاک من بنشینی و بر خیزی	تا محشر از این شادی برخیزم و بنشینم
تا وصف لبث گفتم درهای دری سفتم	الحق که در این معنی مستوجب تحسینم

تاماه فروغی رخ از کلبه من بر تافت
از آه سحر هر شب شمع نیست ببالینم



(۲۴۳)

جنون گسسته بدانسان کمند تدبیرم	که از سلاسل تو مستحق زنجیرم
ز نور حسن تو چشم و چراغ خورشیدم	ز فر عشق تو فرمانروای تقدیرم
ز سحر چشم تو شاهین پنجه شاهم	ز بند زلف تو زنجیر گردن شیرم
چنان بجلوه در آمد جمال صورت تو	که از کمال تحیّر مثال تصویرم
نشسته ام بسر راه آرزو عمری	که ابروی تو نشاند بزیر شمشیرم
کنون که دست تظلم زدم بدامانت	عنان کشیدی و بستی زبان تقریرم
ز فرق تا قدم از سوز عشق ناله شدم	ولی نبود در آن دل مجال تأثیرم
سحر کمان دعا را بیکدگر شکنم	خدا نکرده گر امشب خطا رود تیرم
بقاتلی سرکارم فتاد در مستی	که تیغ میکشد و میکشد ز تأخیرم
شراب داد ولیکن نخفت در بزم	خراب ساخت ولیکن نکرد تعمیرم
طلای احمر اگر خاک را کنم نه عجب	که من ز تربیت عشق کان اکسیرم

مگر که خواجه فروغی زبنده در گذرد

و گر نه صاحب چندین هزار تقصیرم



(۲۴۴)

بدیر و حرم فارغ از کفر و دینم
 بهشت آیتی از رخ دل فروزش
 من امروز در عالم عشق شاهم
 سلیمانیم داد لعل لب او
 چنان اشک من ریخت بر آستانش
 چنان مضطرب حالم از چین زلفش
 نظر کن که با صد هزاران کرامت
 تو در خنده شیرین دور زمانی
 نو در حسن لیلای خرگه نشینی
 تو از غایت دلبری بی نظیری
 من ار سخت بستم کمر را بمهرت

نه در بند آنم نه در قید اینم
 سقر^۱ شعله‌ای از دم آتشینم
 سپاه بلا از یسار و یمینم
 جهان شد سراسر بزیر نگینم
 که پر شد ز گوهر همه آستینم
 که گاهی به ماچین و گاهی به چینم
 گرفتار آن چشم سحر آفرینم
 من از گریه فرهاد روی زمینم
 من از عشق مجنون صحرا نشینم
 من از دولت عاشقی بی قرینم
 توهم تنگ بستی میان را بکینم

رسانید عشقم بجائی فروغی

که فارغ ز سودای شک و یقینم



(۲۴۵)

نرگش گفت که من ساقی میخوارانم
 مژه آراست که غوغای صف عشاقم
 رخ برافروخت که من شمع شب تاریکم
 نکته خال و خطش از من سودازده پرس
 نقد جان بر سر بازار محبت داد
 سر بسی بار گران بود ز دوش افکندم

گرچه خود مست ولی آفت هشیارانم
 طره افشاند که سر حلقه طرارانم
 قد برافراخت که من دولت بیدارانم
 که نویسنده طومار سپهکارانم
 تا بدانند که من هم ز خریدارانم
 حالیا قافله سالار سبکبارانم

تامگر بر سر من بگذرد آن یار عزیز روز گاریست که خاک قدم یارانم
 گر بزودی نشوم مست ببخشای ساقی زانکه دیر یست که همصبت هشیارانم
 گفتم از مکر فلک باتو سخنها دارم گفت خاموش که من خود سرمکارانم
تا فروغی خم آن زلف گرفتارم کرد
 موبمو باخبر از حال گرفتارانم



(۲۴۶)

دوش اذدر میخانه کشیدند بدوشم تاروز جزا مست ز کیفیت دوشم
 چشم بچه کار آید اگر ساده نه بینم کامم بچه خوش باشد اگر باده نوشم
 هم خاک در پیر مغان سرمه چشمم هم زلف کج مغبچگان حلقه گوشم
 هم چشم سیه مست تو کرده است خوابم هم لعل قدح نوش تو برده است زهوشم
 تو مهر درخشنده و من ذره محتاج تو خانه فروزنده و من خانه بدوشم
 خون دلم از حسرت يك جام بجوش است آبی بسز آتش من زن که بجوشم
 تا شانه صفت چنگ زدم بر سر زلفت گه عقده گشاینده گهی نافه فروشم
 تا مهر تو زد بر لب من مهر خموشی آتش ز سرم شعله کشیده است و خموشم
 در دایره عشق تو تا پای نهادم گاهی بخراش دل و گاهی بخروشم
 گویند که در سینه غم عشق نهان کن در پنبه چسان آتش سوزنده بپوشم

فارغ نشوم زین شب **تاریک فروغی**

تادر پی آن ماه فروزنده نکوشم



(۲۴۷)

چندان بسر کوی خرابات خرابم کاسوده ز اندیشه فردای حسابم
 گر کار تو فضل است، چه پروا ز گناهم ورشغل تو عدل است، چه حاصل ز ثوابم
 افسانه دوزخ همه باد است بگوשמ تاز آتش هجران تو در عین عذابم

آه سحر واشك شبم شاهد حال است	کز عشق رخ و زلف تو در آتش و آبم
نخجیر نمودم همه شیران جهان را	تا آهوی چشمت سگ خود کرده خطابم
سر سلسله اهل جنون کردم مرا عشق	تا برده زدل سلسله موی تو تا بم
گر چشم سیه مست تو تحریک نمیکرد	آب مژه بیدار نمیساخت ز خوابم
زان پیش که دوران شکند کشتی عمرم	ساقی فکند کاش بدر یای شرابم
بر منظر ساقی نظر از شرم نکردم	تا جام شراب آمد و برداشت حجابم
گفتم که بشب چشمه خورشید توان دید	گفت ار بگشایند شبی بند نقابم

از تنگی دل هر چه زدم داد فروغی

شکر دهان هیچ ندادند جوابم



(۲۴۹)

برخیز نگارا که ز فرموده خسرو	موزون غزلی چون قد دلجوی تو دارم
نیکوست که در پیش تو خوانم غزل شاه	زیرا که هوای رخ نیکوی تو دارم
بشنو زمن اشعار ملک ناصر دین را	کز شوق همین جای به پهلوی تو دارم
در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم	دردست ز محصول جهان موی تو دارم
زاهد بسوی کعبه و راهب بسوی دیر	آری من دیوانه سر کوی تو دارم
گر با تو بفردوس برین جای دهنم	در مجمع فردوس نظر سوی تو دارم
اندیشه ندارد دلم از آتش دوزخ	تا راه در آتشکده خوی تو دارم
یارب خم گیسوی تو آشفته مبدا	کاشفته دلی در خم گیسوی تو دارم
پیوسته بود منزل من گوشه محراب	وین منزلت از گوشه ابروی تو دارم
در نزد من ارباب کرامت همه ماتند	وین معجزه از نرگس جادوی تو دارم

شاهها غزل شاه مرا کرده غزلخوان

این فیض من از نطق سخنگوی تو دارم



(۲۴۹)

مشغول رخ ساقی ، سرگرم خط جامم
 در حلقه میخواران نیک است سرانجامم
 اول نگهش کردم آخر برهش مردم
 وه وه که چه نیکو شد آغازم و انجامم
 شبهای فراق آخر ، بر آتش دل پختم
 داد از همه بی مهرم ، آه از طمع خامم
 خیزای صنم مهوش از زلف و رخ دلکش
 بگسل همه زنارم ، بشکن همه اصنامم
 گر طره نیفشانی کی شام شود صبحم
 و در چهره نیفروزی کی صبح شود شامم
 هم حلقه گیسویت سر رشته امیدم
 هم گوشه ابرویت سرمایه آرامم
 آسوده کجا گردم تا با تو نیاسایم
 آرام کجا گیرم تا با تو نیارامم
 تا با تو نه پیوندم کی میوه دهد شاخم
 تا با تو نیامیزم کی شاد شود کامم
 در عالم زیبائی تو خواجه معروفی
 در گوشه تنهایی من بنده گمنامم
 گر آهوی چشم تو سویم نظر اندارد
 هم شیر شود صیدم هم چرخ شود رامم

دی باز فروغی من دلکش غزلی گفتم
کز چشم غزال او شایسته انعام



(۲۵۰)

تا خبردار ز سر لب جانان شده ایم	خبر اینست که سر تا بقدم جان شده ایم
تا بیاد لب او جام لبالب زده ایم	واقف از خاصیت چشمه حیوان شده ایم
جام جم گر طلی مجلس ما را دریاب	کز گدائی در میکده سلطان شده ایم
همه اسباب پریشانی ما جمع آمد	تاز مجموعه آن زلف پریشان شده ایم
زلف کافر برخش راهنمون شد ما را	از ره کفر بسر منزل ایمان شده ایم
با سر زلف شکن در شکنش عهد مبند	که بدین واسطه مایی سروسامان شده ایم
سبحه در دست و دعا بر لب سجاده بدوش	پی تزویر و ریا تازه مسلمان شده ایم
نفس ازین بیش توانائی تقصیر نداشت	عقل پنداشت که از کرده پشیمان شده ایم
همه از حیرت ما واله و حیرت زده اند	بسکه در صورت زیبای توحیران شده ایم
تو همان چشمه خورشیدی و ما خفاشیم	که ز پیدائی انوار تو پنهان شده ایم

داغ و درد زازل تا بفروغی دادند

فارغ از مرهم و آسوده ز درمان شده ایم



(۲۵۱)

سروش عشق تو یك نکته گفت در گوشم	که بار هر دو جهان را فکند از دوشم
اگرچه وصل تو ممکن نمیشود، لیکن	درین معامله تا ممکن است میکوشم
غم ترا بنشاط جهان نشاید داد	من این خریده خود را به هیچ نفروشم
بخواب خوش نرود چشم من ز خوشحالی	اگر تو مست بیفتی شبی در آغوشم

بهیچ حال ز خاطر فراموش نشوی ولی دریغ که از خاطرت فراموشم
 زیك خدنگ نشانی بخون خویشتم اگر هزار زره بر سر زره پوشم
 دو گوشت ارز خروشیدنم بتنگ آمد چنین مزن که زدستت چو چنگ نخروشم
 بیار ساغر می را بگردش ای ساقی که من ز چشم حریف افکن تو مدهوشم
 مگر بدامن محشر مرا بدوش گرفت چنین که مست و خراب از پیاله دوشم
 چنان زبانه کشید آتش تظلم من که آب چشمه رحمت نکرد خاموشم
 زهر طرف بکمینم نشسته شیراند من از نهایت غفلت بخواب خر گوشم

فروغی از می گلگون سخن بگوورنه

من آن دماغ ندارم که یاوه بنیوشم



(۲۵۲)

جانی که خلاص از شب هجران تو کردم در روز وصال تو بقربان تو کردم
 خون بود شرابی که زمینای تو خوردم غم بود نشاطی که بدوران تو کردم
 آهیست کز آتشکده سینه بر آمد هر شمع که روشن بشب آن تو کردم
 اشکیست که ابرمژه بردامن من ریخت هر گوهر غلطان که بدامن تو کردم
 صد بار گزیدم لب افسوس بدندان هر بار که یاد لب و دندان تو کردم
 دل با همه آشفته گی از عهده بر آمد هر عهد که بازلف پریشان تو کردم
 در حلقه مرغان چمن ولوله انداخت هر ناله که در صحن گلستان تو کردم
 یعقوب نکرد از غم نادیدن یوسف این گریه که دور از لب خندان تو کردم
 داد از صف عشاق جگر خسته بر آمد هر گه سخن از صف زده مژگان تو کردم
 تازلف تو بر طرف بنا گوش فرو ریخت از هر طرفی گوش بفرمان تو کردم
 تا پرده برافکنم از آن صورت زیبا صاحب نظران راهمه حیران تو کردم
 از خواجگی هر دو جهان دست کشیدم تابندگی سرو خرامان تو کردم

دوشینه بمن اینهمه دشنام که دادی پاداش دعائیست که بر جان تو کردم
 زد خنده بخورشید فروزنده فروغی
 هر صبح که وصف رخ رخشان تو کردم



(۲۵۳)

دوش از لب نوشش سخنی چند شنیدم کز نوش لبان رشته پیوند بریدم
 چندی بهوس بر در هر خانه نشستم عمری بطلب بر سر هر کوچه دویدم
 بر دامن او بند نشد دست مرادم بر عارض او باز نشد چشم امیدم
 زان غنچه سیراب چه خونها که نخوردم زان گلبن نوخیز چه گلها که نجیدم
 هر پرده که جان بر رخ او بست فکندم هر جامه که دل در غم او دوخت دریدم
 از شیشه مقصود گلابی نگرفتم وز ساغر امید شرابی نچشیدم
 کی بود که جان در ره محبوب ندادم کی بود که رنج از پی مطلوب ندیدم
 بی کشمکش دام بیای ننگذشتم بی واسطه رنج بگنجی نرسیدم
 در خانه دل جز تو کسی را نشاندم از خیل بتان جز تو کسی را نگزیدم

جز خون دل از دیده سرشکی نشاندم

جز آه غم از سینه فروغی نکشیدم



(۲۵۴)

بر صفحه رخ از خط مشکین رقم مزن بر نامه حیات محبان قلم مزن
 تیغ عتاب بر سر اهل وفا مکش تیر هلاک بر دل صید حرم مزن
 افتادگان بند تو جایی نمیروند مرغان بال بسته بسنگ ستم مزن
 زلفی که جایگاه دل خلق عالم است بر یکدگر میفکن و عالم بهم مزن

رنگی نماند پیش رخت هیچ باغ را برقع بپوش و طعنه بباغ ارم^۱ مزن
 گفتمی چه کام دیدی از آن چاک پیرهن پیراهن دریده من بین و دم مزن
 در جلوه گاه دوست نگاهی فزون میخواه در کارگاه عشق دم از بیش و کم مزن
 بی ترك سر ز راه ارادت نشان مجو بی راهبر بکوی محبت قدم مزن
 گر آسمان بکام تو گردد فروغیا
 بر آسمان میکند جز جام جم مزن



(۲۵۵)

خونم بتی ریخت کش داد بیچون مژگان خونریز در ریزش خون
 بی باده دیدی چشمان سرمست بی می شنیدی لبهای میگون
 در عهد زلفش يك جمع شیدا در دور چشمش يك شهر مفتون
 چشم و لب او هرسو گرفته است شهری به نیرنگ خلقی بافسون
 خوبان نشینند در خانه از شرم هر گه که آید از خانه بیرون
 دل برده از من سروی که دارد بالای دلکش رفتار موزون
 خون از دل من هر شب روان است تا طره اش راست قصد شبیخون

۱ - نام شهر عاد و بهشت شداد است در تواریخ بهجة العالم آمده است که ارم شداد بین صفا و حضرموت است و مساحت باغ ارم ۱۲ فرسنگ در دوازده فرسنگ است . چنانکه در تاریخ ضبط شده وقتی داود علیه السلام شداد بن عاد را دعوت کرد تا ایمان آورد شداد گفت درازاء ایمان بخدای نادیده چه پاداش خواهم داشت داود علیه السلام، تمتع از نعمتهای جاویدان بهشت را وعده داد . شداد مشخصات بهشت را خواست داود مشخصات آنرا توصیف کرد ، شداد در صدد برآمد تا بهشتی بدان کیفیت که داود توصیف کرده بود بسازد پس از آنکه در کار بهشت پرداخت و زیارویانی بعنوان حوری و غلمان در قصور آن جای داد روزی برای بازدید از بهشت خود بدانجا رفت هنگامیکه بدروازه بهشت نزدیک شد صدای مهبی شنید که بر اثر آن قالب تهی کرد و حسرت دیدن آن باغ بردلش بماند

هر لحظه گردد در ملک خوبی حسن تو بیحد عشق من افزون

کاری که او کرد با من فروغی
هرگز نکرده است لیلی بمجنون



(۲۵۶)

تنگ شدا ز غم دل جای بمن	یک دل و این همه غم وای بمن
قتلم امروز نشد تا چکند	حسرت وعده فردای بمن
نقد جان دادم و یک بوسه نداد	آن لب لعل شکر خای بمن
در محبت چه تطاول که نکرد	آن سر زلف چلیپای بمن
نیست روزی که بلائی نرسد	زان قد و قامت و بالای بمن
نفسی نیست که آتش نزند	شعله عشق سراپای بمن
در گذر گاه وی از کثرت خلق	بسته شد راه تماشای بمن

در غم عشق فروغی نرسید

شادی از گلشن صحرای بمن



(۲۵۷)

عرضه دادم در بر جانان وفای خویشان زیر تیغ امتحان رفتم بپای خویشان
تا نگردد خون من در حشر دامگیر او اول از قاتل گرفتم خونبهای خویشان
آخر از دست جفایش چاک کردم سینه را خود بدست خویشان دادم سزای خویشان
تیره شد روزم ز تأثیر دعای نیمشب بین چهامی بینم از دست دعای خویشان
کام اگر خواهی ز کام خویش بگذر زانکه ما بارضای او گذشتیم از رضای خویشان
گرنو باشمشیر روزی بر سرم خواهی گذشت حاجت دیگر نخواهم از خدای خویشان
کاش میماندی زمانی بر مراد اهل دل تا نماند مدعی بر مدعای خویشان
رشته عمر بلندم سر بکوتهای نهاد تا گسستی دستم از زلف رسای خویشان

عاشق صادق فروغی گر برندش سر بتیغ
رشته الفت نبرد ز آشنای خویشتن



(۲۵۸)

وقت مرگ آمد ز رحمت بر سر بالین من	تلخ شد کام حسود از مردن شیرین من
اویی جور و جفا، من بر سر مهر وفا	من بفکر مهر او، او در خیال کین من
دلبری رسم وی و عاشق کشی قانون وی	عاشقی کیش من و حسرت کشی آئین من
کاش آن دیر آشنا با خنجر آید بر سرم	تا مگر از دل بر آید حسرت دیرین من
تنگ شکر، تلخ کام از خنده شیرین او	گلبن تر، سرخ روی از گریه رنگین من
چون ز صحن گلستان گل های رنگین میدهد	تازه می گردد جراحات دل خونین من
دوش بوسیدم لب نوشین آن مه را بخواب	خواب شیرین چیست تعبیر شب دوشین من
گفتم از نیش جدائی جان من بر لب رسید	گفت سهل است از شبی بوسی لب نوشین من
گفتم آهنگ جنون دارد دل خندید و گفت	بایدش زنجیر کرد از طره مشکین من

گر فروغی دیدن خوبان نبودی در نظر

هیچ عالم را ندیدی چشم عالم بین من



(۲۵۹)

گر کان نمک خواهی لعل نمکینش بین	اقلیم ملاحات را در زیر نگینش بین
جان بر لب مشتاقان دور از لب او بنگر	لب تشنه جهانی را از ماه معینش بین
ای دل جو خطش سر زد پیوند از و مگسل	یکچند چنان دیدی یکچند چنینش بین
از قهر دل آزارد و ز لطف بدست آرد	در شیوه دل داری آنش نگر اینش بین
هر گوشه کمین کرده ابروی کماندارش	در صید نظر بازان بگشاده کمینش بین
تا پاک بسوزاند خشک و تر عالم را	با چهره چون آتش در خانه زینش بین
دست همه بر بسته در معرض زیبائی	سر پنجه زور آور بازوی سمینش بین

خوبان همه از مهرش مهری بجبین دارند خورشید صباحت را طالع زجبینش بین
 در عقربا گرخواهی جولان قمرینی زلفین چلیپارا با چهره قرینش بین
 راز همه کرد افشا ننموده رخ زیبا هم پرده درش بنگرهم پرده نشینش بین
 دی ما فروغی را سرگر وفا دیدی
 از بخت سیاه امروز آماده کینش بین

(۲۶۰)

نرگس بیمار تو گشته پرستار من تاجه کند این طبیب با دل بیمار من
 خفته بیدار گیر گر چه ندیدی ببین چشم پر از خواب خویش دیده بیدار من
 رسم تو عاشق کشی شیوه من عاشقی تیغ زدن شغل تو کشته شدن کار من
 با همه تیر بلا کامده بر دل مرا از مژدهات برنگشت بخت نگو سار من
 آب رخ گل بریخت لاله رخسار تو خرمن بلبل بسوخت زمزمه زار من
 ناله بر آمد ز کوه از اثر زاریم تا تو کمر بسته ای از پی آزار من
 رفتم و از دل نرفت حسرت خاک درت مردم و آسان نساخت عشق تودشوار من
 تا خم زلف ترا دام دلم کرده اند میل خلاصی نکرد مرغ گرفتار من
 ثابت و زناز من چهره و گیسوی تست قبله حسد میبرد از بت و زناز من
 هر چه لبم بوسه زد گندم خال ترا يك جو کمتر نشد خواهش هشیار من
 گردو جهان می شود از کرم می فروش مست نخواهد شدن خاطر هشیار من
 تاسخی گفته ام زان لب شیرین سخن خسرو ایران نمود گوش بگفتار من
 ناصر دین شاه راد ، خسرو با عدل و داد کز گهرش برده آب نظم گهربار من

تا که فروغی شنید شعر مرا شهر یار

شهره هر شهر شد دفتر اشعار من



(۲۶۱)

دلها فتاده در پی آن دلربا ببین سلطان زپیش و لشگرش اندر قفا ببین

شکر گدای آن لب شکرشان نگر
بر خال چهره زلف کجش را نگون نگر
خطش نشسته بر زیر لعل نوشند
بیگانه شو ز خیل پری پیکران شهر
دست از نداد سجده محراب ابرویش
تا مشتریست بر سر بازار مهوشان
بیدرد را چگونه مداوا کند طبیب
آهی روان بکشور بلقیس کرده ام
از باده سرخ شد همه رخسار زرد من
خواهی که از کنورت کونین وارهی
در پیشگاه خواجه مشفق نوشته اند
در چشم شاه صورت عین علی نگر
ظل آله ناصر دین شه که ماه گفت

عنبر غلام آن سر زلف دو تا بین
بالای دانه حلقه دام بلا بین
در زیر سبزه چشمه آب بقا بین
وانگه ز چشم او نگه آشنا بین
دست دعا بر آرد و مراد از دعا بین
جنس وفا بیارو بهایش جفا بین
درد از خدا بخواه و خواص از دوا بین
پیک صبا روانه شهر سبا بین
جامی بنوش و خاصیت کیمیا بین
صافی دلان میکده را با صفا بین
کاینجا خطا بیار و بجایش عطا بین
در عین نور معنی نور خدا بین
مهرش بدل بگیر و فروغ و ضیا بین

دربوستان فروغی از اشعار خود بخوان

وانگاه شور بلبل دستان سرا بین



(۲۶۲)

نه جز خیال توفکر دگر توان کردن
و گرنه مسأله را مختصر توان کردن
بخاک ما زترحم گذر توان کردن
کنار سبزه پرازمشک تر توان کردن
و گرنه در دل خارا اثر توان کردن
علاج فتنه دور قمر توان کردن
هوای زهر بشوق شکر توان کردن

نه از جمال توقیع نظر توان کردن
غمت هلاک مرا مصلحت نمیداند
کنون که بر سر بالین نیامدی مارا
ز خط سبز توای نوبهار گلشن حسن
خوش است ناله شبگیر خا صدر غم عشق
بهر طلعت ساقی و خط دلکش جام
تجیان بحر بیاد گهر توان رفتن

بهای بوسه او نقد جان توان دادن هزار نفع پی این ضرر توان کردن
 کمان کشیده زابرو بروی من صنمی که سینه را بر تیرش سپر توان کردن
 نشان کعبه نجستم و گر نه ممکن نیست که طی بادیه زین بیشتر توان کردن
 هنوز در غم جانان نداده ام جان را گمان نبود که صبر اینقدر توان کردن

فروغی ار نشود شرم دوستی مانع

نظاره رخ فرخ سیر توان کردن



(۲۶۳)

بخون طپیده ز بازوی قاتلی تن من که منتی است ز شمشیر او بگردن من
 فرشته سینه سپر میکند چو از سر ناز سواره میگذرد ترك ناوك افکن من
 اگر تجلی آن ماه سبز خط اینست بهل که برق بسوزد تمام خرمن من
 سؤال کردم از او فتنه در حقیقت چیست جواب داد که رمزی ز چشم پرفن من
 چگونه پای توانم کشید از آن سر کوی کنون که دست محبت گرفته دامن من
 چنان زد دوست ملولم که گر حدیث کنم هزار ناله بر آید ز قلب دشمن من
 اثر در آن دل سنگین نمیکند چه کنم و گر نه رخنه بفولاد کرده شیون من
 سواد زلف و بیاض رخ تو روشن کرد حکایت شب تاریک و روز روشن من
 نصیب من ز تو هر روز تیردلدوز است فغان اگر نرسد روزی معین من
 بشاخسار خودای گل مرا نشیمن ده که مرغ سدره خورد حسرت نشیمن من

فروغی از رخ آن مه نظر نمی بندم

اگر سپهر ببندد کمر بکشتن من



(۲۶۴)

مژگان مردم افکن ، چشمان کافرش بین
 هر گوشه صد مسلمان ، مقتول خنجرش بین

خون ستمکشان را بر خود حلال کردم
 خونخواریش نظر کن ، طبع ستمگرش بین
 بایک جهان صباحت ، چندین ملاحظت هست
 اقلیم آن و این را یکجا مسخرش بین
 گر سایبان سنبل بر فرق گل ندیدی
 بر سر ز جعد مشکین چتر مغبرش بین
 من از سیاه بختی آورده رو بدیوار
 وان رلفکان رنگی بر روی انورش بین
 با بخت سر نگویم الفت گرفته زلفش
 افسون عشق بنگر ، مار نگون سرش بین
 تا قلب عاشقان را تسخیر خود نماید
 از صف کشیده مژگان صفهای لشکرش بین
 گر شام تیره خواهی صبح دمیده بینی
 از طرء شب آسا تابنده منظرش بین
 جان از جدائی او تسلیم کن فروغی
 امروز اگر ندیدی فردای محشرش بین



(۲۶۵)

زلف مسلل ریخته ، عنبر فشانی را ببین

زنجیر عدل آویخته ، نوشیروانی^۱ را ببین

۱ - خسرو اول (کسری) انوشیروان پسر قباد که در سال ۵۳۱ هجرت نشست و تا سال ۵۷۶ پادشاهی کرد وی از پادشاهان بزرگ و عادل دودمان ساسانی است که حضرت رسول ص در زمان او متولد شده و بزمان وی مباحثات فرموده : انی ولدت فی زمان ملک العادل داستان عدل و داد او تا انجام مشهور است که از استعمال لغت انوشیروان یا انوشیروانی عدالت و داد گستری بذهن مبادرت میکند . گویند انوشیروان زنجیری از داخل قصر به بیرون کشیده و بر آن زنجی آویخته بود که هرگاه کسی قصد دادخواهی داشت آن زنجیر را حرکت میداد بر اثر صدای زنگه انوشیروان شخصاً به تظلم داد خواهان رسیدگی میکرد . انوشک روان و انوشه روان ب معنی روان جاویدان ، دارای روان جاوید است .

قامت بناز افروخته ، خلقی زیبا انداخته
 دلها مسخر ساخته کشور ستانی را ببین
 درخنده آن شیرین پسر، ازپسته میبارد شکر
 شکر فشانی را نگر ، شیرین دهانی را ببین
 دوش آن مه نامهربان ، می زد بکام دشمنان
 بشکست جام دوستان ، نامهربانی را ببین
 در گلستان گامی بزن، می با گل اندامی بزن
 پیرانه سر جامی بزن ، دور جوانی را ببین
 دستی زرزاقی^۱ بکش ، ناز سر ساقی بکش
 جام می باقی بکش ، جمشید ثانی را ببین
 دردا که در راه طلب ، دیدم بسی رنج و تعب
 آورد جانم را بلب ، دلدار جانی را ببین
 نمود در کشتم گذر ، نگذاشت بر شاخم ثمر
 ابر بهاری را نگر ، باد خزانی را ببین
 سودای جانان را ببین ، سود دل و جان را نگر
 داغ فراوان را نگر ، درد نهانی را ببین
 زان زلف و رخ شام و سحر، در کفر و دین بردم بسر
 ز نثار بندی را نگر ، تسبیح خوانی را ببین
 خیزی از بت زردین کمر در بزم خسرو کن گذر
 خورشید رخشان را نگر جمشید ثانی را ببین
 شه ناصرالدین کز هنر، جامش بکف، تاجش بسر
 جام جهان بین را نگر ، تاج کیانی را ببین

سلطان نشان تاجور ، مسند نشین دادگر

مسند نشینی را نگر ، سلطان نشانی را ببین

نظم فروغی سربسر ، هم دُر فروشد هم گهر

گوهر فروشی را نگر ، گنج معانی را ببین



(۲۶۶)

شعار عشق بازان چیست ، خوبان را دعا کردن

قفا خوردن ، پی افشردن ، جفا بردن ، وفا کردن

کمال کامرانی در محبت چیست میدانی

بتی را پادشاهی دادن و خود را گدا گردن

بچشم پاک بنگر مجمع پاکیزه رویان را

که در کیش نظر بازان ، خطا باشد خطا کردن

حضورت گر نبوده ست آن خم ابروی مجرای

نماز کرده ات را راستی باید قضا کردن

قیامت قامتی با صد هزاران ناز میگوید

که می باید قیامت را از این قامت بنا کردن

دلا باید گرفتن دامن بالا بلندی را

تن آسوده را چندی گرفتار بلا کردن

مبارک طلعتی تا میرسد از دور میگویم

که صبح عید نوروز است میباید صفا کردن

زدیوان قضا تا چند خواهد شد نصیب من

ز کوی دوست رفتن ، چشم حسرت بر قفا کردن

وجودم در حقیقت زنده جاوید خواهد شد
 که باید روی جانان دیدن و جان را فدا کردن
 محب صادق از جانان بجز جانان نمیخواهد
 که حیف است از خدا چیزی تمنا جز خدا کردن^۱
 چنان باتار زلفت بسته دل پیوند الفت را
 که نتوان یک سرمویش ز یکدیگر جدا کردن
 فروغی را مگر گویا کند آن منطق شیرین
 و گرنه هیچ تواند ثنای پادشا کردن
 خدیو نکته پرور ناصرالدین شاه معنی دان
 که کام نکته سنجان را ازو باید روا کردن
 بلند اختر شهنشاهی که درگاه جلالش را
 گهی باید دعا گفتن، گهی باید ثنا کردن



(۲۶۷)

ز صحن این چمن آن سرو قیامت را تمنا کن
 بزیر سایه اش بنشین قیامت را تماشا کن
 بطرف بوستان باد بهار آمد، بصد شادی
 برای دوستان اسباب عشرت را مهیا کن
 نگارا تالب پرنوش و زلف پر گره داری
 درون خسته را دریاب و کار بسته را وا کن
 تو مشکین مو نباید ساعتی بیکار بنشینی
 گهی بر تار چنگی زن، گهی در جام صها کن

۱ - ظاهراً اشاره بکلام علی علیه السلام است که هنگام مناجات میگفت: خدایا ترا
 بخاطر ترس از عذاب و امید به بهشت عبادت نمیکنم بلکه چون تو خدائی و سزاوار آنی که
 بندگیت کنم از این روی ترا پرستش میکنم.

شاید شاهد زیبا نبخشاید می حمرا^۱
 بصورت چونکه زیبائی بمعنی کار زیبا کن
 کسی در ملک خوبی مرد میدانت نخواهد شد
 گهی بر ماه خنجر کش، گهی بامهر^۲ غوغا کن
 گهی بر خیز و گه بنشین بهمی دادن بهمی خوردن
 گهی آشوب را بنشان و گاهی فتنه برپا کن
 ز عاشق هیچکس معشوق را بهتر نمی بیند
 برو از دیده^۳ وامق^۴ نظر در حسن عذرا^۵ کن
 بیا همراه من يك روز بر مصر سر کویش
 زهر سو صدهزاران یوسف گمگشته پیدا کن
 فروغی چون بخونت صف کشد بر گشته^۶ مژگانش
 تو هم روی تظلم را بشاه لشکر آرا کن
 ابوالفتح مظفر ناصرالدین شاه رزم آور
 که تیغش را قضا گوید بخونریزی مدارا کن



(۲۶۸)

گفتم که چیست راهزن عقل و دین من گفتا که چین زلف و خط عنبرین من

۱ - شراب سرخ.

۲ - آفتاب، خورشید

۳ - نام عاشق عذرا، افسانه وامق و عذرا هم مانند همه داستانهای عشقی از قبیل :
 لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد مشهور است و گویند این داستان بزبان پهلوی بوده و آنرا
 بفارسی امروزی ترجمه کرده اند .

۴ - نام معشوقه وامق و در اصل به معنی دوشیزه باکره است، این نام هم مانند لیلی و
 سلمی و شیرین و ایاز از جنبه علم بودن خارج شده و در ادبیات آنچه از استعمال
 این لفظ به ذهن مبادرت میکند همانا معشوقه و دلدار است .

گفتم که الامان زدم آتشین من گفتا که الحذر ز دل آهنین من
 گفتم که طرف دامن دولت بدست کیست گفتا بدست آنکه گرفت آستین من
 گفتم که امتحان سعادت بکام کیست گفتا بکام آنکه ببوسد زمین من
 گفتم به بخت نیک بگو هم قرین کیست گفتا قرین آنکه شود هم‌نشین من
 گفتم که بهر چاک گریبان صبح چیست گفتا ز رشک تابش صبح جبین من
 گفتم که از چه خواجهٔ انجم^۱ شد آفتاب گفتا ز بندگی رخ نازنین من
 گفتم که ساحری ز که آموخت سامری^۲ گفتا ز چشم کافر سحر آفرین من
 گفتم کجاست مسکن دل‌های بیقرار گفتا که جعد خم بخم چین بچین من
 گفتم هوای چشمهٔ کوثر بسر مراست گفتا که شرمی از لب پر انگبین من
 گفتم کدام دل بغمت خرمی نخواست
 گفتا دل فروغی اندوهگین من



(۲۶۹)

خادم دیر مغانم هنری بهتر از این	بیخبر از دوجهانم خبری بهتر از این
ساقی نوش لبم دوش به یک باده نواخت	کس نداده است بمستان شکری بهتر از این
چشم امید ز خاک در میخانه میپوش	که نماید بنظر خاک دری بهتر از این
میوهٔ عیش بسی چیدم از آن نخل مراد	کی دهد باغ محبت ثمری بهتر از این
بر فراز قدش آن روی فروزان بنگر	کز سر سرو تتابد قمری بهتر از این
زیر آن زلف به بین طرف بنا گوشش را	کز پی شام نه بینی سحری بهتر از این
پیش تیغت چکنم گر نکنم سینه سپر	که ندارند ضعیفان سپری بهتر از این
کشتی امروز ز تأثیر دعای سحرم	بالله از بود دعا را اثری بهتر از این
اشک صاحب نظران اینهمه پامال مکن	زانکه در دست نیفتند گهری بهتر از این

۱ - انجم جمع نجم و بمعنی ستارگان است .

۲ - از اهالی سامره بوده و در زمان موسی علیه السلام به علم سحر گویا سخن گوی ساخته بود .

بام آن کعبه مقصود بلند است ای کاش عشق میداد مرا بال و پری بهتر از این
گفتمش چشم و چراغ دل صاحب نظری
گفت بگشای فروغی نظری بهتر از این



(۲۷۰)

گر عارف حق بینی چشم از همه بر هم زن چون دل به یکی دادی آتش به دو عالم زن
هم نکنه وحدت را با شاهد یکتا گو هم بانگ انا الحق را بردار معظم زن
هم چشم تماشا را بر روی نکو بگشا هم دست تمنا را بر گیسوی پر خم زن
هم جلوه ساقی را در جام بلورین بین هم باده بیغش را با ساده بیغم زن
ذکر از رخ رخشانش باموسی عمران گو حرف از لب جان بخشش با عیسی مریم زن
حال دل خونین را با عاشق صادق گو رطل می صافی را با صوفی محرم زن
چون ساقی رندانی می بالب خندان خور چون مطرب مستانی نی با دل خرم زن
چون آب بقا داری بر خاک سکندر ریز چون جام بچنگ آری با یاد لب جم زن
چون گرد حرم گشتی با خانه خدا بنشین چون می بقدر کوردی بر چشمه زمزم زن
در پای قدح بنشین زیبا صنمی بگزین اسباب ریا بر چین کمتر ز دعا دم زن
گر تکیه دهی وقتی ، بر تخت سلیمان ده ورنجه زنی روزی ، در پنجه رستم زن
گر دردی از او بردی صد خنده به درمان کن ورنجه می از او خوردی صد طعنه به ، رهم زن
یا پای شقاوت را ، بر تارک شیطان نه یا کوس سعادت را ، بر عرش مکرم زن
یا کحل ثوابت را ، در چشم ملایک کش یا برق گناهت را ، بر خرمن آدم زن
یا خازن جنت شو ، گلپای بهشی چین یا مالک دوزخ شو ، درهای جهنم زن
یا بنده عبقا شو یا خواجه دنیا شو یا ساز عروسی کن ، یا حلقه ماتم زن
زاهد سخن تقوی ، بسیار مگو باما دم در کش از این معنی یعنی که نفس کم زن
گر دامن پاکت را ، آلوده بخون خواهد انگشت قبولت را بر دیده پر نم زن
گر هم می او را نیوسته طمع داری هم اشک پیایی ریز هم آه دمام زن

سلطانی اگر خواهی درویش مجرد شو نه رشته بگوهر کش نه سکه بدرهم زن
چون خاتم کارت را بردست اجل دادند نه تاج به تارک نه ، ندست به خاتم زن
تا چند فروغی را مجروح توان دیدن
یا مرهم زخمی کن یا ضربت محکم زن



(۲۷۱)

چین زلف مشکین را ، بر رخ نگارم بین حلقه های او بشمر ، عقده های کارم بین
از دمیدن خطش اشک من بدامن ریخت هاله بر مهش بنگر ، لاله در کنارم بین
دوش در گذر گاهی دامنش بدست آورد سعی کرد من بنگر ، کوشش غبارم بین
نفد هر دو عالم را با ختم بیک دیدن طرز بازی بنگر ، شیوه قمارم بین
پرو بال عشقم را سایه بر سپهر افتاد بال قدرتم بنگر ، پشتر اقتدارم بین
میر انجمن جائی در صف نعال^۱ داد صدر عزتم بنگر ، عین اعتبارم بین
هم بعشق مجبورم هم بعقل مختارم با وجود مجبوری صاحب اختیارم بین
در کمال استغنا فقرو ذلتم دادند در نهایت قدرت عجز و انکسارم بین
می بکوی خماران هر چه بود نوشیدم با چنین می آشامی غایت خمارم بین
میکشد بمیدانم صف کشیده مژگانم گرز جنگ برگشتم مرد صد هزارم بین

ایکه هیچ نشیدی ناله فروغی را

باری از ره رحمت چشم اشکبارم بین



۱ - « صف نعال » بمعنی درگاه و پائین مجلس و کفشکن است 'در میان صوفیان رسم بوده که گناهکاران خود را وادار میکردند که در صف نعال (کفشکن) گوش چپ را با دست راست و گوش راست را با دست چپ گرفته و بریک پا بایستند تا مرشد از گناهش درگذرد. مثال از سعدی

نظر کنند به بیچارگان صف نعال

بود که صدر نشینان بارگاه قبول

(۲۷۲)

حلقه زلف سیاهش بر رخ انور ببین آفتاب و سایه را سرگرم یکدیگر ببین
 با سپاه غمزه باز آمد پی تسخیر دل مو کب لشکر نگر، جمعیت سلطان ببین
 هر کجا نقاش نقش، قامت و لعلش کشید جلو طوبی نگر، سرچشمه کوثر ببین
 تنك شکر از دهان میبارد آن شیرین پسر شکراندر پسته بنگر پسته در شکر ببین
 تا مگر در دامن محشر بگیرم دامنش چاك دامن مرا در دامن محشر ببین
 هر دو عالم را بیک ضربت بخون آغشته ساخت قوت بازو نگر، خاصیت خنجر ببین
 هر دم از فیض لب ساقی شراب لعل را نشاء دیگر نگر، کیفیت دیگر ببین
 گر ندیدی قبض و بسط عشق را بیک بساط گریه مینا نگر، خندیدن ساغر ببین
 گر ندیدی شاخسار خشك هنگام بهار در بهار عشق کامم خشك و چشمم تر ببین
 تنگستان در بهار وصل او سر میدهند بینوایان را هوای سلطنت بر سر ببین

هیچ دوری جام امید فروغی می نداشت

گردش گردون نگر، بی مهری اختر ببین



(۲۷۳)

ایکه ز آب زندگی لعل تو میدهد نشان خیز و بدیده ام نشین، آتش دل فرو نشان
 با همه جهد از آن کمر، هیچ نداشتم خبر با همه سعی از آن دهن، هیچ نیافتم نشان
 سرخوش و مست و بیهوشم، در همه نشاء ای خوشم بار فلک نمیکشم، از کرم سبکشان
 نزد حبیب کرده ام قصه درد اهل دل پیش طبیب گفته ام صورت حال ناخوشان
 من که بقوت جنون، سلسله ها گسسته ام بسته مرا براستی زلف کج پریوشان
 هر چه ز جور خوی تو، میگذرم ز روی تو میکشدم بسوی تو، دست طلب کشان کشان
 باده اگر نمیدهی خون مرا بجام کن مرهم اگر نمی نهی، زخم مرا نمک فشان
 با تو می حرام را کرده حلال محسوب چنك بکوب و نی بز، بوسه ببخش و می چشان
 مرده اگر ندیده ای زنده جاودان شود پای بنه مسیح وش بر سر خاک خامشان

طره عنبرین تو غالیه سای انجدن پسته نوشخند تو نشاء فزای بی هشان
 درغم رویت ای پری سوخته شد دل ملك بسكه رسید برفلك آه جگر بر آتشان
 تادم باد صبحدم زلف تو میزند بهم جمع چگونه میشود حال دل مشوشان
 تاشده سیلی غمت علت سرخ روئیم رشك برندا زاین عمل، چهره بخون متقشان
 ای که خدنگ شست تو کرده نشان دل مرا چون نکنم زدست توشکوه بشاه جم نشان
 وارث تاج و تخت جم، ناصر دین شه عجم کز پی خدمتش فلك بسته کمر ز که کشان
 آنکه ز نور روی او یافته مهر زیب و فر وانکه ز خاک پای او جسته سپهر عز و شان
 ادا گرا دعای من کرده بدشمنان تو آنچه نموده در جلد تیغ اجل بسر کشان

آنکه فرامش از دلم هیچ نشد فروغیا
 آه که شد ز خاطرش نام من از فرامشان



(۲۷۴)

از بس که در خیال مکیدم لبان او	یا قوت فام شد لب گوهر فشان او
نقد وجود من همه مصروف هیچ شد	یعنی نداد کام دلم را دهان او
پیرانه سر بلا کش ابروی او شدم	باقامت خمیده کشیدم گمان او
قاتل چگونه منکر خونم شود بحشر	زخمی نخورده ام که نماند نشان او
دستی که از رکاب سمندش بریده شد	ترسم خدا نکرده نگیرد عنان او
چندان که در پیش بدرستی دویده ام	الا دل شکسته ندیدم مکان او
بی پرده در حضور من امشب نشسته است	ماهی که در ضمیر نگنجد گمان او
باور مکن که عاشق صادق خطا کند	گر صد هزار بار کنند امتحان او
سودا نگر که بر سر بازار عاشقی	خواهم زیان خویش و نخواهم زیان او

ظل الہ ناصر دین شه که آمده است
 چندین هزار آیت رحمت نشان او



(۲۷۵)

ساقی دل، نرگس شهلای تو مستی جان، از می مینای تو
 ای ز سر زلف چلیپای تو اهل جنون سلسله درپای تو
 سینه نهادم بدم تیغ عشق دیده گشادم بتماشای تو
 چیست بلای دل صاحب‌دلان جلوۀ بالای دلارای تو
 سرو کند با همه آزادگی بندگی قامت رعنای تو
 باخته‌ام از پی یک‌بوسه جان یافته‌ام قیمت کالای تو
 پرده برانداز که نتوان نمود قطع نظر از رخ زیبای تو
 پانکشم از سر کوی امید تا ندم جان بتمنای تو

جان فروغی نرسد بر مراد

تا نرود بر سر سودای تو



(۲۷۶)

ماه، غلام رخ زیبای تو سرو، کمر بسته بالای تو
 تن همه چشم است بصحن چمن نرگس شهلا بتماشای تو
 مجمع دل‌های پراکنده چیست چین سر زلف چلیپای تو
 زاهد و اندیشه گیسوی حور دست من و جعد سمن سای تو
 گر تو زنی تیغ هلاکم بفرق فرق من و خاک کف پای تو
 روی من و خاک سر کوی عشق رای من و پیروی رای تو
 تیر من و دیده کج بین غیر تیغ تو و تارک اعدای تو
 چند فشاند نمکم بر جگر لعل شکر خند شکر خای تو

دیر کشیدی زمین بسکه تیغ

مرد فروغی زمداوای تو



(۲۷۷)

ای اهل نظر کشته تیر نگه تو خون همه در عهده چشم سیه تو
هر جا که خرامان گذری باسپه ناز شاهان همه گردند اسیر سپه تو
ملك دل صاحب نظران زیر و زبر شد زان فتنه که خفته است بزیر کله تو
یعقوب اگر چاه زنخدان تو بیند بیخود فکند یوسف خود رابچه تو
خورشید فروزنده شبی پرده نشین شد کامد بدر از پرده مه چارده تو
زلف ورخت از بهر همین دلکش و زیباست تا فرخ و میمون گذرد سال و مه تو
من چاره چشم تر خود هیچ ندانم الا که علاجش کنم از خاک ره تو
گر خون مرا چشم تویی جرم بریزد بینم گنه خویش و نبینم گنه تو

ترسم که پس از کوشش بسیار فروغی

رحمی بگدایان نکند پیادشه تو



(۲۷۸)

هر کس که نهد پای بر آن خاک سر کوی ذکرش همه اینست که گمگشته دلم کو
من از اثر عشق سیه بخت و سیه روز او از مدد حسن سیه چشم و سیه مو
دیباچه امید من آن صفحه رخسار سرمایه سودای من آن حلقه گیسو
جمعی همه آشفته آن سنبل مشکین شهری همه شوریده آن نر گس جادو
هم لاله نرسته است بدین آب و بدین تاب هم گل نشکفته است بدین رنگ و بدین بو
من تشنه لب ساقی و او طالب کوثر حاشا که رود آب من و شیخ بیک جو
بر خاست زهر گوشه بلائی بکمینم تا دیده ام افتاد بدان گوشه ابرو
آهوی من آن کار که باشیر دلان کرد هر گز نکند شیر قوی پنجه باهو
حسرت برم از خسرو و فرهاد که در عشق نه زر بترازویم و نه زور به بازو

زیبا صنما پرده ز رخسار برانداز

تا بر طرف قبله فروغی نکند رو



(۲۷۹)

تا سر نرفته بر سر مهر و وفای تو حلق من است و حلقه زلف دوتای تو
 گر من میان اهل محبت نبودمی کس را نبود طاقت جور و جفای تو
 دامن کشان گذر نمودی بخاب من تا جان نازنین نمودم فدای تو
 گر سایه بر سرم فکند شاهباز بخت دوری نمیکند سرم از خاک پای تو
 دانی کم در شریعت ما کیست کشتنی بیگانه‌ای که هیچ نگشت آشنای تو
 تو خود چه گلشنی که هوای خوش بهشت بیرون نمی‌برد ز سر ما هوای تو
 زاهد بیاد کوثر و صوفی بفکر می ما و تصور لب مستی فزای تو
 آگاهیش ز راحت عشاق خسته نیست هر کو نشد نشانه تیر بلای تو
 برگشته بخت آنکه بخونش نیفکند مژگان چشم ساحر مردم ربای تو

یارب چه مظه‌ری که فروغی زهر طرف

بگشاده چشم جان یامید لقای تو



(۲۸۰)

من بنده آنم که ببوسد دهن تو وز هر دهنی نشنود الا سخن تو
 ترسم بجنون کار کشد اهل خرد را در سلسله زلف شکن بر شکن تو
 اندیشه مردم همه از شور قیامت تشویش من از قامت عاشق فکن تو
 شاید که شود رنگ بخون دل شیرین هر تیشه که بر سنگ زند کوه کن تو
 بلبل خجل از زمزمه مرغ دل من گل منفعل از غنچه شاخ چمن تو
 هر طایر خوش نغمه که در باغ بهشت است حسرت کشد از باغ گل و یاسمن تو
 از فخر نهد پا بسر یوسف مصری هر دل که در افتاد بچاه ذقن^۱ تو
 پیدا است که هر گز نهد روی ببه بود زخم دل عشاق زمشك ختن تو

بس جامه طاق که براندام فروغی
گردیده قبا از هوس پیرهن تو



(۲۸۱)

بزیر تیغ نداریم مدعا جز تو
بجز وصال تو هیچ از خدا نخواسته ایم
خدا می پذیرد دعای قومی را
مریض عشق ترا حاجتی به عیسی نیست
کجا شکایت بی مهریت توانم برد
فغان اگر ندهی داد ما گدایان را
مرنج اگر بر بیگانه داوری ببریم
دلا هزار بلا در ولای او دیدی

فروغی از رخ آن مه گرت فروغ دهند
بآفتاب نبخشد کسی ضیا جز تو



(۲۸۲)

چه عقده هاست بکار دلم ز بخت سیاه
نعوذ بالله از این زاهدان جامه سفید
یکی زبند سر زلف او اسیر کمند
یکی خراب لب لعل او، نخورده شراب
یکی زغمزه خونخواره اش طپیده بخون
یکی ز جنبش مژگان او بچنگ اجل
یکی بخاک در او فشانده گوهر اشک
که زلف دوست بلند است و دست من کوتاه
تبارک الله از این شاهدان چشم سیاه
یکی ز کنج زنخدان او فتاده بچاه
یکی قتل دم تیغ او، نکرده گناه
یکی ز حسرت نظاره اش نشسته براه
یکی ز گردش چشمان او بحال تباه
یکی بر هگنر او کشیده لشکر آه

هوای مغیچگان آنچنان خرابم کرد
دمی بچشم من آن سروقد، نهشت قدم
پیا نموده قیامت زقامت دلجو
ز رشك قامت او ناله خاست ازدل سرو
خمیده ابروی آن پادشاه کشور حسن
ستوده خسرو لشگر شکاف کشور گیر
شکسته حمله او پشت صد هزار سوار
رخ منور او آفتاب کاخ و سپهر
همیشه عاشق دیدار اوست دیده بخت
که در سرای مغانم نمیدهند پناه
گهی بحال من آن ماه رونکردنگاه
پدید ساخته جنت زعارض دلخواه
ز شرم عارض او هاله بست بر رخ ماه
نمونه ایست ز شمشیر ناصرالدین شاه
که نقش رایت منصور اوست نصرالله
دریده صارم^۱ او قلب صد هزار سپاه
سر مبارك او زیب بخش تاج و کلاه
مدام شایق بالای اوست جامه جاه

فروغی ار کرم شاه دستگیر شود

بر آن سرم که عروسی به بر کشم دلخواه



(۲۸۳)

تنها نه جا بخلوت دلها گرفته‌ای
تا شانه را بجعد معنبر کشیده‌ای
یارب چه لعبتی تو که چندین هزار دل
من خود گرفتم از تو توان بر گرفت دل
حسرت مبر ز گریه بی اختیار ما
گفتی صبور باش بسودای عشق من
دلخسته دو لعل ترا جان بلب رسید
آسوده از تو در حرم و دیر کس نماند
ملك وجود را همه یکجا گرفته‌ای
کاشانه را بعنبر سارا گرفته‌ای
از جعد چین بچین چلیپا گرفته‌ای
با این چه میکنم که بجان جا گرفته‌ای
اکنون که اختیار دل از ما گرفته‌ای
وقتی که صبرم از دل شیدا گرفته‌ای
با آنکه نکته ها به مسیحا گرفته‌ای
کاسودگی زمؤمن و ترسا گرفته‌ای

روزی دل فروغی مسکین شکسته‌ای
کز دست غیر ساغر صہبا گرفته‌ای



(۲۸۴)

این روش تازه را تازه بنا کرده‌ای	تا بجفایت خوشم ترك جفا کرده‌ای
قطع امید مرا از همه جا کرده‌ای	راه نجات مرا از همه سو بسته‌ای
من بخطا رفته‌ام یا تو خطا کرده‌ای	دوش زدست رقیب ساغرمی خورده‌ای
تا تو قرین قمر زلف دوتا کرده‌ای	قامت یکتای من گشته دو تا چون هلال
خال سیه را چرا غالیه سا کرده‌ای	گر نه ترا دشمنی است بادل مجروح من
تا شکن طره را دام بلا کرده‌ای	حلقه آزادگان تن بیلا داده‌اند
تا گره زلف را کار گشا کرده‌ای	کار فرو بسته‌ام هیچ گشایش ندید
هر چه بمن داده‌ای وام ادا کرده‌ای	من زلبت صد هزار بوسه طلب داشتم
تا لب جان بخش را آب بقا کرده‌ای	من بجگر تشنگی ثانی اسکندرم
کز اثر مقدمش میل وفا کرده‌ای	خضر مبارك قدم سبزه خط تو بود
تا نکند با تو عشق آنچه بما کرده‌ای ^۱	با خبر از حال ما هیچ نخواهی شدن
بسکه ز قد رسا فتنه پیا کرده‌ای	شاید اگر خوانمت فتنه دوران شاه
معدن و دریا گریست بسکه عطا کرده‌ای	ناصر دین شاه راد، آنکه بدوا بر گفت

آن بت آهونگاه از تو فروغی رمید
نام خطش را مگر مشک ختا کرده‌ای



(۲۸۵)

سروچمان را بناسوی چمن آورده‌ای قامت شمشاد را در شکن آورده‌ای

۱ - این بیت در مجمع الفصحاء چنین آمده است :

با خبر از حال عشق هیچ نخواهی شدن تا نکند با تو عشق آنچه بما کرده‌ای

نر گس مخمور را جام بکف داده‌ای	غنچه خاموش را در سخن آورده‌ای
حقه یاقوت را قوت روان کرده‌ای	چشمه جان بخش را در دهن آورده‌ای
دُر گرانمایه را از عدن ^۱ آرد سپهر	توزدهان درج ^۲ دُر در عدن آورده‌ای
قافله مشک را از ختن آرد نسیم	توز خط انبار مشک درختن آورده‌ای
عیسی دلها توئی کز نفس جانفزا	مردۀ صد ساله را جان بتن آورده‌ای
یوسف دل در فتاد از کف مردم بیچاه	تا تو چه سرنگوی زان ذقن آورده‌ای

جیب فروغی درید تا تو بگلزار حسن

پیرهن از برگ گل بر بدن آورده‌ای



(۲۸۶)

رهزن ایمان من شد نازنین تازه‌ای	رفتم از کیش مسلمانی بدین تازه‌ای
خواجهمی خاموش باش امشب که اصحاب حضور	خلوتی دارند با خلوت نشین تازه‌ای
کاشکی میریخت از بهر سرشک دیده‌ام	دست معمار قضا طرح زمین تازه‌ای
گر زچین آشوب برخیزد عجب نبود که باز	بر سر زلف تو افتاده است چین تازه‌ای
نام یاقوت لبث بر خاتم دل کنده‌ام	اسم اعظم را نوشتم بر نگین تازه‌ای
گوشه چشمی بسوی من نداری، گوئیا	خرمن حسن تو دارد خوشه چین تازه‌ای
در تمام عمر خوردم نیش زنبور فراق	تا مرا نوشین لبث داد انگبین تازه‌ای
ترسم از دست توای سنگین دل بیداد گر	دست غیب آید برون از آستین تازه‌ای

تا جوان گردی فروغی در جهان پیرانه سر

تازه کن عهد کهن با مه جبین تازه‌ای



۱ - عدن نام جزیره‌ای است در جنوب غربی جزیره العرب و در حدود یمن که مروارید خوب از آنجا حاصل شود و استعمال این لفظ و اراده کردن در معنی بهشت خطاست .
 ۲ - درج (بضم دال و سکون راء) صندوقچه و طبله که زیور و جواهر در آن نهند.

(۲۸۷)

این سر که بتن دارم مست می ناب اولی
اینست اگر ساقی، می خور ز حساب افزون
هر جابت سر مستی با جام شراب آید
آن خواهی که من دانم جرم همه می بخشد
دوشینه سیه چشمی در خواب خوشم گفتا
گفتم زلب نوشت صد بوسه طمع دارم
از چشم بد مردم ایمن نتوان بودن
ابروی کماندارش بیوسته بچین خوشتر
این پسته که او دارد خندان ز قدح خوشتر
گنجینه مهر او در سینه نمیگنجد
تخمی که بدل کشتم آب از مژه می خواهد

اشعار فروغی را با نافه رقم باید

آن شعر مسلسل را شستن بگلاب اولی



(۲۸۸)

زان فشانم اشک در هر ره گذاری
زلفت از هر حلقه میبند اسیری
از برای بیقراران محبت
اختیاری آید اندر دست ما را
چشم تو گر گوشه کارم نگیرد
رنج عشقت راحت هر دردمندی
از کنارم رفته تا آن سرو بالا
گوشه ای خواهم نهان از چشم مردم

تا بدامان تو نشیند غباری
چشم از هر گوشه میگیرد شکاری
آه اگر زلف تو نگذارد قراری
گر گذارد عشق در دست اختیاری
پیش نتوانم گرفتن هیچ کاری
زخم تیغت مرهم هر دلفکاری
جوی اشکم میرود از هر کناری
تا بکام دل بگیرم روزگاری

تا گره بگشاید از کارم فروغی

بسته‌ام دل را بزلف تابداری



(۲۸۹)

هر گوشه محشر دگری جلوه گر کنی	گر جلوه گر بعرضه محشر گذر کنی
تایک نظر بمردم صاحب نظر کنی	کاش آنقدر بخواب رود چشم روزگار
گیرم درین معامله قدری ضرر کنی	جان در بهای بوسه شیرین توان گرفت
ناچند خون زرشک مرا در جگر کنی	تا کی بیزم غیر می لاله گون کشی
گفتا که باید از همه قطع نظر کنی	گفتم بروی خوب تو خواهم نظر کنم
ترسم خدا نکرده خیال دگر کنی	غیر از وصال نیست خیال دگر مرا
تادر کنار دوست شبی را سحر کنی	شبها ببايد از مژه خون در کنار کرد
با دوست هرستم که تو بیداد گر کنی	هر گز کسی بدشمن خونخوار خود نکرد
باید ز انتقام شهنشه حذر کنی	هر چند تو بقتل فروغی مخیری

جم دستگاه فتحعلیشاه^۱ تاجدار

باید که سجده بر در او هر سحر کنی



(۲۹۰)

گر بدنبال دل آن زلف رود هیچ مگوی	که بچوگان نتوان گفت مرودرپی گوی
گر ز بیخم بکنند دل نکنم زان خم زلف	ور بخونم بکشد پانکشم زان سر کوی

۱ - باباخان پسر حسینقلی خان و برادر زاده آغا محمدخان قاجار (۱۲۱۲-۱۲۵۰)

هجری قمری) پس از کشته شدن آغا محمدخان بنام فتحعلی شاه قاجار بر تخت سلطنت نشست و بنا به حکایت تاریخ دوران سلطنت وی یکی از پر حادثه ترین ادوار تاریخی است جنگهای روسیه و ایران در این تاریخ بوقوع پیوست و با وجود رشادتهای عباس میرزا نایب السلطنه شهرهای مهمی از خاک کشور ما جدا شد.

دل بسختی نتوان کند از آن زلف بلند دیده هر گز نتوان دوخت از آن روی نکوی
یا بتیغ کج او گردن تسلیم بنه یا زخاک در او پای بکش دست بشوی
غنچه گو بادهنش لاف مزین هیچ نمخند لاله گو بارخ او ناز مکن هیچ مروی
نو بهار آمد و تعجیل بر رفتن دارد کو مجالی که بریزند می از خم بسبوی
بامدادان همه کس راز مرا می بیند بسکه شب میرودم خون دل از دیده بروی
دانه اشك بده دُر گرانمایه بگیر غوطه در بحر بزن گوهر گمگشته بجوی
آنچنان دست جنون گشت گریبانگیرم که گرفتم همه جا دامن آن سلسله موی

راستی گر بچمد سرو فروغی بچمن

باغبان سرو سپی را بکند از لب جوی



(۲۹۱)

خوش آنکه حلقه های سر زلف وا کنی دیوانگان سلسلهات را رها کنی
کار جنون ما به تماشا کشیده است یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی
کردی سیاه زلف دوتا را که در غمت مویم سفید سازی و پشتم دوتا کنی
تو عهد کرده ای که نشانی بخون مرا من جهد کرده ام که بعهدت وفا کنی
من دل ز ابروی تو نبرم بر راستی باتیغ کج اگر سرم از تن جدا کنی
گر عمر من وفا کند ای ترک تند خوی چندان وفا کنم که تو ترک جفا کنی
سر تا قدم نشانه تیر تو گشته ام ترکی خدا نکرده مبادا خطا کنی
تا کی در انتظار قیامت توان نشست بر خیز تا هزار قیامت پیا کنی
دانی که چیست حاصل انجام عاشقی جانانه را ببینی وجان را فدا کنی
شکرانه ای که شاه نکویان شدی بحسن میباید التفات بحال گدا کنی
حیف آیدم کز آن لب شیرین بذله گوی الا ثنای خسرو کشور گشا کنی

۱ - این بیت در مجمع الفصحاء چنین است :

تیری خدا نکرده مبادا خطا کنی

سر تا قدم نشانه تیر تو گشته ام

ظل اله ناصر دین شاه داد گر کز صدق بایدش همه وقتی دعا کنی
 شاهها همیشه دست تو بالای گنج باد من هی غزل سرایم و تو هی عطا کنی
 آفاق را گرفت فروغی فروغ تو
 وقت است اگر بدیده افلاک جا کنی



(۲۹۲)

دوشینه خود شنیدم يك نکته از دهانی
 اسرار عشقم آخر افتاد بر زبانها
 هر شامگه ببادش خفتم بلاله زاری
 تخم وفای او را کشتم بهر زمینی
 در گردنم فکنده است گیسوی او کمندی
 پیکان عشق جانان تا پر نشسته بر جان
 در عالم جوانی کاری نیامد از من
 در وادی محبت حال دلم چه پرسی
 ای آنکه زیر تیغش امید رحم داری
 بر بسته سحر چشمش دست قوی دلان را
 گر با پری نداری نسبت چرا همیشه
 صفهای دلبران را با یکدگر شکستی
 شاه سریر تمکین بخشنده ناصرالدین
 اما نمیتوان گفت با هیچ نکته دانی
 از بسکه وصف او را گفتم بهر زبانی
 هر صبحدم بیویش رفتم به بوستانی
 خار جفای او را خوردم بهر زمانی
 بر کشتم کشیده است ابروی او کمانی
 هر گز چنین خدنگی ننشسته بر نشانی
 دستی زدم به پیری بر دامن جوانی
 گردی فتاده دیدم دنبال کاروانی
 ترسم نکرده باشی رحمی بخته جانی
 زور این چنین که دیده است آنگه ز ناتوانی
 در خاطرم مقیمی وز دیده ام نهانی
 گویا کمین غلامی از خسرو جهانی
 کز دست او نم اندست گوهر به هیچ کانی

یزدان بمن فروغی هر لحظه صد لسان داد
 تا مدح سایه اش را گویم بهر لسانی



(۲۹۳)

ای طلعت نکوی تو نیکوتر از پری
 نیکو نگاه دار دلی را که میبری

معشوق پرده پوشی و منظور پرده در هم پرده میگذاری و هم پرده میدری
 دل‌های برده را همه آورده‌ای بدست هم دلبری بعشوه گری هم دلاوری
 میرانیم ز مجلس و میخوانیم ز در هم بنده میفروشی و هم بنده میخری
 من در کمند عشق اسیر ستمکشم تو بر سریر حسن امیر ستمگری
 کارمن است دادن جان زیر تیغ تو من کار خود چگونه گذارم بدیگری
 تیغی نمیکشی که فقری نمیکشی جائی نمیروی که اسیری نمیبری
 چشمت نظر بهیچ مسلمان نمیکند این ظلم سر نمیزند از هیچ کافری
 هر تشنه را که لعل تو آب حیات داد نتوان برید حنجرش از هیچ خنجری
 پیکان آه من بتو کاری نمیکند تا در نظام لشگر شاه مظفری
 کشور گشای ناصر دین شاه جنگجوی کز لشگرش ندیده امان هیچ لشگری

آن ماه بر سر تو فروغی گذر نکرد

در رهگذار او مگر از خاک کمتری



(۲۹۴)

چو در می‌ناست می، یا قوت رخشان است پنداری چو در ساغر چکد، لعل بدخشان است پنداری
 چو افتد در بلورین کاسه عکس طلعت ساقی پیری در خانه آئینه پنهان است پنداری
 عبیر آمیز و عنبر بیز و عطر انگیز می آید گذرگاه نسیم از جعد جانان است پنداری
 گل آتش ز دزد چاک سینه اش دامن گلشن را گریبانچاک آنچاک گریبان است پنداری
 ز کویش دوش میآمد خروش حسرت انگیزی دل از کف داده ای درد دادن جان است پنداری
 کسی نشنیده هر گزداد دل‌های مسلمانان سر کوی نکویان کافرستان است پنداری
 رسنهای رسا از هر طرف تابیده گیسویش گرفتاری در آن چاه ز نخدان است پنداری
 ز تقریری که واعظ میکند بر عرشه منبر طلوع صبح محشر شام هجران است پنداری
 نمیگردد زمانی خاطر م جمع از پیریشانی هنوز آن طره مشکین پیریشان است پنداری
 مرا تا چند گوئی بگذرد از جانان باسانی گذشتن از سر جان کاری آسان است پنداری

گرفت از من بهای بوسه لعلش جان شیرین را ولی بسیار از این سودا پشیمان است پنداری
 فروغی از مه رخسار ساقی بزم شد روشن فروغش از ادیب الملك سلطان است پنداری
 خدیوذر ه پرور، ناصر الدین شاه نیک اختر که در ایوان رخس مهر درخشان است پنداری
 شه بخشنده عادل، گهر بخشای دریا دل
 که دست همتش ابر در افشان است پنداری



(۲۹۵)

زاهد و سبجۀ صدانۀ و ذکر سحری	من و پیمودن پیمانه و دیوانه گری
چون همه وضع جهان گذران در گذراست	مگذر از عالم شیدائی و شوریده سری
تا کی از شعبده دور فلک خواهد بود	بادۀ عیش بجام من و کام دگری
تا شدم بیخبر از خویش خبر هادارم	بیخبر شو که خبر هاست در این بی خبری
تا شدم بی اثر از ناله اثرها دیدم	بی اثر شو که اثر هاست در این بی اثری
تا زدم لاف هنر خواجه بهیچم نخرید	بی هنر شو که هنر هاست در این بی هنری
سرو آزاد شد آن دم که ثمر هیچ نداد	بی ثمر شو که ثمر هاست در این بی ثمری
تا سر خود نسپردیم ب خاک در دوست	خاطر آسوده نگشتیم از این در بدری
بیستون ^۱ تاب دم تیشه فرهاد نداشت	عشق را بین که از آن کوه کران شد کمری

۱ - بیستون نام کوهی است مشهور در چهار فرسخی شهر کرمان شاهان و از آثار آنچه باقیمانده چنان معلوم میشود که سابقاً شهری بوده و خراب شده و همان کوه موسوم به بیستون برجاست. در آنجا چند صورت تراشیده مانده که حقیقت آن بر اغلب مردم مبهم بوده و بطوری چند بخط قدیم (بهلوی) بر آن منقور است که خواندن آن برای اغلب ناممکن مانده بود و در زمان محمد شاه « رالنسن » انگلیسی که در خواندن خطوط قدیمه از هر رقم کمال مهارت داشته آن سطور را خوانده و با انگلیسی ترجمه کرده و بهارسی بر گردانده است و مجملاً آن این است که یکی از اعظم پادشاهان قدیم کلدانیان که داریوش نام داشته و از جانب لهراسب سلطنت بابل میکرده است بعد از غلبه بر چند تن از پادشاهان زمان خود صورت خود را گفته بر آن کوه تراشیده و نقش کرده اند و صورت آن را نیز نگاریده از حال هر يك و غلبه خود بر آنها سطری چند نگاشته است. و چنانچه گذشت حجاری و نقاشی بیستون بوسیله فرهاد صورت پذیرفته گرچه بعضی گویند فرهاد در زمان خسرو در آن کوه حجاری کرده است که پس از صاف کردن سنگ تمثال شیرین را در آنجا نقش نماید و توفیق اتمام نیافته چنانکه حکیم نظامی گفته :

که خواند هر کس اکنون بیستونش
 بدان تندی بکوه بیستون شد

بکوهی کرد خسرو رهنمونش
 چو شیر تند از آن ایوان برون شد

پری از شرم تو در پرده نهان شد وقتی که برون آمدی از پرده پی پرده دری
 شهره شهر شدیم از نظر همت شاه تو بخوش منظری و بنده بصاحب نظری
 آفتاب فلک عدل ملک ناصر دین که ازو ملک ندیدست بجز دادگری
 آنکه تادست کرم گسترش آمد بکرم تنگدستی نکشیدیم ز بی سیم وزری
 تا فروغی خط آن ماه درخشان سرزد
 فارغم روز و شب از فتنه دور قمری



(۲۹۶)

گر چشم سیاهش را از چشم صفابینی آهوی خطائی را در عین خطابینی
 اطوار تطاول را در طره او یابی زنجیر محبت را بر گردن ما بینی
 بر طره او بگذر تا مشک ختن یابی در چهره او بنگر تا نور خدا بینی
 در راه طلب بنشین چندان که خطریابی از کوی وفا بگذر چندان که جفا بینی
 با هجرشکیبا شو تا وصل بدست آری بادرد تحمل کن تا فیض دوا بینی
 شب گرز غمش میری چون نوبت صبح آید اعجاز مسیحارا ز انقاس صبا بینی
 آن حور بهشتی رو، گر حلقه کند گیسو مرغان بهشتی را در دام بلا بینی
 مطرب سخنی سر کن زان لعل لب شیرین تا شور حریفان را در بزم پیا بینی
 افتد دلت ای ناصح چون سایه بدنبالش

گر سرو فروغی را سنبل بقفایینی



(۲۹۷)

بامن اگر خواجه سری داشتی هر سر مویم هنری راشتی
 بر تو شدی سر انا الحق عیان گر ز حقیقت خبری داشتی
 غرق شدی ساکن بیت الحزن^۱ چون من اگر چشم تری داشتی

۱ - بیت الحزن نام خانه‌ای است که یعقوب پیغمبر علیه السلام ساخته بود و خویشان را در آن زندانی کرده و در فراق یوسف میگریست و گویند بدان سبب این خانه را ساخته بود که گریستن وی موجب تأثر قوم نشود.

جانب من گر نظری داشتی	قطع نظر کردمی از کاینات
دیده حسرت نگری داشتی	دیدمی اگر ماه مرا آفتاب
شام غمش گر سحری داشتی	کی غمی از روز جزا داشتم
گرب همچون شکری داشتی	روی ترا ماه فلک خواندمی
گرخ همچون قمری داشتی	قد ترا سرو چمن گفتمی
کش تو ببالین گذری داشتی	کشت مرا حسرت آن ناتوان

دردل آن ماه چه بودی اگر

آه فروغی اثری داشتی



(۲۹۸)

روز روشن بشب تار نداری ، داری	گردمه خط سیه کار نداری ، داری
زره از طره طره ار نداری ، داری	صنعت دلکش داود ^۱ ندانی ، دانی
فکر دلهای گرفتار نداری ، داری	زلف را دام دل آویز تسازی ، سازی
خم ابروی کماندار ندادی ، داری	صف دلهای همه از تیرندوزی ، دوزی
چشم سرمست دل آزار نداری ، داری	خون مردم همه بر خاک نریزی ، ریزی
عاشقان را همه بیمار نداری ، داری	بیدلان را دل رنجور نخواهی ، خواهی
چشم افسونگر سحر نداری ، داری	چشم صاحب نظر از سحر نبندی ، بندی
سپه غمزه خونخوار نداری ، داری	پی خونریزی عشاق نکوشی ، کوشی
برقمر عقرب جرار ^۲ نداری ، داری	بر فلک توسن اقبال تتازی ، تازی

۱ - داود پیغمبر بنی اسرائیل پدر سلیمان نبی پادشاه یهود، و مراد از صنعت دلکش داود خوانندگی و نوازندگی است چه آنکه راود آوازی دلکش داشته، و در حضرت اعلیٰ چنگ نواخته است و اغلب در ادبیات به صوت داودی، و ولین داودی، و... بر میخوریم که کنایه از صوت خوش داود است.

۲ - نوعی از کژدم کوچک، که رنگ آن زرد و در حالیکه دم خود را بر زمین میکشد راه میرود و از غریب اینکه میگویند مسافران نیز ندود را اینجا کنایه از زلف معشوق آمده است

جام می از کف اغیار ننوشی ، نوشی سر خونخواریم ای یارنداری ، داری
 بر فروغی ز جفات یغ نیازی ، یازی^۱
 قصد یاران وفادار نداری ، داری



(۲۹۹)

تیغ بدست آمدی ومست شرابی	تشنه خون کدام خانه خرابی
حسن تو بدرید پرده های وجودم	عشق تو نگذاشت در میانه حجابی
آه منی یا جهنده شعله آتش	اشک منی یازدیده چشمه آبی
ای که ببرهان عقل منکر عشقی	باتو چه گویم که در شمار دوابی ^۲
دل ز غمت آخرم بناله در آمد	من که ننالیده ام زهیچ عذابی
زان بخطا کشتیم که کس نشنیده	ترك خطائی رود براه صوابی
چشم تو خون بی حساب کرده ولیکن	جرم تو ناورده کس بهیچ حسابی
آه که در محفلت ز شرم محبت	نیست مرا جرأت سؤال وجوابی

گر بحقیقت نه ای تو عمر فروغی

بهرچه پیوسته مستعد شتابی



(۳۰۰)

ای که هم آغوش یار حور سرشتی	عیش ابد کن که در میان بهشتی
صاحب این حسن را سزد که بگوید	ماه فاك را که ما بهیم و توزشتی
دل ز تو غافل نگشت يك نفس اما	هم نفسش در تمام عمر نگشتی

۱ - یازیدن بمعنی دست دراز کردن ، دست انداختن به چیزی ، آهنگ کردن و نیز بمعنی بالیدن و نمو کردن و پیمودن .

۲ - هر جنبنده و مجاز بمعنی چهار پایان است

خون غزالان کعبه ریخته چشمت چون تو ندیدم صنم بهیچ کنشتی^۱
 لازم عشق آمد آن جمال ، خدا را عاشق بیچاره را بجرم چه کنشتی
 از غم عشقت چه جامه ها که دریدم وز بی قنلم چه نامه ها که نوشتی
 خستی و درمان خستگان ننمودی کنشتی و بر خاک کشتگان نگدشتی
 وای بر آن دل که درد عشق ندادی حیف بر آن جان که داغ شوق نهشتی

تخم محبت بری نداد فروغی

دانه بی حاصل از برای ه کنشتی



(۳۰۱)

کنون که صاحب مژگان شوخ و چشم سپاهی نگاه دار دلی را که برده ای به نگاهی
 مقیم کوی تو تشویش صبح و شام ندارد که در بهشت نه سالی معین است و نه ماهی
 چو در حضور تو ایمان و کفر راه ندارد چه مسجدی چه کنشتی چه طاعتی چه گناهی
 مده بدست سپاه فراق ملک دلم را بشکر آنکه در اقلیم حسن بر همه شاهی
 بدین صفت که زهر سو کشیده ای صف مژگان تو یک سوار توانی زدن بقلب سپاهی
 چگونه بر سر آتش سپندوار نسوزم که شوق خال تو دارد مرا بحال تباهی
 بغیر سینه صد چاک خویش در صف و حشر شهید عشق نخواهد نه شاهی نه گواهی
 اگر صباح قیامت به بینی آن رخ وقامت جمال حور نجوئی وصال سدره نخواهی
 رواست گر همه عمرش بانتظار سر آید کسی که جان بارادت نداده بر سر راهی
 تسلی دل خود میدهم بملک محبت گهی بدانه اشکی گهی بشعاع آهی

فتاد تابش مهرمبی بجان فروغی

چنانکه برق تجلی فتد بخرمن کاهی



۱ - کنشت آتشکده پارسیان و محل عبادت آنان، چنانکه مسجد و کعبه در میان مسلمانان

(۳۰۲)

ساقی انجمن شد شوخ شکر کلامی
 در کوی میفروشان نه کفری و نه دینی
 با صد هزار خواهش خشنودم از نگاهی
 اندوه آن پر پرو بهتر زهر نشاطی
 در وعده گاه وصلش جانم بلب رسیده است
 گر آن دهان نسازد از بوسه شاد کاهم
 ای وصل ماه رویان خوش دولتی ولیکن
 واعظ مرا مترسان زیرا که در محبت
 از مسجد و خرابات نشنیدم و ندیدم

آن طایریم فروغی کز طالع خجسته

الا بیام نیر ننشستهام بیامی



(۳۰۳)

من بغیر از تو کسی یار نگیرم آری
 ای سر زلف قمر پوش عجب طراری^۱
 دوش يك نکته زبوی توحکایت کردم
 طبلة مشک تتاری^۲ همه آتش گیرد
 هم از آن موی سیه مایه هر سودائی

همت آنست که الا تو نگیرد یاری
 عقربی، میرشبی، بلعجبی، جراری^۳
 تا صبا مهر کند خانه هر عطاری
 گرتو بر باد دهی زان خم گیسو تاری
 هم از آن روی نکو یوسف هر بازاری

۱ - زبردست، چالاک، کیسه بر.

۲ - عقرب زرد، کزدم و نیز بمعنی لشکر بسیار و انبوه که از بسیاری افراد آهسته روند، بسوی خود کشنده.

۳ - تثار اماله تاناراست و آن نامی است که سابقاً در مغرب بقوم مغول اطلاق میشده و نام بعضی طوایف ساکن سیبری و روسیه اروپا، تترهم گفته میشود و مشک تزاری همان مشک خناست که شرح آن در آهوی ختا گذشت.

از خط نافه گشا مرهم هر مجروحی وز لب شهد فشان شربت هر بیماری
تو بخواب خوش و من شب همه شب بیدارم که مباد از پی این خفته بود بیداری
به که بر جان بکشم منت آزار ترا من که تن داده ام از چرخ بهر آزاری
مستی ماهمه اینست که در مجلس دوست با خبر نیست ز کیفیت ماهشیاری
عارف آنست که جز دوست نه بیند چیزی عاشق آنست که جز عشق نداند کاری

از فروغ نظر پاك فروغی پیدا است

که ندارد بجز از نیراعظم^۱ یاری



(۳۰۴)

رفتی بر غیر و ترك ما کردی ای ترك ختن بسی خطا کردی
پیمانه زدی ز دست بیگانه اندیشه خون آشنا کردی
سرخوش بکنار بلهوس خفتی بنگر که باهل دل چها کردی
جز با من دل شکسته در عالم هر عهد که بسته ای وفا کردی
در عهد تو هر چه من وفا کردم پاداش وفای من جفا کردی
آبی نزدی بر آتشم هرگز تا بر لب آب خضر جا کردی
آنگه که قبای ناز پوشیدی پیراهن صبر من قبا کردی
بیچاره منم و گرنه از رحمت درد همه خستگان دوا کردی
بی بهره منم و گرنه از یاری کام همه طالبان روا کردی
الادل من که محکمش بستی هر بسته که داشتی رها کردی

تاقد تو زد ره فروغی را

هرفته که خواستی بپا کردی



(۳۰۵)

اولین گام از سمند عقل را پی میکنی وادی بی منتهای عشق را طی میکنی
 مابدور چشم مستت فارغ از میخانه‌ایم کز نگاهی کار صد پیمانۀ می میکنی
 روز محشر هم نمی آئی بدیوان حساب پس حساب کشتگان عشق را کی میکنی
 هر کسی را وعده‌ای در وعده گاهی داده‌ای وعده قتل مرا نمی میدی نی میکنی
 نقد جان را در بهای بوسه میگیری ز غیر کاش با ما میشد این سودا که باوی میکنی
 گرتوای عیسی نفس می‌ریزی از مینا بجام زنده را جان می‌فزائی مرده را حی میکنی
 گاه ساقی گاه مطرب میشوی در انجمن دلنوازی گاهی از می گاهی از نی میکنی
 دشمنان را هی بکف جام دما دم میدی دوستان را هی بدل خون پیایی میکنی
 کشور چین و خطار از لوف و مژگانت گرفت حالیا لشکر کشی بروم و بری میکنی
 گر ترا تاج نمد بر سر نهد سلطان عشق کی بسر دیگر هوای افسر کی^۱ میکنی
 وصل آن معشوق باقی را فروغی کس نیافت
 تا بکی از عشق او هو میزنی ، هی میکنی



(۳۰۶)

بسکه فرخ رخ و شکر لب و شیرین دهنی رهن دین ودلی خانه کن مرد و زنی
 من از این بخت سیه خواجۀ شهر حبشم^۲ تو از آن روی چومه خسرو ملک ختنی
 مادر دهر نیاورد چو تو شیرینی پدر چرخ نپرورده چو من کوهکنی
 دم ز کوثر نزنم تالبت اندر نظر است یاد جنت نکنم تا تو در این انجمنی
 زان سر زلف دوتا دست نخواهم برداشت تا مرا جمع نسازی و پریشان نکنی
 گر بساق تورسد سیل سرشکم نه عجب که سیه چشم و سهی قامت و سیمین دقنی^۳

۱ - پادشاه بزرگ ، لقب بزرگترین پادشاهان ، مثال ازده قیقی :

کی کردار بر او رنگ بزرگی بنشین می گردان که جهان باوه و گردانستا

۲ - حبش و حبشه کشوری از کشورهای افریقای شرقی و گروهی از سیاهان غیر هندی ..

۳ - چانه ، زنج ، زنجدان

چون فلک عاقبت از بیخ و بنم خواهد کند ستم است اینکه تو بنیاد مرا بر نکنی
چشم ایام ندیده است و نخواهد دیدن که وصال چو توئی دست دهد بر چو منی
نزنی سایه بر آن زلف مسلسل ، گه رقص تا از این سلسله صد سلسله برهم نزنی
دیده برداشتن از روی تو مستحسن نیست که بتصدیق نظر صاحب وجه حسنی
هیچ دیوانه بزنجیر نگنجد بنشاط تا تو با سلسله زلف شکن بر شکنی

نازت افزون شده از عجز فروغی ، فریاد

که ستم پیشه و عاشق کش و عاجز فکنی



(۳۰۷)

بشکر خنده دل بردی زهر زیبا نگارینی

بنام ایزد ، چه زیبائی ، تعالی الله چه شیرینی

چنان بر من گذر کردی که دارائی بدرویشی

چنان بر من نظر کردی که سلطانی بمسکینی

هزاران فتنه بر خیزد زهر مجلس که برخیزی

هزاران شعله بنشیند بهر محفل که بنشینی

توئی خورشید و ماه من بهر بزمی و هر بامی

توئی آئین و کیش من بهر کیشی و هر دینی

ببزم می نشستم گر فلک میداد امدادی

بوصلت میرسیدم گر قضا میکرد تمکینی

چنان از عشق می نالم که مجنونی بزنجیری

چنان از درد می غلطم که رنجوری ببالینی

توئی هم حورو هم غلمان توئی هم خلدو هم کوثر

که هم اینی وهم آنی وهم آنی وهم اینی

مرا تا میدهد چشم تو جام باده ، مینوشم
 توئی چون ساقی مجلس چه تقوائی چه آئینی
 در افتاده است مرغ دل بچین زلف مشکینت
 چو گنجشکی که افتد ناگهان در چنک شاهینی
 چنان بر گریه ام لعل می آلود تو میخندد
 که آزادی به محبوسی و دلشادی به غمگینی
 الا ای طره جانان من از چین تو در بندم
 که سرتا پاهمه بندی و پا تا سر همه چینی
 فروغی تا صبا دم میزند از خاک پای او
 سر موئی نمی ارزد وجود نافه چینی



(۳۰۸)

توشکر لب که با خسرو بسی شیرین سخن داری
 کجا آگاهی از شوریده حال کوهکن داری
 مرا از انجمن در گوشه خلوت نشانیدی
 ولی بامدعی خوش خلوتی در انجمن داری
 من آن شهرم که سیلاب محبت ساخت ویرانم
 تو آن گنجی که درویرانه دلها وطن داری
 نخواهی بر سر خاک من آمد روز محشر هم
 که از هر سوهزاران کشته خونین کفن داری^۱
 گرفتار کمند تازه گردیدم بامیدی
 که لطف بی نهایت بر اسیران کهن داری

۱ - این بیت در مجمع الفصحاء چنین است :

نخواهی بر سر خاک من آمد روز محشر هم که در هر سوهزاران کشته خونین کفن داری

اگر از پرده رازم آشکار اشد چه غم دارم
 که پنهان از همه عالم نگاهی سوی من داری
 هم از موی تو پابستم هم از بوی تو سرمستم
 که سنبل در سمن داری و گل در پیرهن داری
 تو هم یوسف کنی در چاه و هم از چه کشی بیرون
 که هم چاه ذقن داری و هم مشکین رسن داری
 کمانداری ندیدم در کمینگاه نظر چون تو
 که دلها را نشان غمزه ناوک فکن داری
 سزد گر قدر قیمت بشکنی عنبر فروشان را
 که خط عنبرین و طره عنبر شکن داری
 نجات از تلخکامی میتوان دادن **فروغی** را
 که هم شکر فشان یا قوت و هم شیرین دهن داری



(۳۰۹)

گر تو زان تنگ شکر خنده مکرر نکنی	کار را از همه سوتنگ بشکر نکنی
نقد جان تا ندهی کام تو جانان ندهد	ترك سر تا نکنی وصل میسر نکنی
گر ببینی بخم زلف درازش دل من	یاد سر پنجه شاهین و کبوتر نکنی
چرخ مینا شکند شیشه عمر تو بسنگ	گر زمینا می گلرنگ بساغر نکنی
پیر خمار ترا خشت سرخم نکند	تا گل قالبیت از باده مخمر نکنی
چشم دارم زلب لعل تو من ای ساقی	که براتم بلب چشمه کوثر نکنی
عالم بی خبری را بدو عالم ندهم	تا مرا با خبر از عالم دیگر نکنی
مجلسی نیست که بنشینم و غوغا نشود	محفل نیست که برخیزی و محشر نکنی
همه کاشانه پر از عنبر سارا نشود	گر شبی شانه بر آن جعد معنبر نکنی
شکر کز سلسله موی تو دیوانگیم	بمقامی نرسیده است که باور نکنی

دست از دامن آید ترک نخواهم برداشت تابخو نریزی من دست ، بخنجر فکنی
 خون من ریخت دو چشم تو و عین ستم است دعوی خونم اگر زین دو ستمگر نکنی
 تو بدین لعل گهر بار که داری حیفاست که ثنای کنی بخشنده داور نکنی
 آفتاب فلکت سجده فروغی نکند
 تا شبی سجده آن ماه منور نکنی



(۳۱۰)

چه خلاف سر زدا زما که در سرای بستی بردشمنان نشستی دل دوستان شکستی
 سر شانه را شکستم به پانه تطاول که به حلقه حلقه زلفت نکند دراز دستی
 ز تو خواهش غرامت نکند تنی که کشتی ز تو آرزوی مرهم نکند دلی که خستی
 کسی از خرابه دل نگرفته باج هر گز تو بر آن خراج بستی و بسطنت نشستی
 بقلمرو محبت در خانه ای رفتی که با کیش رفتی و بسختیش نبستی
 بکمال عجز گفتم که بلب رسید جانم ز غرور و ناز گفتمی که مگر هنوز هستی
 ز طواف کعبه بگذر تو که حق نمیشناسی بدر کنشت منشین تو که بت نمیرستی
 تو که ترک سر نگفتمی ز پیش چگونگی رفتی تو که نقد جان ندادی ز غمش چگونگی رستی
 اگر ت هوای تاج است بیوس خاک پایش که بدین مقام عالی نرسی مگر ز پستی
 مگر از دهان ساقی مددی رسد و گرنه کس از این شراب باقی نرسد بهیچ مستی

مگر از عذار سر زده خط آن پسر فروغی

که بصد هزار تندی ز کمند شوق جستی



(۳۱۱)

گل بجوش آمد و مرغان بخروش از همه سوی رو بپا باده بچنگ آروبت ساده بجوی
 گریه ابر سیه خیمه نگر دشت بدشت خنده برق در خشنده بین کوی بکوی

ژاله بر لاله فرو میچکد از دامن ابر خیزو بالالا، رخی ساحت گلزار بیوی
 تازه کن عهد کهن با صنم باده فروش باده کهنه بیاشام و گل تازه بیوی
 تانیفکننده سرت کوزه گر چرخ بخاک رخت درپای خم اندازومی افکن بسوی
 در میخانه برو باده دیرینه بنوش لب دریا بنشین دامن سجاده بشوی
 صورت حال مرا سرو چمن میداند که کشیدن نتوان پای بگل رفته فروی
 گفتم از گریه مگر باز شود عقده دل آنهم از طالع برگشته گره شد بگلوی
 همه تدبیر من اینست که دیوانه شوم کودکان در پیم افتند بصدایا هوی
 راستی با خم ابروی تو میتوان گفتن جز حدیث دم شمشیر شه معر که جوی
 شرزه^۱ شیر صف نورد^۲ ملک ناصر دین که باو می نشود شیر فلک روی بروی
 کارفرمای شهان مرجع پیدا و نهان که خبردار از اوضاع جهان موی بموی
 خوی او بخشش و دریا ز کفش در آتش شاه بخشنده نیامد بچنین بخشش و خوی
 خسروا گر نه فروغی سر تحسین تو داشت
 پس چرا هم سخن آرا شدو هم قافیه گوی



(۳۱۲)

چون برخ چین سر زلف چلیپا فکنی سرم آن بخت ندارد که تو در پا فکنی
 تا یکی بار خم زلف کشی بر سر دوش کاش برداری و برگردن دلها فکنی
 عقده هائی که بدان طره پرچین زده ای کاش بگشائی و در سنبل رعنا فکنی
 چون بهم برفکنی طره مشک افشان را آتشی در جگر عنبر سارا فکنی
 گرتو زیبا صنم از پرده در آئی روزی کار خاصان حرم را بکلیسا فکنی

۱ - شیرخشنناک و برهنه دندان و برپلنگه نیز اطلاق کنند و نیز مطلق حیوان قوی

و مهیب .

۲ - جنگه و جدال و پیکار .

وقتی ار سایه بالای تو بر خاک افتد خاک را در طلب عالم بالا فکنی
گفتی امروز دهم کام دل ناکامت آه اگر وعده امروز بفردا فکنی
چکنم از بنظر هیچ نیاری ما را نظرت بر که فتناده است که برما فکنی
گر تو یوسف صفت از خانه بازار آئی دل شهری همه بر آتش سودا فکنی
ناصرالدین شه غازی که سپهرش گوید باش تا روی زمین گیری و اعدا فکنی
چاره آن دل بیرحم فروغی نکنی
گر ز آه سحری رخنه به خارا فکنی



(۳۱۳)

تا سراسیمه آن طره پیمان نشوی
جمعی از صورت حال تو پیریشان نشوند
دستگیرت نشود حلقه مشکین رسنش
بخت برگشته ات از خواب نخواهد برخاست
داخل سلسله اهل جنون نتوان شد
قابل خنجر قاتل نشود خنجر تو
تاپی نقطه خالش نروی چون پرگار
تا نیاید بلبت جان گرامی همه عمر
من که واله شدم از دیدن آن صورت خوب
گر ترا خواه بخلو تگه خاصش خواند
تیره بختی سکندر بتو روش نشود
هرگز انگشت تو شایسته خاتم نشود
گر شوی ماه فروزان به فروغی نرسی
آگه از حالت هربی سرو سامان نشوی
تا ز جمعیت آن زلف پیریشان نشوی
تا نگونسار در آن چاه زنخدان نشوی
تا که افتاده آن صف زده مژگان نشوی
تا که از سلسله عقل گریزان نشوی
تا بمردانگی آماده میدان نشوی
مالک دایره عالم امکان نشوی
کامیاب از لب جان پرور جانان نشوی
تو برودیده نگه دار که حیران نشوی
بندگی رامده از دست که شیطان نشوی
تا که محروم ز سرچشمه حیوان نشوی
تا ز سر پنجه اقبال سلیمان نشوی
تا قبول نظر انور سلطان نشوی

نور بخشندهٔ ابصار ملک ناصر دین
که باو تانرسی مهر درخشان نشوی



(۳۱۴)

با آنکه می از شیشه به پیمانه نکردی
ای خانه شهری نگهت برده بیغما
تا گنج غمت را سر ویرانی دلهاست
از حال شکست دلم آگاه نگشتی
تنها نه من از عشق رخت شهره شهرم
نازم سرت ای شمع که شهری زدی آتش
با چشم تو محرم نشدم تا به نگاهی
ای آنکه بمردی نشدی کشته جانان
ایمن دلی از دست ستمکاری صیاد
خون خوردی و فریاد غریبانه نکردی

دل تنگ شدی باز فروغی مگر امروز
از دست غمش گریهٔ مستانه نکردی



(۳۱۵)

دیدم جمال قاتل در وقت جان سپاری
خواری کشان حسنش گلهای بوستانی
شاخ گلی که آبش از جوی دیده دادم
دوش آن صنم به تندی میزد به تیغ و می گفت
خونابه جگر بود کز چشم بر فشاندم
گیرم طبیب وقتی احوال من پرسد
نومیدیم بحدیست در عالم محبت
دادم تسلی دل در عین بیقراری
شوریدگان عشقش مرغان شاخساری
دورم ز خویشتن کرد با صد هزار خواری
کاینست دوستان را پاداش دوستاری
نقشی که بر درش ماند از من بیاد گاری
کی در شمارش آید دردم ز بیشمار
کز ایزدم نماندست چشم امیدواری

باد صبا رسانید خاکسترم بکوش
بر کام خود رسیدم اما ز خاکساری
دادیم جان ولیکن آسودگی ندیدیم
مارا بهیچ حالت فارغ نمیگذاری
تاخارا و خلیدست درپای دل فروغی
چشم گرو کشیدست باابر نوبهاری



(۳۱۶)

سر راهش افتادم از ناتوانی
کسی کاو بدل ناو کش خورد گفتا
ز چشمیست چشم امیدم که هرگز
زبان از شکایت بر دوست بستم
نشان خواهی ازوی زخود بی نشان شو
کسی داند احوال پیران عشقش
بهجران مرا سهل شد دادن جان
دریغا که از ماه رویان ندیدم
شنیدن توان نغمه ارغنون^۲ را
من وزخم کاری ، تو و دل شکاری

بکش خنجر کین بجان فروغی
بطوری که خواهی ، بطرزی که دانی



(۳۱۷)

تا از مژه دلکش تیری بکمان داری هر گوشه شکاری را حسرت نگران داری

۱ - مخفف شوخ ، و شوخ کمان کنایه از ابروی معشوق است .

۲ - نوعی ساز شبیه پیانو و مشهور است که افلاطون آنرا اختراع کرده است و بعضی هم گفته اند که ارغنون ساز و آواز هفتاد دختر خواننده و نوازنده است که همه يك چیز را بیکبار بیک آهنگ و با هم بخوانند ، آواز دسته جمعی

فرخنده پر آن مرغی کش غرقه بخون سازی آسوده دل آن صیدی کش بهر نشان داری
 هم باده گساران را بشکسته قدح خواهی هم شاه سواران را بگسسته عنان داری
 در حلقه مشکینت سر رشته آزادی در حقه مرجانت سرمایه جان داری
 از جعد پریشان جمعی به پریشانی وز چشم سیه مستت شهری به امان داری
 ترسم گسلد مویت از کشمکش دلها ز نهار سبک میرو کاین بار گران داری
 کس طاق دیدارت زین دیده نمی آرد آن به که جمالت را در پرده نهان داری
 هیچ از دهن تنگ مفهوم نمیگردد یعنی که در این معنی خلقی به گمان داری
 هر لحظه جهان دارد از حسن تو آشوبی بر چهره نقابی کش کاشوب جهان داری
 زان رو لب میگون را آلوده به می کردی
 تا خون فروغی را از دیده روان داری



(۳۱۸)

نقد غمت خریدم با صد هزار شادی روی مراد دیدم در عین نامرادی
 مات خط تو بودم در تشاء نباتی خاک در تو بودم در عالم جمادی
 اول بمن سپردی گنج نهان خود را آخر من گرفتنی سرمایه ای که دادی
 در چنگ من نیامد مرغی ز هیچ گلشن در دام من نیفتاد صیدی ز هیچ وادی
 چشمی نمیتوان داشت در راه هر مسافر گوشی نمیتوان داد بر بانگ هر منادی
 چون راستی محال است در طبع کج کلاهان گیرم که باز گردد گردون ز کج نهادی
 ترسم دلش بر نجد از من و گرنه هر شب صد ناله میفرستم با باد بامدادی
 پیرمغان بقولم کی اعتماد میکرد گر بر حدیث واعظ میکرد اعتمادی
 گر تاجر وفائی دکان بهره بگشا زیرا که من ندیدم جنسی بدین کساد

تاجذبه ای نگیرد دامان دل فروغی

حق را نمیتوان جست با صد هزار هاد



(۳۱۹)

مسجد مقام عجب است، میخانه جای مستی زین هر دو خانه بگذر گر مرد حق پرستی
 کی با تو میتوان گفت اسرار نیستی را تا مو بمو اسیری در شهر بند هستی
 گر بوی زلف او را از باد می شنیدی شب تا سحر زشادی يك جا نمی نشستی
 تن ده بهر بلائی آنجا که مبتلائی سر کن بهر جفائی آنجا که پای بستی
 دستی که دادی آخر از دست من کشیدی عهدی که بستی آخر در انجمن شکستی
 گر علم دوستی را تعلیم می گرفتی پیوند دوستان را هرگز نمی گسستی
 درمان نمی پسندد هر دل که درد دادی مرهم نمی پذیرد هر سینه ای که خستی
 بر آستان یارم برد آسمان غبارم بالا گرفت کارم در منتهای پستی
 دیدی دلا که آخر با صد هزار کوشش از قید او نرستی وز بند او نجستی
 گد دست من بگیرد پیرمغان عجب نیست زیرا که من ندادم دستی بهیچ دستی

هشیاریت فروغی معلوم نیست گویا

مدهوش چشم ساقی مست می الستی^۲



(۳۲۱)

کسی که دامنش آلوده شرابستی	دعای او بدر دیر مستجابستی
بمستی از لب در دی کشی شنیدم دوش	که چاره همه در دی شراب نابستی
فغان که پرده ز کارم فکند پنجه عشق	هنوز چهره معشوق در حجابستی
نصیبم آن صف مژگان نشد به بیداری	هنوز طالع بر گشته ام به خوابستی
شبی نظاره بدان شمع انجمن کردم	هنوز ز آتش دل دیده ام پر آبستی
بگریه گفته اش از رخ نقاب يك سونه	بخنده گفت که خورشید در سحابستی
زمانه بوسه زند پای شهسواری را	که با تو از مدد بخت هم رکابستی

۱ - حصار دور شهر ، باروی شهر و نیز به معنی زندان .

۲ - الستی (آیا نیستم) - اشاره به او ان خلقت است که خداوند تعالی بذرات تشکیل

دهنده عناصر خطاب فرمود : الستی بر یکم (آیا من پروردگار شما نیستم) .

بخاك ريخته‌ای خون بی گناهان را مگر بکیش تو خون ریختن ثوابستی
خوشا بحال شهیدی که در صف محشر بخون ناحق او ناخنت خضابستی
حدیت قند نشاید بردهان تو گفت که دره یانه این هر دو شکر آبستی

فروغی از اثر پرتو محبت دوست

کمین تجلی من ماه و آفتابستی



(۳۲۱)

شب چارده غلامی ز مه تمام داری توچه خواجه تمامی که چنین غلام داری
مگر از سیاه روزی تو مرا نجات بخشی که طلوع صبح روشن ز سواد شام داری
حشم کر شمه از پیش و سپاه غمزه از پس پس و پیش خویش بنگر که چه احتشام داری
اگر آن قیامتی را که شنیدام بیاید نرسد بدین قیامت که تودر قیام داری
ز تو صاحب جراحات نرسد بهیچ راحت که علاوه بر ملاحات خط مشکفام داری
صنعت چرا نگویم، صمدت چرا نخوانم که تو منحصر بفردی و هزار نام داری
بدرستی از مقامت کسی آگهی ندارد مگر آن شکشته قلبی که در آن منام داری
سخنی بمرده بر گو که دوباره زنده گردد تو که معجزات عیسی همدر کلام داری
نظری بحال من کن چو قدح بدست گیری گذری بخاك جم کن چو بدست جام داری
چده قوت از جدائی بتراست عاشقان را بکدام قدرت از ما سر انتقام داری
سزدار کبوتر دل پی خال و زلف افتد که چه دانه‌های دلکش بکنار دام داری
بفدای چشم مستت کنم آهوی حرم را که تودر حریم سلطان بسی احترام داری
سر حاقه سلاطین شه راد ناصر الدین که می عنایتش را بقدر مدام داری

بچه روترانسوزدغم مهوشان فروغی

که هنوز در محبت حرکات خام داری



توضیحات

و

فهرست و اعلام و اماکن

توضیحات

گرد آورنده دیوان فروغی مرحوم اسدالله میرزا جلال قاجار میباشد و در مقدمه ای که بر کتاب فوق نوشته یاد آور شده است که بنا بوضیت خود شاعر:

« هم در سال وفات او بجمع و طبع دیوان حکیم ابوالفضایل قآنی اوستاد سخن مشغول بودم اشعار او را نیز که زیاده بر بیست هزار بیت بود بامعان نظر از پای تاسرنگرستم و پنجهزار بیت آنرا نسبت بدیگر اشعار منتخب و بختامت دیوان قآنی پیوستم چون دو گوهر در یک درج و دو اختر در یک برج جای دادم »

و همین موضوع سبب شده که مقدار زیادی از اشعار فروغی از میان رفته است و غیر از چند بیتی که در مجمع الفصحاء آمده در هیچ مأخذ اعم از چاپی یا خطی تا امروز اشعار دیگری از فروغی بدست نیامده است.

مرحوم رضاقلیخان هدایت که همزمان شاعر بوده در مجمع الفصحاء اشعاری از فروغی مثال آورده که در دیوان فعلی او نیست و همچنین موضوع صحت ادعای شاهزاده نامبرده را میرساند و ما اکنون بذکر آنها میپردازیم :



من بیچاره چون بوسم رکاب شہسواری را که نگرفته است دست هیچ سلطانی عنان را
چو ممکن نیست بوسیدن دهان یار نوشین لب لبی را بوسه باید زد که میبوسد دهان را



لعل خندان تو پرورده بخون جگر است حیف کز حالت خونین جگران بی خبر است



کسی نادیده فتح از لکشر بر گشته حیرانم که چون تسخیر دلها میکند بر گشته مزگان
زیکسو باد و یکسو شانه یکسو شورش دلها چسان آرام گیرد چین زلف عنبر افشان
بتاریکی قدم زد دل بتار زلفت و شادم که چاهی نیست در راهش بجز چاه زندان



دل تنگ و قدم لنگ وره بادیه پر سنگ در راه طلب کس به گرانباری من نیست
بیداری مردم همه خواب از پی آن هست در عشق تو خواب از پی بیداری من نیست

سریزدان پرستی نیست هر گز بت پرستی را که ز ناری بدست آورده است از تار گیسویت

☆ ☆ ☆

دل زیبی انصافی صیاد گرم زاری است وای بر صیدی که کارش سخت و زخمش کاری است
ماه ما را نسبتی با ماه کنعان هیچ نیست کاین بنی خرگه نشین و ان شاهد بازاری است

☆ ☆ ☆

نه دل را جا نه مارا خانه ای هست خوش آن دیوانه کش ویرانه ای هست
بغفلت مگذر از پابست زلفت که این زنجیر را دیوانه ای هست

☆ ☆ ☆

پسند تیغ او هر پیکری نیست که این افسر سزای هر سری نیست
رموز عشق با زاهد مگوئید که مرد بار عیسی هر خری نیست
کسی پیوسته دیدار تو بیند که هر گز دیده اش بر دیگری نیست
سرشک و چهره ام بین تانگوئی گدای عشق را سیم وزری نیست

☆ ☆ ☆

ز بس در عاشقی بر سر هوای سوختن دارم پس از مردن سپهر از خاک من پروانه میسازد

☆ ☆ ☆

دل من حال مجنون را بهر ویرانه میداند که حال مردم دیوانه را دیوانه میداند

☆ ☆ ☆

بجان رسیده ام از دست ساده لوحی دل که یار وعده خلاف آنچه گفت باور کرد
مخور فریب نگاهش اگر مسلمانی که هر چه کرد بمن آن دو چشم کافر کرد

☆ ☆ ☆

از سرخی متقار عیانست که طوطی خون میخورد از حسرت قندی که توداری
همچنین در مقدمه ای که استاد سعید نفیسی در اول همین کتاب نوشته اند اشعار فروغی
را که در بستان العشاق میرزا علی رضا شهره بوده و در هیچ نسخه دیگری یافت نشده
بتفصیل شرح داده اند.

اختلاف بعضی اشعار دیوان حاضر با شعرهایی که در مجمع الفصحا و نسخه های چاپ
سنگی دیوان فروغی آمده و در پاورقی این کتاب ذکر نشده است :

صفحه ۴ غزل ۴ سطر پنجم در مجمع الفصحا چنین است:

بالای خوشخرامی آمد بالای جانم یارب که بر مگردان از جانم این بالا را

ص ۴ غ ۴ س ۸ در مجمع الفصحا چنین است :

در قیمت دهانت تقدروان سپردم آخر بهیچ دادم جان گرانها را

ص ۱۰ غ ۱۲ س ۸ در مجمع الفصحا چنین است:

عزیز هر دو جهان باشی ای محبت دوست که خواری توفزون کرد اعتبار مرا

ص ۱۵ غ ۲۱ س ۱۰ در چاپ سنگی چنین است:

تا وصف صورتش را در نامه ثبت کردیم مانند اهل دانش پیش معانی ما

ص ۲۳ غ ۳۲ س ۶ در مجمع الفصحا چنین است:

دم ز تقرب مزین حضرت جانان زانکه خموشند بندگان مقرب

ص ۳۱ غ ۴۳ س ۱۰ در مجمع الفصحا چنین است:

عقل میگفت که دشوار تر از کشتن نیست عشق فرمود فراق از همه دشوار تر است

ص ۳۱ غ ۴۳ س ۱۰ در چاپ سنگی چنین است:

عقل پرسید که دشوار تر از کشتن چیست عشق فرمود فراق از همه دشوار تر است

ص ۳۸ غ ۵۳ س ۹ در مجمع الفصحا چنین است:

بی خبر شو اگر از دوست خبر میجوئی زانکه در بیخبر بها خبری نیست که نیست

ص ۴۹ غ ۵۶ مطلع غزل در مجمع الفصحا چنین است :

غمش را غیر دل سر منزلی نیست دریغ آنهم نصیب هر دلی نیست

ص ۴۳ غ ۶۱ س ۲ در چاپ سنگی چنین است:

فغان ز دامن باغی که باغبان آنجا همیشه دست امیدش بدست گلچین است

ص ۴۸ غ ۶۷ س ۳ در چاپ سنگی چنین است:

کو آن دلی که نر گس فتان او نبرد کوسینه ای که ناوڪ مژگان او نخست

ص ۷۴ غ ۱۰۹ س ۶ در چاپ سنگی چنین است:

چون سخنی سر کنند از لب جان بخش او بر تن دل مردگان روح دگر دردمند

ص ۹۷ غ ۱۴۲ س ۸ در چاپ سنگی چنین است:

تا مرا عشق تو انداخت زپا دانستم که قیامت خبر از قامت دلجوی تو بود

ص ۹۹ غ ۱۴۵ س ۱۰ در چاپ سنگی چنین است:

گر آدمی در آید در عالم خدائی آدم ز تو توان ساخت عالم بپا توان کرد

ص ۱۰۴ غ ۱۵۲ س ۱ در چاپ سنگی چنین است:

گر در آید ز درم دامن آن صبح امید شب من روز شود یکسر و روزم همه عید

ص ۱۰۶ غ ۱۵۵ س ۴ در چاپ سنگی چنین است:

بهوای دهنّت نقد روان باید باخت در هوای سخت جان جهان باید داد

ص ۱۰۹ غ ۱۵۸ س ۸ در چاپ سنگی چنین است:

مهی ز برج مرادم طلوع کرد امروز که فخر بر سر خورشید آسمان دارد

ص ۱۰۹ غ ۱۵۹ س ۷ در چاپ سنگی چنین است:

تا نرسد جان تو بر لب کجا بوسی از آن کنج دهانت دهند

ص ۱۱۵ غ ۱۶۸ س ۵ در چاپ سنگی چنین است:

هزار فتنه بهر حلقه ای برانگیزد شبی که عقرب زلف تو بر قمر ماند

ص ۱۲۰ غ ۱۶۸ س ۸ در چاپ سنگی چنین است:

گر بر سر کوی او افتد گذرت روزی نه طالب جنت شو نه طالب رضوان باش

ص ۱۲۲ غ ۱۷۴ س ۱ در چاپ سنگی چنین است: که در اصل غزل ۱۷۶ است و در شماره گذاری اشتباه شده .

چو بار برف کند چین زلف غالیه بارش فتد زهر شکنی صد هزار دل به کنارش

ص ۱۳۴ غ ۱۹۱ س ۴ در چاپ سنگی چنین است:

سر زلفی که به یک مو نخردیوسف را ای بسا سر که شود خاک سر بازارش

ص ۱۳۴ غ ۱۹۲ س ۳ در چاپ سنگی چنین است:
 کمین گشاده در آئی زهر دری بشکارش کمان کشیده در آئی زهر طرف بکمینش
 ص ۱۳۴ غ ۱۹۲ س ۶ در چاپ سنگی چنین است:
 نظر ز چهره بیمار خود مپوش خدارا کجا بریم دلی را که کرده ای تو چنینش
 ص ۱۳۶ غ ۱۹۳ س ۱۴ در چاپ سنگی چنین است:
 ناصرالدین شاه اعظم کار فرمای ملوک آنکه نافذ تر بود فرمانش از فرمان عشق
 ص ۱۴۱ غ ۲۰۱ س ۲ در چاپ سنگی چنین است:
 بهالم هیچ عیشی را از این خوشتر نمیدانم که جان از من تو بستانی و من کام از تو بستانم
 ص ۱۴۹ غ ۲۱۲ س ۴ در چاپ سنگی چنین است:
 روز گاریست که پیوسته بدان ابرویم دیر گاهیست که سرداده بدان شمشیرم
 ص ۱۵۲ غ ۲۱۷ س ۱۰ در چاپ سنگی چنین است:
 حالیا کز تیر افکندی بخون ای سخت بازو مرهمی باید بزخم رحمتی باید بحالم
 ص ۱۵۹ غ ۲۲۶ س ۸ در چاپ سنگی چنین است:
 کار شد تنگ عجب بردل بیچاره ما کز پی چاره برغیر بناچار شدیم
 ص ۱۶۲ غ ۲۳۲ س ۱۰ در چاپ سنگی چنین است:
 ز سر گنبد مینا نشاید ایمن شد مگر که خدمت رندش را بخواره کنم
 ص ۱۶۲ غ ۲۳۰ س ۴ در چاپ سنگی چنین است:
 آن ماه پر چهره گر از پرده بر آید مردم همه دانند که دیوانه اویم
 ص ۱۷۸ غ ۲۵۴ س ۹ در حاشیه چاپ سنگی چنین است:
 تا آسمان بکام تو گردد فروغیا بر آستان میکده جز جام جم مزین
 ص ۱۸۱ غ ۳۶۰ س ۱۳ در چاپ سنگی چنین است:
 ناصر دین شاه راد بار که عدل و داد کز گهرش برده آب نظم گهر بار من
 ص ۱۸۴ غ ۳۶۴ س ۸ در حاشیه چاپ سنگی چنین است:
 در شام تیره خواهی صبح دمیده بینی از طره شب آسا تابنده منظرش بین
 ص ۱۸۶ غ ۳۶۶ س ۵ در چاپ سنگی چنین است:

قیامت قامتی با صد هزاران ناز میگوید که میباید قیامت را ازین قامت بپا کردن
 ص ۲۰۶ غ ۲۹۴ س ۱۴ در چاپ سنگی چنین است :
 شه بخشنده عادل گهر بخشای دریادل که دست همتش ابر درخشانست پنداری
 ص ۲۲۱ غ ۳۱۶ س ۲ در چاپ سنگی چنین است :
 کسی کاو بدل ناو کش دید گفتا که شوخی ندیدم بدین رخ کمانی
 ص ۲۲۱ غ ۳۱۶ س ۱۱ در حاشیه چاپ سنگی چنین است :
 بکش خنجر کین بخون فروغی بطوری که خواهی و طرزی که دانی
 ص ۲۲۲ غ ۳۱۷ س ۲ در چاپ سنگی چنین است :
 فرخنده تر آن مرغی کش غرقه بخون سازی آسوده دل آن صیدی کش بهر نشان داری
 ص ۲۱۰ غ ۳۰۱ س ۶ در چاپ سنگی چنین است :
 چگونه بر سر آتش سپند وار نسوزند که شوق خال تو دارد مرا بحال تباهی
 ص ۲۱۱ غ ۳۰۲ س ۶ در چاپ سنگی چنین است :
 گر آن دهن بسازد از بوسه شاد کامم شادم نمیتوان کرد دیگر بهیچ کامی

* * *

فهرست نادهای کسان

علامت (ح) بمعنی حواشی است

آ

آب حیوان - آب بقا - آب حیات
۱۱۸، ۱۰۲، ۱۰۱، ۱۰۰، ۸۲، ۸۱، ۷۷، ۵۲، ۲۵، ۱۷
۲۰۵، ۱۹۹، ۱۹۲، ۱۲۳، ۱۲۱

آدم

ح۲، ح۱۰۲، ح۱۰۸، ح۱۹۰

آفتاب - ح۱۲۷

ابراهیم - ح۲، ح۴۷، ح۶۹، ح۸۶

احمد - ۸۶

اسحق - ح۶۹، اسرافیل - ۸۵

اسکندر - ح۲، ح۳۲، ح۶۶، ۱۹۹

افلاطون - ۳۲۱

الله - ۱۲۶

البتکین - ح۴۴

المقتدر بالله - ح ۶۰

المقنع - ح۲۲

الوائق بالله - ح۶۶

ام مالمک - ح۳۶

امیر المؤمنین - ۸۵، ۱۰۳ ح

امیر خسرو دهلوی - ح۱۲

ایاز - ۴۴، ۱۸۸ ح

ایزد - ۴۱، ۲۱۴

ب

بدر دجی - ۵۱

برجیس - ۱۱۴

بلقیس - ح۵۹

پ

پروین - ۲۱، ۴۳، ۶۰، ۷۲، ۱۳۲

پیرکنعان - ۱۱۳، ۱۴۷

ت

توراۃ - ح۴۶، ح۲۰

ث

ثاعول - ۲۰۸

ثریا - ح۲۱، ح۴۳

ج

جبرئیل - جبریل

۹، ۴۷، ۴۸، ۸۵، ۹۷، ۱۰۷، ح۱۲۳، ح۱۲۵

۱۲۲، ۱۵۴، ۱۶۷

جم، جام جم - ۲۰، ۵۳، ۲۱، ۲۲، ۴۳، ح۸۳

۱۵۷، ۱۶۰، ۱۷۵، ۱۹۰، ۱۹۳، ۲۰۲

فهرست نامهای کسان

ذوالقرنین - ح۲

ر

رالنسن - ح ۲۰۶

رب - ۱۵

رحمان - ۱۴

رستم - ۳، ۳۰، ۱۹۰

رمس - ۱۳۳ ح

رملس - ۱۳۳ ح

روح الامین - ۱۶۷

ز

زال - ۳۰ ح، ۱۱۳

زایخا - ۱۹، ۵۰، ۱۰۱

س

سالك يزدی - ۱۱۳ ح

سام - ۱۳۵ ح

سامری - ۱۰۷، ۱۸۹

سیکتکین - ۴۴ ح

سدره - ۱، ۱۶۵، ۱۲۲، ۲۱۰

سروش اصفهانی - ۲۵ ح

سعدی - ۱۶۲، ۱۹۱ ح

سکندر - ۲، ۴۶، ۱۹۰، ۲۱۹

سلیمان - ۸، ۱۷، ۴۵، ۵۱، ۵۴، ۵۹، ۸۴، ۹۲

۱۰۳، ۱۱۸، ۱۴۲، ۱۴۹ ح، ۱۷۱، ۲۰۸ ح، ۲۱۹

سیمرغ - ۹۳ ح، ۶۹

ش

شداد - ۱۷۸ ح

شمس - ۴۲

شیخ صنعان - ۱۱۳

شیرین - ۱۳، ۲۰، ۲۱، ۲۳، ۲۶، ۳۱، ۳۶

۴۲، ۴۳، ۴۴، ۵۴، ۵۵، ۶۰، ۷۲، ۷۳ ح، ۹۷

۱۳۲، ۱۴۰، ۱۹۶ ح، ۲۰۶ ح، ۲۱۳

شیطان - ۲، ۱۰۲، ۱۰۸ ح، ۱۱۴ ح، ۱۹۰، ۲۱۹

جمشید - ح۲، ح۵، ۲۶، ۲۲ ح، ۴۶، ۸۳، ۱۳۷

۱۵۷ ح ۱۸۵

حاج میرزا آقاسی - ح۲۲

حافظ - ح۶۰، ح۶۶، ح۱۲۰

حام (بن نوح) - ح۱۳۵

حبل المتین - ۸۶

حسین علی خان (معیر الممالک) - ح۱۱۶، ح۱۱۹

حیدر - ۸۵

خ

خدا - خداوند

۴، ۹، ۱۰، ۱۲، ۱۸، ۲۰، ۲۸، ۴۶، ۴۷، ۴۸

۵۲، ۵۳، ۵۸، ۶۰ ح، ۶۳، ۷۰، ۷۲، ۷۴، ۷۵

۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۸، ۸۹، ۹۳، ۱۰۲ ح، ۱۰۵

۱۰۸ ح، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۲۱، ۱۳۰

۱۳۴، ۱۳۵ ح، ۱۴۱، ۱۴۴ ح، ۱۵۱، ۱۵۷، ۱۶۱

۱۷۸ ح، ۱۸۷، ۱۹۳، ۱۹۷، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۷

۲۱۰، ۲۲۲ ح

خسرو - ۱۳، ۲۰، ۲۳، ۳۲، ۵۴، ۵۵، ۱۹۵

۲۰۶ ح، ۲۱۵

خضر - ح۲، ح۱۷، ۱۸، ۲۵، ۳۲، ۵۱، ۶۲، ۷۷

۸۳، ۹۰، ۱۰۲، ۱۱۰، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۹۹، ۲۱۲

خلیل - ۴۷ ح، ۶۹، ۸۶، ۱۵۳

خیر المرسلین - ۸۶

د

دارا - ۲

داریوش - ح۲، ح۲۰۶

داود - ح۶، ح۱۷۸، ح۲۰۸

داور - ۲۱۷

دقیقی - ۲۱۳

دوستعلیخان - ح۱۱۶

ذ

ذوالفقار - ۸۵، ۱۰۳ ح

فهرست نامهای گسان

ص

صمد - ۱۴۴

ط

طوبی - ۱، ۳۸، ۵۳، ۷۴، ۱۵۸

ع

عباس میرزا - ۱۲۲، ۱۲۰۲

عذرا - ۱۸۸

عزیز مصر - ۲۱۹

علی - ۸۵ ح، ۸۶، ۱۰۳، ۱۱۸۷

عمران - ۱۴۶

عیسی - ۱۲، ۱۸، ۳۲، ۴۶، ۷۵، ۱۶۰، ۱۹۰

ف

فتحعلیشاه - ۱۲۲، ۲۰۲

فردوسی - ۱۳، ۱۳۰، ۱۸۵

فرعون - ۱۴۶، ۱۱۰۷

فرهاد - ۲۰، ۲۳، ۳۱، ۳۴، ۳۶، ۴۳، ۴۴

۶۰، ۱۷۲، ۱۳۲، ۱۴۰، ۱۶۱، ۱۸۸، ۱۹۵

۱۲۰۶

فطوس - ۲۰ ح

فیلیپوس - ۲ ح

ق

قآنی - ۱۱۰۲

قارون - ۱۲۰

قائمقام - ۱۲۲

قباد - ۱۴ ح

قرآن مجید - ۱۲ ح، ۱۹ ح، ۱۸۶

قمر - ۱۲۲، ۴۲، ۶۶، ۶۸، ۹۱، ۱۰۰، ۱۱۵

۱۹۹ - ۲۰۸، ۲۱۲

قیس بن ملوح - ۱۳۶

ک

کردگار - ۴

کسری - ۱۱۸۴

کمال خجندی - ۱۲۴

کوهکن - ۲۶، ۳۱، ۳۲، ۴۲، ۵۴، ۷۱، ۱۲۰

۸۷، ۱۹۶، ۲۱۳، ۲۱۵

کیخسرو - ۱۵، ۱۶۱

ل

لیلی - ۳۶، ۴۰، ۵۵، ۸۱ ح، ۱۱۷، ۱۴۰، ۱۷۹

۱۸۸ ح

م

ماجوج - ۲۶ ح

ماه - ۲۱ ح، ۲۱۲ ح، ۴۳، ۵۰، ۷۲، ۸۶، ۱۲۷ ح

۱۳۲، ۱۴۹، ۱۹۸، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۴، ۲۲۴

ماه نخشب - ۲۲

مجنون - ۳۸، ۴۰، ۷۱، ۸۱، ۱۱۷

۱۲۰، ۱۴۰، ۱۷۱، ۱۷۹، ۱۸۸ ح، ۲۱۴

محمد شاه - ۲۲، ۲۶ ح، ۱۰۲ ح، ۱۱۶ ح، ۱۵۷

۲۰۲، ۲۰۶

محمد (ص) - ۸۶ ح، ۱۰۳ ح، ۱۳۲ ح

محمود - ۴۴

مرغ سلیمان - ۵۹ ح

مسعود غزنوی - ۴۴ ح

مسیح - ۱۲ ح، ۳۷ ح، ۴۷، ۵۱، ۷۸، ۹۷، ۱۰۲

۱۱۳، ۱۲۶، ۱۹۲، ۱۹۸، ۲۰۷

مشتی - ۱۱۴

منصور - ۶۰، ۱۱۱، ۱۲۶، ۱۳۵، ۱۹۸

موسی - ۴۶، ۴۷، ۱۰۳، ۱۰۷ ح، ۱۲۰ ح، ۱۸۹

۱۹۰

فهرست نامهای کسان

نوح - ۳۵ ح، ۶۹ ح، نوشیران - ۱۸۴	مهر گیاه - ۲۴ میرزا تقی خان امیر کبیر - ۱۲۶ میرزا رضای کرمانی - ۱۲۶ مهدی بن سعد مکی - ۱۳۶ مریم - ۱۱۸، ۱۶۰، ۱۶۵، ۱۹۰
و وامق - ۱۸۸	ن ناصر الدین شاه - ناصر دین، ناصر الدین ۲، ۳، ۴، ۱۳، ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴ ح، ۸۵، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۱۱۵، ۱۱۶ ح، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۵۰، ۱۷۳، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۳، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۴
ه هدهد - ۵۹	نیر اعظم - ۲۱۲، ۶ نظامی - ح ۱۷، ۱۴۴، ۱۶۴، ۱۲۰۶ نمروذ - ۱۴۷، ۱۶۹، ۸۶، ۱۵۳
ی یا جوج - ۱۶۶ یافت - ۱۳۵ ح یزدان - ۱۳، ۸۷، ۸۹، ۱۰۲، ۲۰۴ یعقوب - ح ۱۹، ح ۶۹، ح ۱۱۳، ۱۲۳، ۱۷۶، ۲۰۷ یوسف - ۱۹، ۲۵، ۲۶، ۳۹، ۴۷، ۴۸، ۵۰، ۵۲، ۶۳، ۶۸، ۶۹، ۷۱، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۸۱، ۱۰۱، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۴، ۱۷۶، ۱۸۸، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۰۰، ۲۰۷ ح، ۲۱۱، ۲۱۹	

فهرست نامهای اماکن

علامت (ح) بمعنی حواشی است که در آن اسم زمان هم آمده است

الف

ارم - ۱۷۸ ح
اروپا - ۲۱۱ ح، ۹۶ ح
افریقا - ۲۱۳ ح، ۲ ح
افغانستان - ۱۴۶ ح، ۱۳۴ ح
ایتالیا - ۹۶ ح

ب

بهشت - ۱ ح، ۲۴ ح، ۲۲ ح، ۷۳ ح، ۱۰۲ ح، ۱۰۸ ح،
۱۳۴ ح، ۱۴۸ ح، ۱۶۷ ح، ۱۷۸ ح، ۱۸۷ ح، ۱۹۶ ح،
۲۰۰ ح، ۲۰۷ ح، ۲۰۹ ح، ۲۱۰ ح
بیستون - ۲۰ ح، ۲۰۶ ح
بیت الحزن - ۲۰۷ ح

پ

پاکستان - ۸۳ ح، ۱۴۸ ح

ت

تاتار - ۷۱ ح، ۲۱۲ ح
ترکستان - ۱۳۲ ح، ۱۳۴ ح، ۱۴۶ ح، ۱۴۸ ح

ج

جزیره العرب - ۲۰۰ ح

جنان - ۲۶ ح، ۱۹۶ ح
جهنم - ۱۷۱ ح

چ

چشمه بقا - ۱۸ ح، ۷۹ ح، ۱۳۶ ح، ۲۱۹ ح
چین - ۸ ح، ۱۳ ح، ۲۰ ح، ۳۳ ح، ۴۱ ح، ۵۴ ح، ۵۹ ح
۷۱ ح، ۷۲ ح، ۸۷ ح، ۱۳۲ ح، ۱۴۹ ح، ۱۶۲ ح، ۱۷۱ ح، ۱۹۸ ح،
۲۰۰ ح، ۲۱۳ ح، ۲۱۵ ح

ح

حیش - ۲۳ ح، ۲۱۳ ح
حشر - ۶ ح، ۳۶ ح، ۵۹ ح، ۷۱ ح، ۱۲۵ ح

خ

خانه عقرب - ۲۲ ح
ختا - ۵۱ ح، ۷۰ ح، ۸۳ ح، ۱۱۲ ح، ۱۳۱ ح، ۱۴۸ ح،
۱۵۱ ح، ۱۹۹ ح، ۲۰۷ ح، ۲۰۹ ح، ۲۱۱ ح
ختن - ۸ ح، ۲۷ ح، ۲۸ ح، ۵۱ ح، ۵۴ ح، ۶۴ ح، ۶۹ ح، ۷۱ ح،
۱۱۰ ح، ۱۱۱ ح، ۱۵۳ ح، ۱۹۵ ح، ۲۰۰ ح، ۲۰۷ ح، ۲۱۲ ح، ۲۱۳ ح
خراسان - ۱۴۶ ح
خجند - ۲۴ ح، ۶۱ ح
خلد - ۹ ح، ۵۳ ح، ۸۶ ح، ۱۶۲ ح، ۲۱۴ ح
خلیج فارس - ۸۳ ح

فهرست نامهای اماکن

ط

طاقبستان -- ۲۰ ح

ع

عاد -- ۱۷۸ ح

عدن -- ۲۰۰ ح

عربستان -- ۸۳ ح

عمان -- ۸۳ ح

ف

فارس -- ۱۳۳ ح

فردوس -- ۱۲۳ ح

فرنگ -- ۹۶ ح

فلسطين -- ۶۹ ح

فین -- ۲۶ ح

فرانسه -- ۹۶ ح

ق

قاف -- ۹۳ ح

قبله -- ۱۹۵، ۱۰۸، ۶۰، ۶۴، ۳۳، ۱۰۸ ح

قیامت -- ۶۷، ۶۱، ۶، ۳۷، ۳۴، ۳۹، ۴۱، ۶۱، ۶۷ ح

۲۰۳، ۱۹۶، ۱۵۳، ۱۲۶، ۱۱۵، ۸۸، ۷۶، ۶۸ ح

۲۲۴، ۲۱۱، ۲۱۰ ح

ک

کرمانشاه -- ۲۰۶ ح

کشورجم -- ۳۲ ح

کشمیر -- ۱۴۸ ح

کعبه -- ۷۳، ۷۲، ۵۸، ۵۶، ۵۳، ۲۳، ۵۰، ۱ ح

۱۲۱، ۱۱۱، ۱۰۸، ۱۰۷، ۱۰۳، ۹۸، ۸۷، ۸۶ ح

۱۸۳، ۱۷۳، ۱۶۶، ۱۶۰، ۱۵۹، ۱۵۸، ۱۲۴، ۱۲۳ ح

۲۱۷، ۲۱۰، ۱۹۰ ح

کنعان -- ۱۰۱، ۶۹ ح

د

دریای عمان -- ۸۳ ح

دوزخ -- ۱۷۱، ۱۵۸، ۸۸، ۵۳ ح

دومة الجندل -- ۲ ح

ر

روزرستخیز -- ۶۸، ۴۸، ۴۰ ح

روسیه -- ۲۱۱، ۲۰۲ ح

روز جزا -- ۲۰۸، ۷۶ ح

رضوان -- ۱۳۰، ۱۰۲، ۱۷ ح

روم -- ۱۶۷، ۱۲۳ ح

ری -- ۸۳ ح

ز

زمزم -- ۱۶۰، ۱۰۸ ح

س

سبا -- ۱۸۳، ۵۹ ح

سیبیریا -- ۲۱۱ ح

سمرقند -- ۶۱ ح

سلسبیل -- ۴۷، ۳۳ ح

سومنات -- ۴۴ ح

سند -- ۱۴۸ ح

ش

شب یلدا -- ۱۰۱ ح

ص

صنعان -- ۱۱۳ ح

مکہ - ۲۲، ۱۶۰ ح ن تفخہ صور - ۷۲ ھ ہرمز - ۸۳ ح ہندوستان - ۴۴ ح، ۸۳، ۱۴۶ ح، ۱۴۸ ح ۲۱۳ ح ہیمالیا - ۸ ح ی یمن - ۵۹ ح یونان - ۲ ح	کوثر - ۳۲، ۶۷، ۶۸، ۷۰، ۷۳، ۷۶، ۱۰۲، ۱۲۳، ۱۵۲، ۱۸۹، ۱۹۲، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۱۳، ۲۱۴ ۲۱۶ م ماوراءالنہر - ۹۱ ح محشر - ۳۰، ۳۷، ۳۹، ۶۶، ۶۷، ۷۳، ۷۵ ۸۵، ۸۸، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۴، ۲۰۲، ۲۰۵، ۲۱۰ ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۲۴ ماچین - ۲۰ ح، ۱۳۲، ۱۷۱ مصر - ۲ ح، ۱۹ ح، ۴۶ ح، ۵۰ ح، ۵۳، ۷۶ ۱۰۱، ۱۸۸، ۱۹۶ مقدونیہ - ۲ ح
---	---

☆☆☆

پایان

